



کژال

آرتمیس ماکانی

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

صدای آیفون من رو از عمق درس بیرون کشید ... به
کمرم کش و قوسی دادم و بلند شدم صدای زنگ قصد
متوقف شدن نداشت باید حدس میزدم چه کسی پشت
دره ... آیفون رو برداشتم
- کیه؟

- منم خرخون باز کن اون درو مردم از سرما ...
حدسم درست بود پرپسا با چهره ی گل انداخته از سوز
و سرما به داخل اومد ... خندم گرفت
- کوفت چرا میخندی؟

- قیافشو نگاه انگار از قطب اومده.. دختر تو چرا اینقدر
سرمایی؟!!

- وای مته تو گرمایی خوبه.. یه چایی بردار بیار ببینم
همینطور.. که به سمت اشپزخانه میرفتم پرسیدم
- خب واسه چی اومدی اینجا؟

- زهرمار این چه طرز ه مهمون نوازیه ... خونه ی
خاله هر موقع بخوام میام اصلا به تو چه..؟
با سینی چایی برگشتم

- خب حالا ...

همینطور- که عشوه میومد گفت- بهم بر خور دالا

با خنده گفتم- خب میخواستی- بری کنار که بهت بر نخوره

- ااا لووس همه چیو مسخره کن کژال..بهم
میرسیم. راستی- خاله و عمو کجان؟

- رفتن عروس دومادی بیرون

- اوه اوه چه رومانتیک

- اره دیگه

- وای کژال خبر دارم برات در حد کهکشان

- چی؟

- کوروش برگشته ایران

- کوروش زند؟ -

- آره ه ه اونم فقط با بچش،میگن زنش و طلاق داده ..

میگن زنش بهش خیانت کرده خلاصه خیلی حرف

پشته سرشونه ولی از اون مهم تر مهمونیه خاله خانم به

خاطره ورود تک پسرش به ایران همه هم دعوتن شما

هم همینطور ...

- وایسا ببینم ... کوروش برگشته؟ اونم بدون زن؟ با یه بچه؟ بعد خاله خانم مهمونی داده؟ مهمونی واسه چی داده؟ واسه طلاق پسرش

یه مرتبه پرپسا شروع به خندیدن کرد..

- به چی میخندی دارم جدي میگم آخه دیگه مهمونی گرفتن داره!

- چیکار به اونش داری تو نمیدونی دخترای فامیل چه دندونی براش تیز کردن همه افتادن به تکاپو که دل این شاه پسر و یه جورایی بدزدن

- اونوقت دل یه پسر بیوه اونم با یه بچه دزدیدن داره پرپسا بلند شروع به خندیدن کرد- اون زن شوهر مردس که بهش میگن بیوه ... برو خوب شو

خودم هم خنده ام گرفت گفتم- خب حالا هرچی ... پس چرا مامانم به من چیزی نگفت
- چه میدونم والا

در همون حین صدای باز شدن در اومد و پدر و مادرم وارد شدن

- سلام مامان سلام بابا خسته نباشید انگار حسابی خرید کردید

پریسا هم متقابلا سلام کرد و با هم به کمکشان رفتیم کیسه های خرید رو از مادرم گرفتیم و به همراه پدرم و پریسا به آشپزخانه رفتیم و انهارو توي آشپزخانه گذاشتیم و برگشتیم

مادرم روي مبل لم داده بود و خستگی به در میکرد با پریسا کنارش نشستیم پدرم به اتاقشان رفت تا لباسش را عوض کنه

رو به مادرم گفتم- مامان چرا نگفتی خاله خانم مهمونی گرفته و همرو هم دعوت کرده؟!!

مادرم با خنده به پریسا نگاهی کرد، پریسا شانه ای بالا انداخت ... مادر گفت

- نمیخواستیم حواست پرت بشه تو فعلا باید روي درست تمرکز کنی و به فکر مهمونیو اینا نباشی

- آهان ولی من میخوام پیام

پریسا- آره خاله بیاد برای روحیشم خوبه

- حالا تا روزه مهمونی فعلا که نظر منو پدرش اینه که تو خونه درسشو بخونه بهتره -

پریسا با اشاره بهم فهموند که پاشو بریم توی اتاقت ،با اجازه ای گفتیم و به اتاقم رفتیم.به محض ورود به اتاق گفتم

- هان چته؟

- خاله میترسه توام کوروش رو ببینی هوایی بشی حواست از درس و اینا پرت بشه واسه همین مخالفه

- برو بابا اون یارو سن بابای منو داره تازه بیوه هم که هست مگه خرم هوایی بشم؟!

- اولاً سن بابای تورو نداره و همش 27 سالشه تازه اگه ببینیش ... میگن شبیه مدلاس تازه با اون مال و ثروت چرا که نه!

- لازم نکرده از این نسخه ها واسه خودت بیچ خواهشا

- اوف من که از خدامه ...

اون روز بعد از اینکه پریسا رفت کمی به اینکه آیا چی شده که کوروش برگشته فکر کردم و بعد به خودم گفتم

به تو چه دختر مگه فوضولی ...

روزه مهمونی فرا رسید بالاخره مادرم بعد از اصرار
های فراوان پریسا راضی شد تا من هم به مهمونی
بیام ...

توی آینه خودم رو برانداز کردم شلوار جین مشکی
جذبم رو پوشیدم و سارافون قهوه ای رنگم رو بایه شال
خاکی ست کردم هارمونی خوبی با موهای لخت و
زیتونی رنگم ایجاد کرده بود چشمانم درشت بودند و
قهوه

ای رنگ ارایش خاصی نکردم و فقط یه رژ صورتی
رنگ زدم تا صورتم بی حال نباشد.

سوار پراید پدر شدیم و به سمت خونه باغ آقای زند
حرکت کردیم جلوی خونه پر بود از ماشین با هم پیاده

شدیم و به سمت در رفتیم که من متوجه شدم کیفم رو
داخل ماشین جا گذاشتم کلید رو از پدرم گرفتم به اونها

گفتم شما برید منم الان میام ، دره ماشین رو که باز کردم
دیدم گوشیم در حال زنگ خوردن هست سریع کیفم

رو برداشتم در ماشین رو بستم و گوشیم رو از توی
کیف بیرون آوردم رها بود دوست دوران دبیرستان، من
و رها

با چند تا از دوستاي ديگم براي کنکور ميخونديم به
ماشين تكيه دادم و اتصال رو برقرار كردم

- الو سلام رها

- سلام کژال جونم خوبی؟ يه سوال داشتم بپرسم الان؟

- الان که خونه نيستم بذار واسه ي فردا

- باالوشه.. ببخشيد مزاحمت شدم پس فعلا

- خدافظ -

گوشي رو قطع كردم به داخل كيفم انداختم و اروم وارد
عمارت شدم کمی که جلو رفتم صداي گريه ي يه بچه

توجهم رو به خودش جلب كرد دنبال صدا رفتم و ديدم يه
پسر بچه ي ناز و شيطون روي زمين افتاده و داره

گريه ميکنه جلو رفتم و روبه روش نشستم

- اخی کوچولو چی شده زمين خوردی؟

صورتش رو به طرف ديگه باغ كرد و دوباره گريه كرد

- چرا با من قهری؟ بيا خاله ببينم دستت زخم شده؟ ماما
بابات كجان؟

نخير نميخواست هيچ جوره جواب منو بده

- ههمم خب آخه مردا که گریه نمیکنن
 یه مرتبه برگشت و گفت - ولی من میخوام گریه کنم
 و دوباره صورتش رو برگردوند، فهمیدم حسابی روی
 مرد بودنش غیرت داره خندم گرفت
 - آره ه خب هرطور که دوست داری ولی فکر نمیکنی
 اگه تو که مردی گریه کنی پس دختر بچه های لوس
 چیکار کنن؟

آروم آروم برگشت و با پشت دستش اشکای صورتشو -
 پاک کرد و گفت - خب اونا گریه کنن من دیگه گریه
 نمیکنم

لبخند پیروزی روی لبام نقش بست یه دستمال کاغذی از
 توی کیفم برداشتم و خاک و خون روی دست اون
 بچه رو پاک کردم
 - آفرین مرد کوچولو

یه مرتبه دستشو کشید و از روی زمین بلند شد و گفت -
 من کوچولو نیستم!
 با لبخند بازوهایش رو گرفتم و گفتم

- اوه اوه ببخشید اشتباه از من بود لطفا منو ببخشید آقااااا
حالا براي عذرخواهی ...

با لبخند داشتم به صورت با نمک اون کوچولو نگاه
میکردم اومدم بگم حالا براي عذرخواهی چی دوست
داري

بهت بدم که یه مرتبه صدای یه مرد منو مجبورم کرد تا
سرم رو بالا بگیرم دستش روی شونه ی اون پسر بچه
قرار گرفت ایستادم و به اون مرد نگاه کردم اخم هاش
توی هم بود چشماي خاکستريش زيادي توي دید بود

- کوهیار مگه بهت نگفتم توي حیاط نرو.. هوا سرده
سرما میخوري

- ولی بابا من حوصلم سر رفته بود

چه بی ادب انگار نه انگار که منم اونجا ایستادم کیفم رو
روی شونه ام جابه جا کردم و خواستم رد بشم که
کوهیار گفت: خاله میخواستین براي عذرخواهی چی کار
کنین؟

خندم گرفت بدون توجه به مرد که ابروهاش به خاطر
تعجب بالا رفته بود دوباره روی پاهام نشستم و از کیفم

شکلات کاکائویی رو بیرون آوردم و روبه روی کوهیار
گرفتم

- بیا خاله نوش جونت

با خوشحالی گرفت و گفت- مرسی خاله من کاکائو خیلی
دوست دارم

لبخندی زدم و بلند شدم نیم نگاهی به اون مرد که حالا
نیشخندی به صورتش داشت و منو برانداز میکرد ؛ کردم
و به سمت عمارت رفتم .. داخل عمارت خیلی شلوغ بود
به محض پیدا کردن پریسا به سمتش رفتم و کنارش
نشستم.

- سلام

- سلام پس تو کجا موندی دختر شیش ساعته مامان
بابات اومدن داخل

- کیفمو- توی ماشین جا گذاشته بودم

- میگم ببین چه دخترای فامیل همه به خودشون رسیدن

- خب نرسن؟

- دیوونه با این قیافه ی پشت کنکوری تو کوروش کبیر
که سهل خواجه ی توی حرمش چشمش تورو

نمیگیره

- وای به این خشکلی در ضمن کوروش و خواجه اش
ارزونی خودتون

- وای خره ندیدیش که اگه ببینیش یه دل نه صد دل
عاشقش میشی خره تا وارد شد همه دخترا پس افتادن
خندیدم ... در عمارت باز شد و اون مرد اخمو با پسرش
وارد شدن حس کردم با همون نیشخند مسخره داره منو-
نگاه میکنه یه عده از دخترا جلو رفتن و جلو دید گرفته
شد ...

پریسا گفت- وای کژال دیدی کوروش رو؟ همونی که یه
پسر بچه کنارش بود

با تعجب به پریسا نگاه کردم تویی دلم گفتم پس اون مرد
با اون نگاه نافذ و اون نیشخند مسخره کوروش بود!

پس اون پسر بچه ی ناز و دوست داشتی کوهیار پسر
کوروش بود ... خاک بر سر اون زنی که به یه همچین

شوهر و یه همچین بچه ای پشت کرده ... با صدای
پریسا به خودم اومدم

- الو حواست کجاست -

- آخ ببخشید چی میگفتی
- پریسا با خنده گفت- پس توام جادوش شدي آره؟ لامصب
مهره مار داره
- چی میگی تو جادو و جمل کجا بوده داشتتم فکر
میکردم
- به چی؟
- چیزه جذابی واسه تعریف کردن نبود
- خب بگو دیگه
- یه مرتبه صدای دخترا اومد هرکدوم چیزی میگفتن
- اخی کوهیارم چرا دستت زخمی شده
- بیا بریم برات بشورم
- وای صورتتو- چرا کاکائویی کردی!
- به سمت صدا برگشتم دیدم کوروش و کوهیار اومدن
سمت انتهایی سالن جایی که ما نشسته بودیم و دخترا هم
دورشون و هرکدوم واسه جلب توجه کوروش کاری
میکردند.
- رو به پریسا گفتم- پاشو بریم

- کجا بریم بابا تازه سوژه اومده نزدیک ما بذار ببینیم
بالاخره کدومشون پیروز- میدون میشن
- ااا پریسا مسخره بازی در نیار بیا بریم من هنوز به
بزرگتر سلام نکردم
- ببین چطوری خودت سوژه رو میپرونی
- خندم گرفت با هم بلند شدیم و به سمت قسمتی از عمارت
که بزرگترها نشسته بودند رفتیم میون راه یه مرتبه
صدای خاله خاله گفتن کوهیار اومد و دستای کوچولوش
که دور پام حلقه شد
- خم شدم و بغلش کردم و با خنده گفتم- چی شده خاله
- خاله منو از دست این دخترا نجات بده همشون میخوان
با من ازدواج کنن
- به پریسا که با تعجب به من نگاه میکرد نگاه کردم خندم
گرفته بود با لبخند به کوهیار گفتم
- چرا خاله فرار میکنی خوبه که
- نه خاله من که نمیتونم با همشون ازدواج کنم که تازشم
من خودم یکیو واسه ازدواج انتخاب کردم

همینطور- که تو بغلم بود و حرف میزد به سمت دیگر
سالن رفتیم

- کی هست اون دختر خوشبخت خاله؟ -

- شمایین! من میخوام با شما ازدواج کنم

خندم گرفت گفتم- چرا من خاله؟

- به به کژال جان دخترم خوش اومدی

نگاهم رو از کوهیار که میخواست صحبت کنه گرفتم و
به خاله خانم دادم

- سلام خاله خانم خوب هستید

- ممنون دخترم میبینم که بالاخره کوهیار به یه نفر روی
خوش نشون داد

کوهیار که از این مکالمات خسته شده بود از بغل من
پایین اومد و به سمت دیگر عمارت رفت

به خاله خانم لبخندی زدم به سمت خاله و شوهر خالم
رفتم با اون ها هم سلام و احوال پرسى کردم با اقاي زند
و بقيه ي اقوام هم سلام و احوال پرسى کردم وبا پريسا
نشستيم ...

پريسا پرسيد:

- بگو ببینم جریان چیه کوهیار از کجا تورو- میشناسه اي
 موزمار من میدونستم يه کاسه اي زیر نیم کاسته نکنه
 با کوروش صنمی داري آره؟ واي بايد فکرشو میکردم
 - ااا زبون به دهن بگیر دختر يه بند حرف ميزنه
 کوهیارو توي باغ دیدم خورده بود روي زمین بهش
 شکلات

دادم باهام دوست شد

- همین؟

- همین

- اخه اگه به شکلات بود که الان با همه ي این دخترا
 دوست شده بود!

- آخه منم مهره ي مار دارم خوده کوروشم از وقتی منو
 دیده همش نیشخنداي عاشقانه تحویل میده
 يه مرتبه پریسا به خنده افتاد

- دیوونه ... ! البته اون نیشخنده همیشه کنج لبش جا
 خوش کرده انگار با عالم و آدم دعوا داره میخواد سر به
 تن هیچ کس نباشه

- او هوم ولی از حق نگذیریم جذاب بود آگه زن نداشت و میومد خاستگاری من شاید جوابم مثبت بود!

- او هو خانم! عزیزم ضعیف میشی اینقدر کم اشتهایی! با هم خندیدیم و چند دقیقه بعد برای شام صدا زدند تا به سمت دیگر سالن که میز چیده بودند بریم -

هرکسی بشقابی بر میداشت و به سمت میز ها میرفت تا برای خودش غذا و مخلفات بردارد با پریسا به سمت

میز ها رفتیم در حین حرف زدن با هم غذا برمیداشتیم حس کردم کسی پشت سر من ایستاد برگشتم و کوروش رو در یک قدمی خودم دیدم که با اخم به سمتم خم شد و گفت -نقشت هرچی هست منتفیه قبول دارم

تونستی دل کوهیار رو بدست بیاری که اونم کاره اسونی نیست ولی من نه! سرمایه گذاریتو روی کس دیگه ای انجام بده ...

از اونجا دور شد با بهت به دور شدنش نگاه میکردم مرتیکه ی احمق با خودش چه فکری کرده بود بغض کرده بودم دلم میخواست داد بزنم فکر کردی کی هستی!

پریسا سعی کرد منو آروم کنه پس او هم شنیده بود
 چطوری کوروش کبیرش من رو تحقیر کرده بود
 اینکه آن شب چگونه و به چه شکل گذشت چیزه زیادی
 یادم نیست فقط دستان کوچک کوهیار که موقع
 برگشت بر گردنم آویزان شده بود و مانع رفتم میشد و
 لبخند معنادار خاله خانم و اخم پیشانی کوروش در
 خاطرم ماند ...

در راه برگشت حسابی از جانب مادر و پدر بازخواست
 شدم که چرا کوهیار اینقدر با من صمیمی بود! حس
 کردم
 زیاد از این موضوع خوشحال نیستند.

دو روز بعد وقتی در اتاقم مشغول درس خواندن بودم
 حس تشنگی باعث شد تا از اتاقم به سمت آشپزخانه بروم
 در حین نزدیک شدن به آشپزخانه حس کردم مادر و
 پدرم پیچ پیچ وار مشغول صحبت هستند داخل نشدم مادرم
 به پدر گفت

- حالا چیکار میتونیم بکنیم

- نمیدونم اگه پول رو جور نکنیم بانک خونه رو میگیره
و میذاره واسه فروش سندش گرو بانک!

- وای اینطوری که وسط سال اواره ی کوچه و خیابون
میشیم مثلاً تو کارمند اون بانک بودی نمیتونی یکم
محلت بدن

- خانم همین الانم به خاطره اینکه کارمنده اونجا بودم
این وام رو بهم دادن و تا الان محلت دادن..نمیدونم باید
یه فکری بکنیم

- آخه چه فکری! قسط تخت و کمد کژال هم فردا وقت
پرداختشه

دستم را بر روی دهانم گرفتم تا صدای حق حق گریه ام
را نشنوند و به سمت اتاقم هجوم بردم بدترین حس
دنیا این بود که درماندگی پدر با شرافتت را ببینی پدری
که با حقوق کم بازنشستگی تمام سعیش را میکرد تا -

بهترین زندگی را برای زن و فرزندش بسازد ... نگاهی
به اتاقم کردم حالا اگر این تخت و کمد و میز تحریر
نبود

میمردی؟! وای بر من ...

آن روز تا شب در اتاقم ماندم و موقع ناهار هم خودم را به خواب زدم، روی نگاه کردم به صورت مادر و پدرم را

نداشتم شب موقع شام وقتی از اتاقم به آشپزخانه رفتم مادر و پدرم هرکدام غرق در افکار خود با غذایشان بازی

میکردند سعی کردم خودم را بی خبر نشان دهم ...

- به به چه کرده مامان خانم چه کوکوسبزی لذیذی

هر دو از فکر بیرون آمدند و سعی کردند با لبخند از من استقبال کنند

- بیا مادر بیا بشین که ناهارم نخوردي حالا ضعف میکنی

- آره بابا جان بیا

- چشم

روی صندلی نشستم و مشغول غذا خوردن شدم حس کردم مادر و پدرم با چشمانشان در حال حرف زدن با یکدیگرند سعی کردم به روی خودم نیاورم..

- برای چهارشنبه شب مهمون داریم

این حرفی بود که مادرم زد پرسیدم

- خب به سلامتی کیا هستن؟

- خاله خانم و حاج زند با پسرشو نوه اش

یه مرتبه غذا بیخ گلویم پرید و به سرفه افتادم مادرم
لیوان اب را به دستم داد کمی از اب نوشیدم و بانگرانی
گفتم

- برای چی؟

- نمیدونم خاله خانم میگفت کوهیار بهانه ی کژال رو
میگیره و میخوایم یه سری بهتون بزنینم و اینا
پدرم ساکت غرق در خودش بود
- آهان..خب بیان قدمشون به چشم

کوروش:

- این مسخره بازیا چیه درآوردید من نیومدم ایران که
شما برای من زن بگیرید ... -

حاجی ساکت بود و من رو نگاه میکرد ،حاج خانم گفت:

- پسر من سر خود رفتی زن گرفتی هیچی نگفتم با یه بچه بدون زنت برگشتی گفتی اهل زندگی نبود گفتیم

قدمت به روی چشم اینجا خونه ی تو و این بچس ... ولی این بچه به مادر احتیاج داره کی بهتر از کژال که اینقدر راحت باهاش کنار اومده

خیر اینا هیچ جوره کوتاه نمیومدن باید از یه راه دیگه وارد میشدم!

- مادر من این دختره بچس! شما یه درصد فکر کن من راضی بشم فکر کردی اونا راضی میشن دخترشون رو بدن به من؟

این بار حاجی دخالت کرد

- پسر من اینکه اونا راضی میشن یا نه رو فردا میفهمیم ، این هم که بخوای مخالفت کنی یا نه به خودت مربوطه

ولی اگه خواستی مخالفت کنی بلیت بگیر و برگرد همون جایی که بودی از ارث هم محرومی دیگه هم سمت رو نمیارم..

بلند شد و آرام به اتاقش رفت، به حاج خانم نگاه کردم او هم ابرویی بالا انداخت سري تکان داد و من رو تنها گذاشت روي نزدیک ترین مبل ولو شدم و دستانم رو به سرم گرفتم چرا اینقدر پافشاري میکردند کاش برنگشته بودم ... صدای کوهیار من رو از افکارم بیرون آورد، روي پله ها استاده بود ...

- بابا

- جان بابا؟

- خونه ي خاله نمیریم؟

این را دیگر کجاي دلم می گذاشتم ... دستم را باز کردم، به آغوشم آمد گفتم

- تو دوست داري بریم؟

با خوشحالی دستانش را به هم کوید و گفت

- آره خیلی دوست دارم

- باشه فقط به خاطر تو میریم

اینکه اینگونه بهانه ي کژال را می گرفت کم بود محبت مادري بود که هیچ وقت برایش مادري نکرد شاید من

هم بودم اینگونه وابسته ي محبت زن دیگری میشدم دلم
به حال بچه ي خودم سوخت این زندگی بود که -

خودم برایش ساختم حال باید درستش میکردم ... برایم
محروم شدن از ارث و این مسائل مهم نبود تنها کوهیار
برایم مهم بود و بس!

روبه روي کژال که با کوهیار فارق از دنیا اطرافش
بازی میکرد و میخندید نشسته بودم.

چگونه میتوانم به این دختر بچه به چشم همسر نگاه کنم
اصلا مگر میتوانم کسی را جایگزین عشقم آتوسا

بکنم.. کژال کت بلند و شلوار راسه ي مشکی رنگی
پوشیده بود و یک شال آبی هم سرش کرده بود خیلی
ساده

تر از آن چیزی بود که فکر میکردم ...

همه حرفی زده میشد به جز بحث ازدواج اصلا شک
داشتم خانواده ي بهرامی در جریان بودند یا نه.. در فکر
بودم که کژال من را مخاطب قرار داد و گفت

- آقای زند کوهیار که آمریکا بزرگ شده چطوری اینقدر
روون فارسی حرف میزنه؟

- به خاطره اینکه من نخواستم زبون اصلیشو فراموش
کنه

با تعجب ابروهایش را بالا داد و آهانی گفت و دوباره با
کوهیار مشغول شد صدای پدرم همه را به سکوت وادار
کرد

- خب غرض از مزاحمت ...

آقای بهرامی- خواهش میکنم حاجی مراحمید

- اختیار دارید ... ما برای امر خیری خدمتتون رسیدیم .

بعد حاجی رو کرد به حاج خانم و گفت

- حاج خانم بقیه ی مجلس دست شما

حاج خانم شروع کرد به صحبت کردن و من خیره بودم
به کژال تا ببینم عکس العملش چیست! حاج خانم

شروع به حرف زدن کرد

- بله همینطور- که حاجی گفتند برای امر خیر مزاحمتون
شدیم اینکه ما از وقتی پسرمون از آمریکا برگشته

واسش دنبال یه دختر خوب میگردیم تا هم برای پسرمون
 همسری کنه هم برای کوهیار مادری.. از وقتی من
 وابستگی کوهیار رو به کژال جان دیدم گفتم کی بهتر از
 کژال که بشه تک عروس خانواده ی کیازند البته بگم
 همیشه مهر کژال تو دلم بود ولی چه کنم که سرنوشت
 رو همیشه عوض کرد خلاصه که غرض از مزاحمت
 خاستگاری دخترم کژال برای کوروش پسرمون بود. -

تموم شد ... رنگ کژال مثل دیوار خنثون سفید شده
 بود پوزخند نشست روی لبم چیه اینقدر وحشتناکم.. مادر
 و

پدرش متفکرانه روی زمین رو جستوجو میکردند
 نمیدونم دقیق دنبال چی بودند ولی قصد حرف زدن
 نداشتند ...

- ببخشید

این کژال بود که بایه عذرخواهی مجلس رو ترک
 کرد ...

کژال

چهارزانو روی تخته نشسته بودم و به دیوار روبه روم بی هیچ هدف خاصی خیره شده بودم ... مغزم قفل کرده بود حتی نمیدونست الان دقیقا باید به چی فکر کنه ... دو روز از اون روز کذایی خاستگاری گذشته بود و مادر و پدرم سعی میکردند که این جریان رو از یاد من ببرند ولی ذهن من خیلی درگیر شده بود، بدتر از همه این بود که از همه دوری میکردم.. نمیدونم چند ساعت بی هدف به دیوار رو به روم خیره بودم که کسی در اتاقم رو زد سریع به زیر پتوم خزیدم و خودم رو به خواب زدم چند ثانیه بعد در اتاق دوباره بسته شد و من هم دیگر چشمانم را باز نکردم.. صبح ساعت 10 که از خواب بیدار شدم صدای مادرم و خاله ام از بیرون می آمد مجبور

شدم گوش بایستم تا ببینم چه میگویند
 - خاله خانم یک ساعت پیش زنگ زد
 - خب؟

- میگفت میدونم پسر ما یه بچه داره و قبلا ازدواج کرده ولی اگه قبول کنید جبران میکنیم

- خب تو چی گفتی؟
- گفتم نه دختر من اصلا توي فکر ازدواج و این بحثا نیست من نمیخوام فکرش رو از درس منحرف کنم
- خواهر شاید اگه کژال با کوروش ازدواج کنه بتونید بدهی بانک رو هم بدید
- هی خواهر یعنی میگی دخترم رو بفروشم؟ هنوز اینقدر بدبخت نشدیم. من نمیدونم حاج زند از کجا متوجه بدهی ما شده بود!
- خواهر تو آقای زند رو دسته کم گرفتی؟ همه جا آشنا داره از هرچی بخواد میتونه سر در بیاره
- ولی من نمیتونم دخترم رو به خاطر بدهی باباش بدبخت کنم
- بدبخت چیه؟ ندیدی توي مهمونیشون همه دنبال این بودند که یجوري دخترشون رو قالب پسر حاج زند بکنن؟ اتفاقا پسر بدی هم به نظر نمیرسید. حالا باز هرطور خودت میدونی -
- من زنگ میزنم و میگم کژال مخالف تا به اونا هم بی احترامی نشه

روي تختم نشستم و شروع به فکر کردن کردم باید چه میکردم؟ اگر قرار بود با ازدواج من بدهی پدرم را حاج زند کامل بدهد و پدرم را از این همه فشار رها کند حاضر بودم با کوروش ازدواج کنم البته به قول خاله کوروش

پسر بدي هم به نظر نمیرسید شاید با او خوشبخت میشدم. حتی فکر کردن به کوهیار هم مرا وادار میکرد تا تن به این ازدواج بدهم در همین افکار غوطه ور بودم که صدای گوشی تلفنم مرا به خود آورد موبایلم را برداشتم پریسا بود دکمه ي اتصال را زدم ...
- بله؟

- سلاااام عروس خانم واییییی نمیدونی تا شنیدم کوروش اومده خاستگاریت چقدر ذوق کردم وای دختر کی فکرشو میکرد خره قراره حسابی خوشبخت بشی
- سلام پریسا خانم.. خیلی ممنون منم خوبم شما چطوری؟
کم پیدایی

- اوووو حالا ول کن این تعارف هارو تعریف کن ببینم چی شد؟ وای مامانم نداشت باهاش پیام وگرنه

میخواستم پیام اونجا حسابی با هم حرف بزنیم
 - چی میخواستی بشه..اولا در اصل خاله خانم اومد
 خاستگاری من نه کوروش دوما من الان باید برم سر
 درسم

بعدا باهات تماس میگیرم

- ای نامرد داری منو میپیچونی..باشه برو فقط بگو
 جوابت چیه؟

- نمیدونم پری بخدا نمیدونم

- یعنی خودتم بدت نمیداد هان؟

آه چه میدانست این دختر خاله ی سر خوش من از افکار
 مشوشم با اینکه 22 سال سن داشت و از من بیشتر- در
 جامعه بود اما رفتار هایش او را بچه سال تر از من
 نشان میداد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- آره بدم نمیداد حالا تا ببینیم چی میشه! فعلا کاری
 نداری؟

- اوکی عزیزم مواظبه خودت باش فعلا خداحافظ

- خدانگه دار

موبایل را روی تخت انداختم و روی صندلیم نشستم
 هرچه تلاش میکردم کلمه ای در ذهنم جا نمیگرفت ...
 کتابم را بستم و از اتاقم بیرون رفتم مادر طبق معمول
 در آشپزخانه بود
 - سلام مامان -

- سلام دخترم بالاخره بیدار شدی؟
 کمی دست پاچه بود انگار میخواست چیزی بگوید اما
 نمیدانست بگوید یا نه
 روی صندلی نشستم و دستم را دور لیوان چایی که مادر
 برایم ریخت حلقه کردم و به بخار هایش خیره شدم
 مادر گفت:

- خاله خانم زنگ زد
 سعی کردم خیلی عادی برخورد کنم..و.. عادی هم
 برخورد کردم حتی عادی تر از حد معمول ...
 - خب

- گفت دو سه روز گذشته از اون روز که ... که اومدیم
 خونتون و میخواستیم ببینیم جوابتون چیه.

- ...

سکوت کردم

- بعد هم گفت شب زنگ میزنه جواب آخر رو میگیره
من که همون موقع گفتم نیازی به فکر نیست جواب ما
منفییه ولی گفت حالا تا شب فکراتون رو بکنید من
دوباره تماس میگیرم ...

آرام گفتم

- من جوابم مثبتیه

مادر با تعجب اومد بالای سرم ایستاد و گفت

- چی؟

- گفتم من جوابم مثبتیه بگید حاضرم با پسرشون ازدواج
کنم

- واسه ی چی باید اجازه بدم تو همچین کاری بکنی؟

- وای مگه چیه مامان میخوام ازدواج کنم

- ازدواج کن کسی جلوتو نگرفته ولی نه بایه مرد
مطلقه که یه بچه ام داره

- مامان من کوهیار رو خیلی دوست دارم.. شاید با این
وصلت هممون خوشبخت بشیم من خیلی فکر کردم

جوابم مثبتیه مامان

- ولی آخه دخترم ...

- ولی آخه واسه چیه؟ شما بدي از این خانواده دیدید؟
حتی از پسرش؟ تنها مشکلش اون بچه اس؟ شده وبال
گردنش؟ نه مادرم، من کوهیار رو خیلی دوستش دارم،
خیلی زیاد پس مشکلی با این موضوع ندارم -

- خوده کوروش؟

- کوروش هم یه مرد ایده آله برای زندگی، کسی که
خیلیا همین الان هم حاضرن باهاش ازدواج کنن ... من
میرم تو اتاقم فعلا

- پس صبحانه

- میل ندارم

به سمت اتاقم رفتم و مادرم را در بهت و ناباوری قرار
دادم ..

نمیخواستم بیشتر از این سوال پیچ بشوم .. تصمیم را
گرفته بودم حتی فکر کردن به کوروش هم آزارم نمیداد
برعکس شاید هم از آن چشم های خاکستری خوشم آمده
بود به هرحال آن شب پدرم سعی کرد من را متقاعد

کند که زندگی با کوروش شاید برایم سخت باشد و باید همه ی جوانب را بسنجم و ملاکم فقط دوست داشتن کوهیار یا حتی کوروش نباشد من هم به پدرم گفتم به همه چیز فکر کرده ام و تصمیم قطعی است. خاله خانم بار دیگر تماس گرفت و وقتی جواب مثبت را شنید بسیار تشکر کرد و از پدرم اجازه گرفت تا فردا کوروش به

دنبال من بیاید و با هم ملاقاتی داشته باشیم ، آنها نیز اجازه دادند ...

- یکم اون اخمارو باز کن کژال مثلا داری میری سر قرار

به خودم در آینه نگاهی انداختم شلوار جین آبی دمپا پالتو مشکی بلند و شال آبی رنگ.. خوب بود اخم هایم را باز کردم

- کجا من اخم کردم

- اهان حالا شد یکمی هم بذار واست خط چشم بکشم عالی میشی

- نه نه بهم نمیداد خط چشم پری بیخیال

- پس حداقل یکم ریمل بزنی اون چشماي گاویت پیدا بشه
- از چشماي خرمگسی تو که بهتره
- ساکت ساکت عروس که اینقدر حرف نمیزنه
- وای پریرسا چند روزه دوستام زنگ میزنن جوابشون رو نمیدم نمیدونم باید بهشون چی بگم
- وای نمیدونم نداره میگی دارم شوهر میکنم فعلا وقت درس ندارم
- خندیدم
- خاک بر سرم مثلا میخواستم برای کنکور بخونم -
- ول کن بابا کنکور ماله اوناس که شوهر ندارن
- مگه آدم میره دانشگاه که شوهر پیدا کنه؟
- نه حوا میره دانشگاه که شوهر پیدا کنه ... پس چی فکر کردی
- ولی من قصدم از دانشگاه رفتن این نبود
- خواست چیزی بگوید که موبایلم زنگ خورد موبایل را برداشتم شماره ناشناس بود پریرسا پرسید
- کیه؟

- نمیدونم ناشناسه!
- دکمه ي اتصال را زدم
- بله؟
- سلام من دم درتونم بیا پایین
- قطع شد!
- کی بود؟
- کوروش!
- چه مکالمه ي طولانی!
- بی تربیته
- هی! به شوهر آیندت بی احترامی نکن
- باشه من رفتم
- از اتاقم خارج شدیم
- مامان من رفتم کوروش اومده دم در.
- مادرم دوباره سفارشات و نصایحش را از سر گرفت
- چشم مامان همه رو حفظ شدم..سروسنگین باشم بلند
- نخندم باهاش کل کل نکنم مودب و با وقار و خانم و

...

- آفرین دخترم برو منتظره

دم در بسم الله گفتم و در را باز کردم ماشین مقابل در بود و کوروش از ماشین پیاده شده بود -

شلوار جین آبی و کت بلند مشکی یقه اش را بالا داده بود و عینک آفتابی بر چشم داشت خوش تیپ بود همانطور که همه میگفتند

در را که بستم نیم نگاهی به من کرد و سوار ماشینش شد ... مسلما خوشحال نبود سوار ماشینش شدم و آرام سلام کردم او نیز سلام آرامی کرد و راه افتاد.. هر دو روزه ي سکوت گرفته بودیم کسی قصد شکستن این سکوت را نداشت او به خیابان خیره بود و من به انگشتان دستم . نمیدانم چند دقیقه اي گذشت که ماشین داخل پارکینگی رفت و پس از توقف گفت پیاده شو

پیاده شدم و با هم به داخل رستورانی رفتیم جایی نشستیم و گارسون منو را آورد کوروش منو را باز کرد و گفت

- چی میخوري؟

منوي رو به رویم را باز کردم و نگاه کردم و بعد گفتم

- میگو مخصوص

ابروهایش بالا رفت از تعجب بود به نظرم ... نکند نباید
انتخابم در غذا را میگفتم! شاید هم باید تعارف میکردم!

وای فکر کنم گند زدم

گارسون آمد کوروش منو رو بست و به گارسون داد و
سفارش رو گفت

- دو تا میگو مخصوص با مخلفات مرسی

پس او هم میگو میخواست برای همین تعجب کرده
بود.. بعد از اینکه گارسون رفت کوروش گفت:

- خوبه! فکر کردم حالا باید شیش ساعت ناز تو بکشم که
نه تورو خدا بگو چی میخوری و تعارف نکن و ...

نگاهش کردم پوزخندی بر لب داشت و یک تای ابرویش
بالا بود

ترجیح دادم حرفی نزنم در اصل حرفی هم برای گفتن
نداشتم. شاید باید ناز میکردم و تعارف، به هر حال ترجیح

دادم سرم را زیر بیندازم و چیزی نگویم. زیر چشمی
نگاهی کردم دستش را روی میز و زیر چانه اش گذاشت

و

شروع به حرف زدن کرد..خودم را آماده کرده بودم
آماده ی هر حرفی با اینکه هنوز دقیق نمیدانستم کوروش
از

این موضوع راضیست یا ناراضی!

- من فکر نمی‌کردم جوابت مثبت باشه یعنی تا قبل از
اینکه بیایم خونتون نه، فکر می‌کردم قصد نزدیک شدن
به

من رو داشته باشی مته همه ی اون دخترایی که اونشب
توی مهمونی بودن ولی توی خاستگاری اینطوری که
پاشدی وسط مجلس رفتی گفتم خداروشکر نظرش منفیه
ولی خب نمیدونستم اینا همش فیلمه به هر حال دیگه
پاتو وسط این بازی گذاشتی قبل از شروعش باید یه
سری چیز هارو بدونی که بعدا دچار مشکل نشی داستان
از -

این قراره، من فقط و فقط به خاطر کوهیار دارم تن به
این ازدواج میدم اگه یه موقع دوچار سوتفاهم شدی از
طرف من باید بگم که من هنوزم به همسر سابقم اتوسا
علاقه مندم.. یعنی عاشقشم دیوانه وار و خب به خاطر یه

سري مسائل مجبور شدیم از هم جدا بشیم و من به ایران
 پیام ولی این دلیل نمیشه که من بخوام به کسه دیگه
 فکر کنم تو هم مسلماً یه سري منافعی داری از این
 ازدواج کسب میکنی مثله بدهی پدرت و ... خب بگذریم
 میخواستیم بگم قرار نیست توی این ازدواج بین من و تو
 احساسی به وجود بیاد حداقل من اینطور میخوام تو هم
 بهتره خودتو با این موضوع وقف بدی همه ی رسم و
 رسومات ایرانی مو به مو انجام میشه بی کم و کاست
 ولی

به این هم فکر کن که میتونی زندگی با مردی که هیچ
 علاقه ای بهت نداره رو با یه بچه تحمل کنی اگر
 میتونی که بسم الله اگر نه بعد از ناهار که رفتی خونه
 به مادرت میگی با هم حرف زدیم و به تفاهم رسیدیم و
 تمام ...

تاماااا ... خیلی قشنگ توهین و تحقیر بود که رگباری به
 سمتم پرت میکرد .. من هم عاشقه چشم و ابرویش
 نبودم ولی این هم رسمش نبود کمی در چشمانش خیره
 شدم پدر و مادر و کوهیار از جلوی چشم عبور

کردند..حتی خوده کوروش شاید در دلم نقطه ی امیدی بود که ممکن است مانند رمان هایی که خوانده بودم در طی زندگی مشترك با من از فکر همسر سابقش بیرون بیاید و شاید هم عاشقم شود به هر حال به خاطر پدرم هم که شده بود تن به این ازدواج داده بودم و دیگر نمیخواستم به عواقبش فکر کنم ... نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به چشمانش خیره شدم اونیز نگاهش را از چشمان من بر نمیداشت ...
گفتم

- خوبه! به یه نقطه ی اشتراکی رسیدیم شما به خاطر یک هدف و من هم به خاطر هدف خودم تن به این ازدواج دادیم..

بله درسته پدر من زیر فشار بانکه برای پرداخت وامش و شما هم زیر فشار کمبود محبت برای کوهیار و وابستگی که به من پیدا کرده..پس این ازدواج هم برای شما سودمند هم برای من و این هم باید بدونید که از طرف من هم هیچ گونه احساسی نسبت به شما وجود نداره پس بعد از ازدواج توقع یک زندگی احساسی و ارتباطات

زناشویی از من نداشته باشید چون هر دومون هدف دیگه
 ای از این وصلت داریم و نه چیز دیگه ای! من محبتم
 رو از کوهیار دریغ نمیکنم چون خیلی دوستش دارم شما
 هم یعنی پدرتون همونطور- که خودشون گفتن بدهی
 بانک رو میپردازند به علاوه اینکه نباید پدر من کوچک
 ترین حس سرافکندگی از این موضوع بکنه چون پدر و
 مادر من با این ازدواج موافق نبودند و من خودم این رو
 خواستم ... -

غذا را آوردند من حرفم را قطع کردم تا گارسون برود و
 به کوروش که یک تایی ابرویش را بالا داده بود و با یک
 نیشخند من را نگاه میکرد نگاه کردم.. گارسون که رفت
 پرسید

- چند سالته؟

چنگال را در میگو فرو کردم و گفتم

- نمیدونید؟

میگو را در دهانم گذاشتم گفتم

- باید بدونم؟

او نیز میگویی در دهانش گذاشت و منتظر جواب من شد

- مسلماً وقتی میرن خاستگاری یک نفر از مادرشون
قبلش میپرسن ماما حالا دختره چند سالش هست! این
دیگه خیلی بدیهیه!

کوروش چند ثانیه ای به من نگاه کرد و ناگهان شروع
به خندیدن کرد ولی من جدی به او نگاه میکردم
- خیلی خب تسلیم.. میدونم چند سالتو ولی خوشم اومد کم
نمیاری..خوبه! حالا هم که تو هم موضع خودت رو
میدونی راحت تر میتونم باهات کنار بیام ...

سکوت کردم و فقط سري تکان دادم اما در دلم آشوب
بود! مگر میتوانستم به این راحتی کنار بیایم! من هم
دختر بودم پس احساساتم چه میشد! همه اش را باید چال
میکردم و پا در خانه ی کوروش می گذاشتم ..بقیه ی
غذا در سکوت خورده شد و هیچ کدام دیگر حرفی برای
گفتن نداشتیم بعد از ناهار بلافاصله من را به خانه
رساند و رفت

پریسا هم به خانیشان رفته بود، مادرم هیچ جوهره مرا رها
نمیکرد و یکسره سوال میپرسید و من هم سرسری

جوابش را میدادم حال خوشی نداشتم مادرم هم فهمیده بود اما من بهانه ی استرس داشتن را آوردم و مادرم گفت که این ها قبل از ازدواج طبیعی است اما مگر ازدواج من طبیعی بود که استرسش طبیعی باشد!

روز بعد با دوستانم تماس گرفتم و آنها را به خانه یمان دعوت کردم ... به مادرم هم گفتم که میخواهم به بچه ها بگویم بقیه راه را بدون من طی کنند و من دیگر نمیخواهم برای کنکور بخوانم، به قدری فکرم درگیر این مسئله شده بود که دیگر درس خواندن برایم مشکل شده بود.. ساعت 5 عصر بود که بچه ها آمدند ... -

در اتاقم نشسته بودیم ،من روی صندلی، رها و مهتاب روی تخت و زهرا روی زمین بود و به تخت تکیه داده بود.. به چهره ی تک به تکشان نگاه کردم هر سه پکر شده بودند همه چیز را برایشان تعریف کردم و آنها بهت زده و ناراحت به من نگاه میکردند ...

- خب چرا الباتون آویزون شد! باید برای دوستتون خوشحال باشید داره ازدواج میکنه!

مهتاب- آخه الان وقت ازدواج؟ آخه مگه تو چند سالته که میخوای با یه مرد مطلقه که یه بچه هم داره ازدواج کنی!

رها- مهتاب مگه نمیبینی گفت مجبوره..!

زهره- پس کنکورت چی؟

- از فکرش اومدم بیرون دیگه تمرکز ندارم برای درس خوندن!

رها- اما این همه دختر که هم ازدواج میکنند درسشون رو ادامه میدن

- خب شاید من مثله اونا تواناییشو ندارم! الان که اصلا نمیتونم تمرکز کنم!

بچه ها ساعتی دیگر ماندند و کمی هم سربه سره من گذاشتند و رفتند ...

روزها به سرعت میگذشت پنجشنبه شب خانواده ی کوروش آمدند و قرار های بعدی و زمان جشن و خرید را

تعیین کردند ... قرار شد تا عقد و عروسی در یک روز گرفته شود .. یک هفته تمام به خرید گذشت.. کوروش

گفت که نیازی به جهیزیه نیست و خانه ای که قرار است در آن زندگی کنیم وسایلش تکمیل است با این حال مادر و پدرم راضی نشدند و وسایلی برای آن خانه خریدند..

قرار شد کوروش به دنبالمان بیاید و ما را به خانه اش ببرد تا آن جا را آن طور که من میخواهم درست کنیم ...
وارد اپارتمان دوبلکس کوروش شدیم کوروش همه جا را نشانم داد و بعد کلید را به دست من داد و خودش رفت من و مادر به همراه خاله و پریسا به تمام نقاط خانه سر زدیم معلوم بود خانه تازه گرفته شده است ..

آشپزخانه و یک اتاق و سالن پذیرایی پایین بود و سه اتاق دیگر بالا ... اتاق وسط قرار بود مثلاً اتاق من و کوروش باشد اتاق بزرگی بود با حمام و دستشویی که داخلش بود همه ی اتاق هایش حمام و دستشویی جدا داشت اتاق کنار اتاق بزرگتر را برای کوهیار در نظر گرفتیم و اتاق دیگر را اتاق مهمان همه ی خانه وسایل مورد

نظر را دارا بود و چیزی کم نداشت حتی اتاق کوهیار هم از وسایل کودک پر شده بود کوروش گفت که خانه را

به طراحی سپرده است تا خودش هرچه لازم است فراهم کند اما اگر دیدم چیزی باب میل نیست میتوانم تغییر-

بدهم. ولی همه چیز بسیار عالی بود و ما کار خاصی نکردیم جز اینکه وسایل من را به خانه اضافه کردیم. -

از پله ها پایین آمدم و وارده اتاق پایین شدم میز بزرگ نقشه کشی، یک کمد دیواری، یک میز اداری و چند

مبل روبه روی میز، مانند اتاق کار بود! اما چه کاری؟ مگر کوروش کارخانه ی پدرش را اداره نمیکرد؟ پریسا وارده اتاق شد و با هیجان گفت

- وووووو اووو..چه اتاق خشگی! وای همه ی وسایلش چرمه!

بعد به سمت میز رفت و گفت

- کژال! کوروش رشتش چیه؟ معماری خونده؟

- نمیدونم

- چی؟ نمیدونی شوهرت چیکارس؟

- مدیر عامل کارخونه ی باباشه دیگه!

- خب حتما رشتش چیزه دیگس!

- نمیدونم! شاید

- وای قربون اون همه ذوق و هیجان

از اتاق بیرون رفتیم و کارهای لازم را برای خانه انجام دادیم.. آن روز هم گذشت بعد از اتمام کار هم کوروش به دنبلمان آمد و ما را به خانمان رساند ...

چند روزی بیشتر تا جشن عروسی باقی نمانده بود اکثر کارها انجام شده بود در این چند وقت من شاید یک یا دوبار بیشتر- کوروش را ندیدم تمام کارها را خاله خانم و مادرم انجام دادن حتی برای خرید هم یکبار بیشتر- همراهان نیامد کوهیار- را اکثر روزها میدیدم او نیز متوجه ازدواج من و پدرش شده بود و بسیار خوشحالی میکرد در این چند وقت وابستگی من و کوهیار بیش از پیش شده بود. من او را از صمیم قلبم دوست داشتم.. ناخودآگاه به دلم نشسته بود ... خاله خانم به کوهیار گفته بود تا من را مامان صدا بزند ولی کوهیار- عادت

نداشت من هم برایم تفاوتی نمیکرد ***

روز جشن رسید مراسم را در خانه باغ اقاي زند برگزار کردند و همه را نیز دعوت کردند صبح به همراه بزرگان

فامیل به محضر رفتیم و عقد انجا برگزار شد و بعد از آن کوروش مرا همراه با پریسا به آرایشگاه رساند در راه

پریسا بیشتر حرف میزد و کوروش مودبانه جوابش را میداد

- آقا کوروش شما رشتتون چیه؟

- عمران خوندم -

- اهان! پس چرا شرکت نمیزنید؟

- آمریکا با یکی از دوستانم یک شرکت ساختمان سازی و طراحی داشتیم.. اما وقتی اومدم ایران پدر اصرار داشت

تا مدیریت کارخونه را به عهده بگیرم و خودش بازنشسته بشه.

- اهان!

- شما چی میخونی؟

- من کامپیوتر- میخونم

- هم رشته ی خوبیه!

من همچنان ساکت بودم تا اینکه به مقصد رسیدیم
آرام خدافظی کردم پریسا زود تر از من خارج شد خاستم
خارج شوم که کوروش دستم را گرفت به سمتش
برگشتم و با تعجب به دستش که مچ دستم را محکم
گرفته بود نگاه کردم و بعد هم به خودش، با چشمانم به
او

فهماندم که دستم را رها کن ولی کوروش لبخندی زد و
گفت- چیه؟ ما دیگه به هم محرمیم! چرا ترسیدی!

- خب برای چی دستم رو گرفتید؟

- میخواستم بپرسم کی تموم میشه؟

- هر موقع تموم شد زنگتون میزنم

دستم را رها کرد..گفتم

- خداحافظ

جوابی نشنیدم، در را باز کردم و پیاده شدم و به سمت
آرایشگاه رفتم صدای کشیده شدن لاستیک های

ماشینش به زمین را شنیدم ... با پریسا به داخل رفتیم
لباسم دست پریسا بود .. ساعت ها آرایشگر در حال
نقاشی

کردن روی صورت من بود تاکید کرده بودم که
نمیخواهم شبیه عروسک ها بشوم و آرایش مختصر
کافیست و

فقط مدل موهایم خاص و زیبا باشد ...

ساعت 6 عصر کوروش ، مادر و پدرم ، خاله و شوهر
خاله و چند تا از فامیل های اقایی زند به دنبالم آمدند

از آرایشگاه خارج شدیم کوروش ماشین کوپه ای به
همراه داشت که ان را گل زده بود چه دل خوشی داشت!

لباس سفید و کت مشکی دو دکمه ای که یک دکمه اش
را بسته بود و شلوار سفید که با کروات ست کرده

بود .. قد بلندش در این تیپ بسیار برازنده شده بود! حس
عجیبی در درونم شعله ور شد! نمیدانم چه بود ولی

هرچه بود که مرا خوشحال کرده بود ... رو به رویم
ایستاد و دسته گل را به دستم داد ... همه به سمتان
آمدند —

و تبریک گفتن. کوروش و من از همه تشکر کردیم ...
کوروش به سمت ماشین رفت و در را برایم باز کرد
هیچ

عکس العملی نسبت به من نشان نداد! حتی آن نیشخند هم
دیگر گوشه ی لبش نبود ... درون ماشین نشستم
اونیز سوار شد و راه افتادیم ...

وارد خانه باغ شدیم کوهیار را روی پله های متصل به
عمارت دیدم با خوشحالی به سمت ما دوید
- وای یی خاله چه خشگل شدی!

کوهیار هم کت و شلواری ست پدرش پوشیده بود و
پاپیون زده بود

- توهم خیلی خوشگل شدی عزیزم

با خوشحالی جلوتر از ما شروع به دویدن کرد و داخل
عمارت شد ما نیز داخل شدیم ... آن شب به سرعت

سپری شد سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدهم اما
کوروش هیچ سعی در خوشحال نشان دادن خود

نمیکرد اصلا امروز هیچ تفاوتی با روزهای دیگرش
نداشت. هرچه از او خواستند تا کمی برقصد به هیچ
عنوان

راضی نشد اولین شام زندگی مشترکمان را در کنار هم خوردیم.. مهمانی که تمام شد قصد رفتن به خانه ی خودمان را کردیم کوروش کوهیار را صدا زد و گفت

- کوهیار بابا بدو بریم خونمون

کوهیار به سمتمان آمد که خاله خانم گفت

- کوهیار قول داده امشب رو پیش من و پدر بزرگش بمونه مگه نه کوهیار جان؟

کوهیار -بله بابا.. من قراره امشب اینجا بمونم شما برید

اخمهای کوروش در هم رفت

- برای چی؟ بچه باید خونه ی خودش باشه! بیا بریم کوهیار

خاله خانم- چی میگی پسر؟ مثلاً امشب شب عروسیته! نمیخوای یکم با زنت خلوت کنی

پوزخندی روی لبم آمد! کوروش به سمت من برگشت و نگاهم کرد . من هم با همان پوزخند نگاهش کردم

کوروش- خیلی خب پس ما رفتیم .بریم کژال!

- بریم

از بقیه خدافظی کردیم و رفتیم.

کوروش وارد پارکینگ شد از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم تا کوروش هم پیاده شود، او نیز پیاده شد نیم نگاهی به من کرد و جلوتر از من وارده اسانسور شد ... نفس عمیقی کشیدیم و وارد شدم خیلی جو سنگین بود -

بغض کرده بودم نمیدانم چرا، آسانسور ایستاد، در باز شد وارد خانه شدم پله هارا بالا رفتم در اتاق خواب را باز

کردم و چراغ را روشن، نمیدانم کوروش کجا رفت روی صندلی میز آرایش نشستم به خودم در آینه نگاه کردم

پوزخندی به خودم هدیه کردم، چرا بغض داشتم؟ نمیدانم! از روی صندلی بلند شدم شیفون روی سرم را

برداشتم روی میز گذاشتم دستم را به پشت کمرم بردم تا زیپ لباسم را باز کنم اما هر کاری می کردم دستم

نمیرسید در حال کلنجار با زیپ لباس بودم که در یک مرتبه باز شد و کوروش وارد شد! هین بلندی گفتم و برگشتم

- بلد نیستی در بزنی؟

ابروهاش بالا رفت و با یه لبخند شیطننت امیز گفت
 - واسه ی ورود به اتاق خودم هم باید در بزنم و اجازه بگیرم؟

پشتم را به او کردم و توی ایینه نگاه کردم
 - اتاقتون از حالا اتاق کناریه! فکر میکردم بدونی!
 خندید و قدمی جلو آمد

- اره میدونم نترس منم علاقه ای به کنار تو خوابیدن ندارم

بغضم در حال ترکیدن بود! هر لحظه از طرف این مرد در حال خرد شدن بودم..نگاهم به ایینه بود خیلی به من نزدیک شده بودو پشت سرم ایستاده بود یک سرو گردن از من بلند تر بود و به راحتی از ایینه من را نگاه میکرد در نگاهش هیچ چیز قابل خواندن نبود! به چشمان خاکستریش نگاه کردم یک مرتبه زیپ لباسم پایین آمد چشمانم ناخوداگاه بسته شد لبم را به دندان گرفتم نمیدانم چرا نمیتوانستم تکان بخورم با صدای در که بسته

شد به خودم آمدم کوروش رفته بود، نفس عمیقی کشیدم..لباسم را با یک لباس راحت عوض کردم آرایشم را با

شیرپاک کن پاک کردم و موهایم را باز کردم در آینه به خودم نگاه کردم مثلاً الان تازه عروس بودم! به خودم نهیب زدم مگر نمیدانستی چه قرار است بشود ناخودآگاه اشکاتم سرازیر شد احساس پشیمانی میکردم! هیچ وقت فکرش را نمیکردم بتوانم پا در چنین زندگی بگذارم.. خودم را روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم بی مهابا

اشکم روی صورتم میریخت کوروش هیچ جوره مرا نمیپذیرفت من هم ادمی نبودم که خودم را به اجبار به او تحمیل کنم ..بیشتر- گریه ام گرفت از فکر و خیال خوابم نمیرد، به حمام رفتم و دوش گرفتم و بعد از آن

خوابیدم صبح زود از خواب بیدار شدم ..از اتاق بیرون آمدم به پایین رفتم و وارده اشپزخانه شدم چایی را دم –

کردم و روی صندلی نشستم تا دم بکشد غرق در افکارم بودم که با لیوان چایی که مقابلم قرار گرفت سرم را

بالا گرفتم و کوروش را روبه رویم نشسته روی صندلی
دیدم گفت

- تو فکری!

- سلام صبح بخیر

- صبح توام بخیر. دیشب خوابیدی؟

- نه! چطور؟

- چشمت قرمز شده! گریه کردی؟

- آره گریه ام کردم!

- چرا؟

- نمیدونم!

- جالبه!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت یخچال رفتم

- چی میخوری؟

- فرقی نمیکنه!

از توی یخچال کره و مربا رو بیرون آوردم ... صبحانه
در سکوت خورده شد.. بعد از صبحانه کوروش تشکری

کرد و از آشپزخانه خارج شد من هم ظرف هارا جمع کردم و به نشیمن رفتم کوروش روی مبل جلوی تلویزیون

نشسته بود و کانال عوض میکرد روی مبل تک نفره نشستم و نگاهم را به تلویزیون دادم که کوروش گفت - میخوام زنگ بزنم کوهیارو- بیارن

خیلی عالی بود! اینطوری از تنهایی نیز درمی آمدم - خوبه!

تلویزیون را خاموش کرد و به اتاق کارش رفت ... این هم از اولین روز متاهل شدنم!

به اتاقم رفتم کمی در و دیوار را نگاه کردم خب حالا باید چی کار کنم؟! به ساعت نگاه کردم 10 صبح بود روی

تختم نشستم و موبایلم را از روی پاتختی برداشتم نه تماسی نه اس ام اسی! کم کم داشت حوصله ام سر

میرفت باید از کوروش میپرسیدم کی قرار است کوهیار برگردد.. از اتاقم خارج شدم و به پایین رفتم به سمت اتاق

کار کوروش رفتم و در اتاقش را زدم صدایش آمد -

- بیا تو

سعی کردم با لبخند وارد شود سرم را از در داخل کردم
و گفتم

- اجازه هست؟

- اره بیا

پاورچین پاورچین داخل شدم دستم را پشت کمرم به هم
گره کرده بود پشت میز نقشه کشی نشسته بود بالایی
سرش ایستادم با لبخند پرسیدم

- چی میکشی؟

سرش را بالا آورد و با ابرویی بالا رفته نگاه کرد کمی
عقب رفتم گفت

- بگو؟

- چیه؟

- کارتو؟

- آهان! میخواستم ببینم کوهیار کی میاد؟!

- اینقدر مشتاق اومدنشی!

- از اینقدرم بیشتر-

خندید و گفت

- خب فعلا نمیاد ... آهان راستی بشین کارت دارم
روی یکی از مبل ها نشستم از جلوی میزش بلند شد و
روبه روی من نشست و گفت

- حاج خانم داره میاد اینجا.. بهش گفتم کوهیار و بیار
گفت نه الان وقتش نیست گفت میخواد برات یه چیزی

بیاره نمیدونم چی بود اسمش قوت گفت انگار! چی هست
رو نمیدونم! ولی به هر حال مراقب باش سوتی ندی ...

کل مطلب رو گرفتم نگاهش کردم و گفتم

- باشه مواظبم

نگاهم رو در اتاق چرخاندم که کوروش گفت

- خب؟ کاره دیگه داری؟

- هم؟ نه دیگه!

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم -

جلوی تلویزیون نشستم ساعت 12 بود که زنگ خانه زده
شد مقابل ایفون ایستادم مادرم و حاج خانم رو با هم
دیدم ایفون رو برداشتم

- سلام خوش اومدید بفرمایید بالا

خودم را مقابل ایینه ی دم در دیدم خوب بودم! زنگ در را زدن ،در را باز کردم با لبخند از مادرم و حاج خانم استقبال کردم هر دو چند قابلمه دستشان بود! فکر کنم همان قوتی بود کوروش میگفت

- سلام خوش اومدید بفرمایید تو

حاج خانم- سلام کژال جان خوبی مادر؟

- سلام ممنون شما خوبید؟

مادر- سلام دخترم

- سلام مامانم خوش اومدید

حاج خانم- کوروش کجاست؟

- تو اتاقشه الان صداش میزنم

حاج خانم با تعجب پرسید- تو اتاقشش؟

خب سوتیه اول! با لبخند گفتم- منظورم اتاق کارشه!

مادر و خاله خانم سري تکان دادند و به سمت آشپزخونه رفتن من هم به سمت اتاق کار کوروش رفتم در زدم و وارد شدم

- کوروش مامانم و مامانت اومدن بیا بیرون

- باشه برو میام

به سمت اشپزخانه رفتم مادرم پرسید

- دخترم خوبی دیگه؟

- بله من خوبم شما چطورید؟

حاج خانم زد زیر خنده! وای!

- سلام خوش اومدید

این کوروش بود که وارده اشپزخانه شده بود مادرم و حاج خانم هم سلامش کردند و حسابی سفارش مرا به کوروش دادند . —

آن روز مادرم و خاله خانم حسابی غذا و مغزجات به خوردم دادند و کوروش فقط میخندید با اصرار من قرار شد

فردا کوهیار به خانه بیاید ،مادرم برای شام هم برایم غذا آورده بود و شب بعد از شام هرکدام به اتاقمان رفتیم ...

صبح روز بعد توی آشپزخانه در حال دم کردن چایی بودم که کوروش را با لباس بیرون و کیف مهندسیش دیدم

گفتم

- سلام صبح بخیر!

- سلام

- کجا؟ صبحانه خوردی؟

- نه باید برم کارخونه

- خب میری حالا بیا صبحانتو بخور

و ارده آشپزخانه شد و روی صندلی نشست برایش چایی ریختم مقابلش گذاشتم گفتم

- ممنون

- خواهش میکنم.. صبحانه چی میخوری؟

- فرقی نمیکنه

از توی یخچال دوتا کره و کمی مربا بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم با هم در سکوت

شروع به خوردن صبحانه کردیم ... بعد از اتمام صبحانه اش بلند شد تشکری کرد و به سمت در خروجی

رفت.. صدایش زدم

- کوروش

برگشت و نگاهم کرد گفتم

- کی میای؟

اخم هایش در هم رفت سریع گفتم

- امم میخواستم ببینم کی کوهیار رو میاری؟

- کوهیارو- راننده ی حاجی میاره تا یه ساعت دو ساعت
دیگه

برگشت و خواست برود که دوباره صدایش زدم

- کوروش

بدون اینکه برگردد همانطور که کفش هایش را به پا
میکرد گفت -

- بله؟

- چیزه.. امم.. یعنی ... ناهار ...

- ناهار نمیام خونه هرچی خواستی واسه خودتو کوهیار
درست کن!

بدون خدافظی از خانه بیرون رفت و در را بست..

دوباره بغض لعنتی- مهمان گلویم شد به آشپزخانه رفتم و
لیوان آبی خوردم ... تاآمدن کوهیار خودم را با تلوزیون

مشغول کردم تا اینکه صدای زنگ آیفون آمد در را
برای کوهیار باز کردم ...

پشت در منتظرش ماندم صدای زنگ در که آمد سریع
در را باز کردم کوهیار با خوشحالی به بغلم پرید او را
در

آغوش گرفتم و بوسیدمش ...

- سلام عزیزم! خوش اومدی! دلم برات تنگ شده بود

- سلام مامان کژال منم دلم برات تنگ شده بود

تعجب کردم لبخندی به رویش پاشیدم و دوباره بوسیدمش
و روی زمین گذاشتمش دستم را گرفت و از من

خواست تا با او به اتاقش برویم با هم وارد اتاقش شدیم
کوهیار با تعجب و ذوق به همه جا سرکش کشید و

گفت

- وای بابایی چه کرده.. عالی شده خیلی اتاقم رو دوست
دارم

- خب خدا رو شکر

روی تختش بالا و پایین میپرید و میخندید تمام کارهایش
برایم شیرین بود

- خب عزیزم چی دوست داری ناهار بخوریم؟
- هرچی شما دوست داشته باشید منم دوست دارم
- با ماکارونی موافقی؟
- دوباره شروع کرد روی تختش بالا و پایین پریدن و گفت
- آخ جون ماکارونی دوست دارم
- لبخندی زد و گفتم
- پس پیش به سوی ماکارونی
- از روی تخت پایین آمد و به سمت دوید با هم به پایین رفتیم به کوهیار گفتم
- تو بشین کارتون ببین تا من درست کنم! باشه؟ –

- باشه

آن روز تا شب با کوهیار در خانه تنها بودم، وقتی کوروش برگشت کوهیار خوابیده بود روی مبل نشسته بودم و

کتاب میخواندم که در خانه باز شد گفتم-

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

- سلام خسته نباشی

- سلام ممنون کوهیار کجاست؟
- خیلی منتظرت موند اما دیگه خوابش میومد خوابید
- خوب کاری کرد فردا سعی میکنم زود تر پیام تا ببینمش
- او هوم!
- به سمت اتاقش رفت من هم کمی دیگه از کتابم را خواندم و به اتاقم رفتم ...
- روز ها از پی هم میگذشتند و من و کوروش همان زندگی روتینی رو داشتیم که روز اول ازدوچمان داشتیم فقط
- حضور کوهیار بود که مرا در آن خانه بند میکرد یک ماه گذشت من در طی این یک ماه از خانه بیرون نرفته بودم و تقریبا داشتم افسرده میشدم ..
- صبح جمعه بود ساعت 6 صبح کوک کرده بودم در این چند وقت فهمیده بودم که کوروش صبح های جمعه به پیاده روی میرود و برای اینکه برایش صبحانه آماده کنم زودتر از او از خواب بیدار میشدم

در آشپزخانه در حال آماده کردن میز صبحانه بودم که
کوهیار و کوروش وارده آشپزخانه شدند هر دو تیپ
سفید

اسپرتی زده بودند دلم برای هردوشان صعف رفت!

کوهیار- صبح بخیر مامان

کوروش- صبح بخیر

با لبخند به هردو نگاه کردم و گفتم

- سلام بر پدر و پسر شجاع ... صبح شما هم بخیر
باشینید که چایی هم حاضر شد!

بعد از خوردن صبحانه آن دو رفتند و من هم به کارهای
روزمره رسیدگی کردم و شروع به پختن ناهار کردم
قرمه سبزی را آماده کردم و جلو تلوزیون نشستم تا
اینکه صدای باز شدن در آمد به سمتشان رفتم و از هر
دو

استقبال کردم

- خسته نباشید آقایون!

کوهیار- مرسی ..چه بوی غذایی میاد چی درست کردی
مامان -

- حدس بزن؟

کوروش که به سمت پله ها میرفت بلند گفت

- قرمه سبزیه!

لبخند بر روی لبم نشست نسبت به روز های اول نرم تر شده بود ولی هنوز غذا را با ما نمیخورد! کجا میرفت و با چه کسی بود را نمیدانم! و قرار هم بود در مسائل هم دخالت نکنیم

کوهیار رو به من گفت- اره مامان؟

- اره عزیزم قرمه سبزی داریم

- هوراااا

و به سمت اتاقش رفت چند دقیقه بعد صدای داد و فریاد کوهیار و کوروش بلند شد ...

کوروش- وایسا ببینم بچه! باید بری حمام عرق کردی

کوهیار- نمیخوام بابا حالشو ندارم خستم

خندم گرفته بود به بالا رفتم کوروش کوهیار را وارونه بغل کرده بود و به سمت حمام میبرد با خنده گفتم

- چی کارش داری بچه رو بذار راحت باش

کوروش- بهم قول داده باید سر قولش بمونه

کوروش کوهیار رو توي وان انداخت و شیر اب را باز کرد با خنده به سمت اتاقم رفتم و موبایلم را برداشتم و به اتاق کوهیار برگشتم به سمت حمامش رفتم و شروع به فیلم گرفتن کردم کوروش نگاهی به من کرد و با خنده سري تکان داد و گفت

- آخه از چی فیلم میگیری دختر؟

بی توجه به کوروش رو به کوهیار گفتم

- دست تکنون بده مامان

کوهیار با ذوق شروع به دست تکان دادن کرد و دیگر برای فرار از ان موقعیت تقلا نکرد ...

- افرین گلم حالا اروم بگیر تا بابات بشورتت

کوروش با اخم و خنده برگشت سمت من و گفت

- قطع کن بابا ابروم رفت

بلند خندیدم و گفتم -

- نوچ قطع نمیکنم.. کوروش دست تکنون بده

- اي بابا ...

کوروش دستش را شست و خواست گوشی را از دستم بگیرد که جیفی زدم و فرار کردم
کوهیار - بدو ماماان بدو

کوروش به دنبالم می آمد و من با جیغ میخواستم که از دستش فرار کنم از اتاق کوهیار بیرون آمدم و نفسی کشیدم که کوروش از اتاق خارج شد و به سمتم آمد دوباره جیفی زدم و به سمت پله ها رفتم پایم روی اولین پله سر خورد و به هوا پرتاب شدم که دستان کوروش دور بازویم حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید چشمانم را بسته بودم و نفس نفس میزد صدای کوروش مرا به خودم آورد صدایش زیادی نزدیک بود چشمانم را باز کردم دگمه ی پیراهن کوروش روبه رویم بود کنار گوشم گفت

- مواظبه جلوی پات باش سر به هوا

خودم را عقب کشیدم تا از کوروش جدا شوم که دوباره زیر پایم خالی شد و از پشت در حال پرت شدن روی پله ها بودم که دوباره فرشته ی نجاتم دستانش زیر کمرم قرار گرفت و مرا بالا کشید دستانم روی شانه اش قرار

گرفت حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود سرم را
عقب کشیدم صورتمان فاصله ی اندکی باهم داشت
دستانش روی کمر سفت تر شد و نفس کشیدن برای من
سخت تر، حس کردم از روی زمین بلند شدم کوروش
آرام زاویه ی ایستادنش را تغییر داد ولی من همچنان
میان دستانش زندانی شده بودم.. دستانش را از روی
کمرم

برداشت، از او فاصله گرفتم، در چشمان خاکستریش
هیچ چیز قابل خواندن نبود سرم را زیر انداختم که
ناگهان

یاد موبایلم افتادم گفتم

- وای موبایلم!

صدای خنده ی کوروش بلند شد و بعد موبایلم را به سمت
گرفت

- بیا ...

گوشی را آرام از او گرفتم، گفت

- دست و پا چلفتی هم نباش

- نیستم

بعد به سمت اتاق کوهیار رفت —

- کوهیاار بیا یابین ناہار حاضرہ

چند دقیقه بعد کوهیار به همراه کوروش به اشپزخانه آمدند کوهیار باخوشحالی گفت

- آخ جون بابا امروز با ما ناهار میخوره

با تعجب به سمت کوروش برگشتم و نگاهش کردم که گفت

- قرمه سبزی هات که بوی خوبی دارن ببینیم مزش چطوره!

روی صندلی کنار کوهیار نشست حرفی نزد و یک بشقاب غذای دیگر با یک کاسه سالاد کشیدم و روی میز گذاشتم، قطعاً کوروش قصد داشت امروز مرا سخته بدهد روی صندلی نشستم و گفتم

- نوش جان امیدوارم دوست داشته باشی
کوهیار قاشق غذایی خورد و با دهن پر گفت
- عالیہ مامان مثله همیشه!

کوروش- کوهیار با دهن پر حرف زن
کوهیار سرش رابه زیر انداخت ، خندیدم و شروع به خوردن کردم، غذا که تمام شد کوروش بلند شد و گفت-
ممنون خوشمزه بود

- نوش جان
کوهیار هم مثله همیشه در جمع کردن ظروف از روی میز کمک کرد و پیش پدرش در نشیمن رفت
ظرف هارا شستم و به اتاقم رفتم گوشی موبایلم در حال زنگ خوردن بود برداشتم نام پریسا روی تلفن چشمک

- سلام پر پري

- ۱۱۱ پریسا صدبار بہت گفتم بہ من نگو کجی!

- منم صديبار بهت گفتم به من نگو پريري

- خیلی خب باشه! چه عجب يادي از من كردي! يك ماهه خبري ازت نيست

- راستی‌اتش خاله و مامان نداشتن وگرنه میخواستم پیام
بهت سر بزنم

- وای چرا نداشتن؟

- گفتن بذار زندگیش روی روال بیوفته بعد برو ول شو
خونشون

خنده ام گرفت گفتم

- قدمت روی چشم هر موقع خاستی بیا

- آفاتون دعوات نكنه!

- اقامون غلط میکنه.. مگه دست اقامونه؟

- وای کڑال میخوام پیام خونتون دلم برات تنگ شده!

- بیا عزیزم منم دلم برای تو تنگ شده

- کی پیام؟

- هر موقع دوست داشتی

- عصر خوبه؟

با خنده گفتم

- خوبه پس عصر منتظرتم

- میبینمت پس فعلا

- خداافظ

تلفن را روی میز گذاشتم و به پایین رفتم کوهیار روی
سرو کله ی کوروش میرفت و با هم بازی میکردند

با ورود من به نشیمن کوهیار گفت

- مامان توام بیا بازی

با خنده گفتم

- نه عزیزم خودت با بابات بازی کن -

کوروش بی توجه به من کوهیار را قلقلک میداد روی
مبل نشستم و به هر دویشان نگاه کردم و کوروش را
صدا

زدم

- اممم ... کوروش

به سمت برگشت و گفت

- بله؟

- پریسا عصر میاد خونمون

- دختر خالت؟

- اره!

- باشه من عصر میرم بیرون تا شب هم بر نمیگردم

- اوکی

کوهیار چشمانش را میمالید

به سمتش رفتم

- کوهیارم خوابت میاد بیا بریم بخواب یکم تا عصر که

خاله پری میاد سر حال باشی

دستانش را به سمت دراز کرد همینطور که بغلش

میکردم به کوروش که به من خیره شده بود نگاه کردم و

کوهیار را در بغل گرفتم و به اتاقش رفتم کوهیار را

روی تختش گذاشتم و به پایین آمدم کوروش هنوز روی

مبل نشسته بود و شقیقه اش را ماساژ میداد به آشپزخانه
 رفتم و یک لیوان شربت عرقیاتی که مادرم برایم آورده
 بود را برایش درست کردم به نشیمن رفتم نبود! به طبقه
 ی بالا رفتم و در اتاقش را زدم
 - بله؟

- پیام تو؟

- بیا!

در را آرام باز کردم و به داخل رفتم روی تخت دراز
 کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود و
 تیشرت

گوشه ی تخت افتاده بود! سعی کردم بیشتر به صورتش
 نگاه کنم تا جای دیگر! به سمتش رفتم و لیوان شربت
 را مقابلش گرفتم و گفتم

- این شربت رو بخور برای اعصاب خوبه!

دستش را از روی چشمانش برداشت و به لیوان نگاه
 کرد و گفت -

- مگه من بی اعصابم؟

- نه ولی آرامش دهنده است عوارضم نداره! خوشمزه هم هست .امتحان کن!

لیوان را از دستم گرفتم و کمی مزه کرد و روی پاتختی گذاشت و گفت

- ممنون

این یعنی میتونی بری!

لب هایم را جمع کردم و خواهش میکنم اجباری گفتم و به بیرون رفتم یعنی نمیتوانست حداقل نیمی از لیوان را بخورد تا دل من خوش بشود! به اتاقم رفتم و دوشی گرفتم ساعت 6 عصر بود که پریسا آمد

در نشیمن نشستیم

- خب خیلی خوش اومدی

- ممنون تو چیکار میکنی؟ همش تو این چهار دیواری؟

- اره دیگه!

- وا دختر سر خیابونتون یه مرکز خرید بزرگه دیگه تا اونجارو که میتونی بری!

- نه نمیتونم!

- چرا؟ آقاتون نمیدارن!

- نه بابا اون که اصلا کاري به کارم نداره کلید اینجارو ندارم!

- وای! تو کلید خونه ی خودتو نداری بعد تاحالا به کوروشم نگفتی برات بزنه؟

- نه خب!

- کژال تو که اینقدر بی سر و زبون نبودی چرا اینقدر مظلوم و حال بهم زن شدي؟

- اا زهرمار! خب نیازی نداشتم

- دو هفته ی دیگه عیده نمیخواهی چیزی بخری؟

- نه!

- وای یعنی چی نه!

- خب من یه ریال پول ندارم عمرا هم برم دستمو جلوی کوروش دراز کنم!

- چی میگی تو؟ وظیفه ی کوروش بهت خرجی بده بهش میگن نفقه! چقدر بی مسئولیته این بشر!

همان لحظه کوروش وارده پذیرایی شد من و پریسا از جایمان بلند شدیم و سلام کردیم -

کوروش خیلی خشک جواب سلام هردویمان را داد اخم کرده بود انگار از چیزی عصبانی بود رو به من گفت

- بیا دم در کارت دارم ...

نگاهی به پریسا کردم پریسا لبش را به دندان گرفت و سري تکان داد اما من بی هیچ ترسی به طرف در رفتم داشت کفش هایش را میپوشید

- حساب داري؟

- حساب؟

- آره حساب بانکی!

- نه!

- فردا صبح که خواستم برم کارخونه آماده شو باهم میریم بانک!

- بانک براي چی؟

- براي باز کردن حساب!

- خب حساب براي چی؟

- براي اینکه از حالا ماهیانه نفقتو- بریزم به حسابت

وای! تمام حرف هایمان را شنیده بود براي همین اینگونه برافروخته و عصبانی بود

- نیازی ...

- فردا صبح آماده باش خدافظ

- به سلامت

در را بستم و به سمت پریسا بازگشتم

- وای پری تمام حرفامونو شنیده بود

- چی گفت؟

- هیچی گفت فردا میریم یه حساب برات باز میکنم

- خب خدا رو شکر حداقل سبب خیر شدم فردا میام
دنبالت بریم خرید

- نه فردا که نه خودم زنگت میزنم.. باید اول کلید خونه
رو هم بگیرم ازش بعد میتونم پیام بیرون

- باشه راستی کوهیار کجاست؟

- خوابه! دیگه باید بیدار بشه —

پریسا برای شام هم پیش من و کوهیار ماند و بعد از شام
تاکسی گرفت و رفت

بعد از خوابیدن کوهیار به اتاق کوروش رفتم تا لیوان را
از اتاقش بردارم دیدم لیوان خالی است برداشتم و با

لبخند لیوان را به آشپزخانه بردم و به اتاقم برگشتم .
صبح روز بعد با کوروش به بانک رفتیم آنجا همه پسر
اقای کیازند را میشناختند حساب من خیلی سریع درست
شد و گفتند که یک ساعت دیگر کارت ای تی ام هم
درست میشود نگران کوهیار بودم که در ماشین خواب
بود

که کوروش گفت

- تو همین جا منتظر بمون من جایی کار دارم میرم و
میام تا یک ساعت دیگه

- کوهیار!

- نگران کوهیار نباش حواسم بهش هست

- باشه

یک ساعت بعد کارت من آماده شده بود ولی هنوز
کوروش برنگشته بود با او تماس گرفتم
- الو

- سلام ترافیکه تا 10 دقیقه ی دیگه اونجام

- باشه پس میام دم بانک

- نه بمون داخل هر موقع رسیدم زنگت میزنم بیا

- باشه!

- مواظب باش!

- باشه خدافظ

قطع کرد! مواظب باش! جمله ی ناشناخته ای که از دهن کوروش خارج شد! با اینکه شاید جمله ی خاصی نبود

اما برای من خیلی خاص و عجیب غریب بود!

چند دقیقه بعد کوروش زنگ زد و من از بانک خارج شدم توی ماشین نشستم و سلام کردم و به عقب برگشتم

- کوهیار بیدار نشد؟

- نه ...

دسته کلیدی مقابلم گرفت

- بیا این کلید در اصلی. این یکی هم کلید در ساختمان اینم ریموت پارکینگ -

- ممنون ولی ریموت پارکینگ رو لازم ندارم

- حالا داشته باش

- باشه.. باز ممنون

- خواهش میکنم ..امروز واست به حسابت پول میریزم ...
- باشه مرسی
- کی میخوای بری خرید عید؟
- نمیدونم دختر خالم قراره بیاد با هم بریم
- ماشین داره؟
- نه
- کوهیارو هم میبری؟
- آره دیگه تنه‌اش که نمیذارم تو خونه
- اونوقت با بچه میخواید هی سوار تاکسی بشید
- خب چیکار کنم؟ کاره دیگه ای نمیتونم بکنم
- گواهینامه داری؟
- آره!
- همم خوبه ماشین و میذارم برات با ماشین برید بدون ماشین بچه ام اذیت میشه!
- پس خودت؟
- میگم کویه رو از عمارت بیارن فعلا با اون میرم

- باشه!

به خانه رسیدیم ... کوهیار را به بالا آورد و بعد رفت ...

ناهار را حاضر کردم و به پری زنگ زدم
- الو

- سلام پری خوبی؟

- مرسی تو چطوری؟

- ممنون میگم عصر میتونیم بریم خرید -

- واقعا؟

- اره حسابم درست شد

- پس عصر میام دنبالت

- باشه پس فعلا خدافظ

- بابای

ساعت یک بعداز ظهر بود کوهیار خیلی وقت بود که بیدار شده بود و برای خودش میپلکید خواستم به اشپزخانه بروم و ناهار را بکشم که درخانه باز شد و کوروش وارد شد کوهیار با شادی به سمتش رفت و گفت

- سلام باباااا

- سلام عزیز دلم

من هم سلام کردم جواب سلامم را داد و گفت

- ناهار که نخوردید؟

- نه هنوز

- اوکی

یعنی برای ناهار به خانه آمده بود؟

آن روز ناهار را با ما خورد و بعد از کمی استراحت
کلید ماشینش را به من داد و رفت .. عصر که شد آماده
شدم و

کوهیار را نیز آماده کردم و منتظر- پریسا ماندم

زنگ خانه به صدا درآمد ایفون را برداشتم

- بپر پایین تاکسی گرفتم

- نه بگو بره ماشین هست

- ماشین کی؟

- بگو بره بیا بالا تا بهت بگم

- اوکی

پریسا به بالا آمد و با هم به پارکینگ به سمت ماشین
کورش رفتیم پریسا با تعجب گفت

- بابا! شاسی بلند اقا! کورش و چند؟!

- اا پری! زشته -

هر سه سوار شدیم و از پارکینگ خارج شدم پریسا
پرسید

- ببینم چی شد ماشینشو بهت داد؟

- ذوق نکن گفت نمیخوام بچم اذیت بشه تو این تاکسیا!

- و او بابا خوش به حال کوهیار

از توی آینه کوهیار رو دیدم که فارغ از دنیای اطرافش
با ماشین اسباب بازی می‌کرد

با حسرت اهی کشیدم و گفتم

- اره!

- کژال دوستش داری؟

- کیو؟

- خودتو به اون راه زن خوب میدونی دارم کیو میگم!

- چی بگم!

- یعنی دوشش داري!

- اره

- هنوز همونطوري باهات سرده؟

- اره! دلش پيش كسه ديگه اس حتى نميدونم چرا اينقدر كه عاشق زنش بوده تركش كرده و اومده ايران

- از كجا ميدوني كوروش تركش كرده شايدم اون زنه كوروش رو ترك كرده!

- نميدونم شايد!

- تا حالا شده كوهيار حرفی از مادرش بزنه يا سراغشو بگيره؟

- نه!

پريسا به عقب برگشت و از كوهيار پرسيد

- خاله جوون مامانت كجاست

- اا پريسا!

- هيس ساكت باش بذار كارمو بكنم

كوهيار را از توي ايينه ي ماشين ديدم كه با تعجب به پريسا نگاه ميكرد پريسا دوباره رو به كوهيار گفت

- خاله جون چرا اينطوري نگاه ميكنى! -

کوهیار گفت- خالهههه شما مامان به این بزرگیو پشت فرمون نمیبینید؟!!

پریسا که متوجه شد کوهیار متوجه منظورش نشده گفت - نه خاله این مامانتو نمیگم که اون مامانت که به دنیات آورده رو میگم - مرده

- چی خاله؟

- اون مامانم که به دنیام آورده مرده!

- از کجا میدونی خاله؟

- بابام بهم گفت وقتی خیلی کوچیک بودم مرده

پریسا نگاه معنی داری به من کرد ،توجهی نکردم و بحث را عوض کردم

تا شب در پاساژ ها در حال خرید بودیم سعی میکردم از هرچیزی بهترین ولی ارزانترین را انتخاب کنم نمیدانم چقدر در حسابم بود برای کوهیار- و کوروش هم عیدی ساعت خریدم و بعد از رساندن پریسا به خانه برگشتم

کوهیار در راه خوابش برده بود او را بغل کردم و به سختی در ساختمان را باز کردم کوروش در خانه بود سلام

کردم بلند شد و کوهیار را گرفت و به اتاقش برد من هم به اتاقم رفتم و کادوی کوهیار- و کوروش را در کمدم گذاشتم و بقیه ی خرید هایم را هم در اتاق گذاشتم لباس های کوهیار را جدا کردم تا به اتاقش ببرم در را که باز کردم کوروش را دیدم که روی تخت کوهیار نشسته و موهایش را نوازش میکند به طرف کمد لباس های کوهیار- رفتم و لباس ها را داخل کمد گذاشتم صدایش آمد

- برای کوهیار هم خرید کردی؟

- اره!

- میگفتی تا بیشتر- برات پول بریزم

- نیازی نبود اضافه هم اومد ممنون

- از اون شربت بازم داریم؟

- اره میخوای؟

- اره!

- باشه برات درست میکنم -

- اوکی پس بیار تو اتاقم

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم

- امره دیگه؟

مثل پسر بچه های شیطون گفت

- خب اذیت نکن دیگه خستم!

- خیلی خب!

برایش شربت بردم و به اتاقم رفتم اینقدر راه رفته بودیم که داشتم از کمر درد و پادرد میمردم

یک هفته گذشت! در این یک هفته کوروش هر روز برای ناهار و شام به خانه می آمد و رفتارش با من نرم تر

شده بود دیگر از آن اخم روی پیشانی و نگاه سرد و پوزخند روی لبش خبری نبود.. اما هنوز هم از هم دور بودیم

مکالمات روزانه مان در حد چهار پنج کلمه بیشتر نبود و هنوز هم بیشتر وقتش را در اتاق کارش میگذراند..

چند روز بیشتر تا سال جدید نمانده بود تصمیم داشتم تا سفره ي هفت سین بچینم ،هنوز هم ماشین کوروش دستم بود با پریسا به بازار رفتیم و وسایل مورد نیازم را خریدم کوهیار در خانه پیش کوروش بود به خانه که برگشتم ظهر شده بود و هنوز ناهار نپخته بودم کسی در نشیمن نبود صدایشان زدم از اتاق کار کوروش خارج شدند

کوهیار به سمتم آمد- سلاام مامان چی خریدي؟

- سلام پسر گلم وسایل سفره هفت سین!

- سفره ي هفت سین چیه

با خنده بغلش کردم و به کوروش که با یک لبخند مارا نگاه میکردم نگاه کردم دستش توي جیب گرم کنش بود

سلام کردم

- سلام خسته نباشی

- ممنون..

براي کوهیار توضیح دادم که عید نوروز و سفره ي هفت سین چیست و بعد به اتاقم رفتم

لباسم را عوض کردم و به سمت اشپزخانه رفتم که
کوهیار گفت

- مامان نمیخواه ناهار درست کنی بابا زنگ زد جوجه
سفارش داد
- واقعا؟ -

کوهیار - او هوم!

با لبخند از کوروش تشکر کردم
- خواهش میکنم

چند دقیقه ای نگذشته بود که غذا را آوردند در کنار هم
ناهار را خوردیم و من به اتاقم رفتم تا وسایل سفره ی
هفت سین را بیاورم ، به پایین آمدم و دورتادور خانه را
نگاه کردم تا ببینم کجا مناسب تر است برای چیدن سفره
ی هفت سین! میز کنار پذیرایی مناسب بود .. به سمت
دستگاه پخش رفتم و موزیک لایتی گذاشتم کوهیار به
سمتم آمد

- مامان منم میخوام سفره بچینم

- عزیزم بیا کمکم تا با هم بچینیم

در حال درست کردم سفره بودیم که کوروش از اتاقش بیرون آمد

- چه خبره چقدر سروصدا میکنید؟

روی مبل داخل پذیرایی نشست و به ما خیره شد!

- داریم سفره ی هفت سین میچینیم

- سروصدا داره؟

- خب اره!

خنده ای کرد و سرش را تکان داد

کار سفره ی هفت سین که تمام شد با کوهیار روی مبل کنار کوروش نشستیم روبه کوروش گفتم

- چطور شد؟

- خوبه!

- همین؟

- خب خوبه دیگه!

- باشه مرسی از اظهار نظرت!

خندید و هیچ نگفت ...

*** _

رو به روی تلوزیون نشسته بودیم ساعت 2 نصفه شب بود و چند دقیقه ی دیگر سال تحویل میشد کوروش هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود کنار پله ها رفتم و صدایش زدم

- کوروش! زود باش حالا سال تحویل میشه!

- خیلی خب اومدم

با سروصورت و موهای خیس به پایین آمد

- حالا چه وقت حموم رفته!

همینطور- که از کنار من رد میشدبا خنده گفت

- ببخشید که از مادمازل اجازه نگرفتم

چیزی نگفتم و پشت سرش به نشیمن رفتم کوهیار بالا و پایین میپرید و مارا صدا میزد کوروش روی مبل

نشست و کوهیار را روی پایش نشاند حوله از روی سرش افتاده بود و موهای پر پشت مشکیش خیس خیس بود

همانطور که با یک دستش کوهیار را گرفته بود سعی داشت با دست دیگرش موهای سرش را خشک کند به

پشت مبل رفتم و با تردید دستم را روی سرش روی حوله گذاشتم مکتی کرد و بعد دستش را از روی حوله برداشت ... به خودم اجازه دادم و دست دیگرم را هم روی حوله گذاشتم تا موهایش را خشک کنم چیزی نگفت

... امیدوارم لرزش دستانم را حس نکرده باشد خیلی آرام شروع به کشیدن حوله روی موهایش کردم در همین حین مجری تلویزون شمارش معکوس تا سال جدید را شروع کرد و بعد صدای بمب ... کوهیار با ذوق از بغل کوروش بیرون آمد من هم با اشتیاق دست از خشک کردن موهای کوروش برداشتم و از پشت مبل کوهیار را

بغل کردم و تاباندمش

- سال نوت مبارک عزیزکم!

- سال نو شما هم مبارک مامان!

بوسیدمش او هم مرا بوسید کوروش از روی مبل بلند شد و کنار ما آمد و گفت

- پس من چی؟ منم بوس میخوام

با خنده کوهیار را به او دادم کوهیار- محکم پدرش را
 بوسید خیلی خوش حال بودم کوروش کوهیار را روی
 زمین
 گذاشت و گفت

- پس مامان کوهیار چی؟
 با تعجب گفتم - چی؟ -

- بوسه ی سال نو

قلبم حس کردم ایستاد کوروش دست به سینه ایستاده بود
 مرا نظاره میکرد کوهیار هم پشت سر هم میگفت-
 مامان بابارو ببوس

کمی زمین را نگاه کردم و ناگهانی به سمتش رفتم دستانم
 را روی شانه اش قرار دادم و کمی خودم را بالا
 کشیدم و آرام صورتش را بوسیدم و به عقب برگشتم و
 سرم را زیر انداختم حس میکردم داغ کردم قلبم هم به
 شدت به تپش افتاده بود نمیتوانستم موقعیتم را درک کنم
 نفسی کشیدم که کوروش به من نزدیک شد دو
 دستش را پشت سرم گذاشت و سرم را به خودش نزدیک
 کرد و پیشانیم را بوسید .. انگار جای بوسه اش اهن داغ

روي پيشانيم گذاشته بودند ميسوخت .. به سختی توانستم
خودم را جمع و جور کنم سعی کردم لبخند بزنم
کوروش هم با یک لبخند مکش مرگ ما به من خیره شده
بود، فقط میخواستم به اتاقم هجوم ببرم که کوروش
گفت

- خب دیگه بریم بخوابیم!

انگار منتظر- چنین موقعیتی بودم با عجله شب بخیري
گفتم و تقریباً فرار کردم و به اتاقم رفتم روي تختم که
نشستم نفس عمیقی کشیدم، جاي بوسه اش دست کشیدم
خیلی حس خوبی بود! با لبخند روي تخت دراز
کشیدم و خواب چشمانم را دربر گرفت ...

اولین صبح سال جدید از راه رسید با لبخند چشمانم رو
باز کردم حس خوبی داشتم به حمام رفتم و دوشی
گرفتم بعد از اون لباس زیبایی که خریده بودم رو پوشیدم
روبه روي آینه ایستادم موهاي لخت و زیتونی رنگم

رو شونه زدم تقریبا تا وسط کمرم می آمد کمی از موهایم را جمع کردم و با کلیپس ابشاری بستم و بقیه را باز

گذاشتم رژ لب قرمز رنگم رو زدم و دوباره خودم را در ایینه نگاه کردم با لبخند بوسی برای خودم فرستادم و از اتاق خارج شدم همزمان با من کوروش هم از اتاقش خارج شد شلوار کتون و بلیز مردانه ی زیبایی به تن داشت

موهایش را بالا زده بود. همانطور که من در حال آنالیز او بودم او نیز مرا آنالیز میکرد من هم پیش دستی کردم و گفتم

- پسندیدی؟

به خودش آمد و با حواس پرتی گفت

- چی؟ -

با شینطنت گفتم

- میگم پسندیدی؟ تموم شدما!! اگه یه سلول ناشناخته رو هم میخواستی آنالیز کنی اینقدر طول نمیکشید ...

- هه! خوش خیالیااا ... بی خیال بابا من واسه چی باید
تورو انالیز کنم تو که فرقی نکردی فقط موهاتو- ...

موهات!- موهاتو رنگ کردی!؟

اینو بعد از چند ماه تازه می‌گه لیلی زن بود یا مرد!

- ساعت خواب اقااا

بعد هم به سمت پله ها رفتم

صدایش را بالا برد و گفت

- رنگ بهتر- از این نبود بزنی به موهات؟

عقب گرد کردم و به سمتش رفتم روبه رویش ایستادم و
گفتم

- دو سه ماهه ما با هم مثلا ازدواج کردیم! حالا این
هیچی ... نابینا بودی؟! ضعیف بوده چشمت؟ ندیدی من
از

اول موهام همین رنگ بود؟ در ضمن موهام رنگش
عالیه و منحصر به فرد.. رنگم نکردم رنگ خودشه!
مردم

میرن میلیونی- خرج سرشون میکنن اخرش هم موهاشون
این رنگ نمیشه ...

چشم‌اش گرد شده بود از تعجب! تنه‌اش گذاشتم و به پایین رفتم ساعت 9 بود چایی رو دم کردم و به اتاق کوهیار رفتم تا صدایش بزنم کوروش روبه روی تلویزیون نشسته بود و در فکر بود کوهیار رو از خواب بیدار کردم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم بعد از چیدن میز صبحانه کوروش و کوهیار رو صدا زدم.

در حال خوردن صبحانه بودیم که کوروش گفت
 - دوستم داره برای تعطیلات نوروز میاد ایران
 - مگه اونا واسه تعطیلات کریسمس نمیرن سفر
 - شرکت ما چون خصوصیه امسال که من ایران بودم، رامین تعطیلات شرکت رو انداخت نوروز- که بتونه بیدار ایران ببینیم همو.

- آهان! رامین همین دوستته دیگه؟
 - اره منم بهش گفتم اومد ایران بیدار خونه ی خودمون از نظر تو که ایرادی نداره؟

- نه چه ایرادي مهمون حبیب خداست! -

- آهان خوبه .. امشب میرسه ایران

- اوکی!

بعد از صبحانه خاله خانم زنگ زد و برای ناهار دعوتمان کرد ... به خانه ی خاله خانم رفتیم

دور میز ناهار نشسته بودیم باقالی پلو با ماهی غذای روز اول عید بود همگی با تشکر شروع به خوردن کردیم و

بعد از اون به سالن پذیرایی رفتیم و دور هم نشستیم ... در حال صحبت با خاله خانم بودم که اقاي زند گفت

- حاج خانم اون قران منو بیار عیدی بچه هامو بدم

خاله خانم بلند شد و قرآن حاجی رو آورد به دستش داد حاج زند بلند شد و به سمتم اومد و گفت

- اول از همه عروس و دختر گلم

بعد قرآن رو روبه روم باز کرد و گفت

- بردار دخترم عیدی سال نو

- ممنون پدرجان

چند تراولی که بین صفحه ی قرآن بود رو برداشتم و باز هم تشکر کردم بعد از من به کوهیار و بعد هم کوروش عیدی داد و برای هر سه مون ارزوی خوشبختی کرد ... بعد از اون خاله خانم جعبه ی کادو پیچ شده ای به من

داد و گفت

- این هم عیدی دختر گلم

- ممنو مادر چرا زحمت کشیدید اخه!

- چه زحمتی دخترم من و حاجی که به جز شما کسی رو نداریم!

صدای خمیازه ی کوروش بلند شد که خاله خانم گفت

- کوروش پسرم برید تو اتاقت یکم با زنت استراحت کنید من پیش کوهیار هستم ...

کوروش لبخند عریضی زد و خواست چیزی بگوید که من گفتم

- نه من خوابم نمیاد همین جا پیش کوهیار- میمونم کوروش تو برو استراحت کن

کوروش باشه اي گفت و به اتاقش رفت من خیلی خسته بودم اما نمیخواستم با کوروش در یک اتاق بخوابم برای همین تا عصر تحمل کردم و با کوهیار سرگرم شدم عصر مهمان هاي زیادی برای دیدن آمدند ... کوروش

هم از خواب بیدار شد و پیش من آمد و آرام گفت
- اینقدر ترس و وحشت داره با من تویی به اتاق خوابیدن که حاضر شدي به خودت زجر بدی؟ -

- نههه! من خوابم نمیومد.

- آره از چشماي قرمزت معلومه ...

نگاهم را پایین انداختم که گفت

- به هر حال باید یه چند وقتی تویی به اتاق با هم بخوابیم دوستم که اومد باید بره اتاق مهمان ، اتاق دیگه اي نداریم که بهش بدیم

- ولی ...

- ولی و اما نداره! نترس عاشق و کشته مردت نیستم که وحشت داشته باشی با من تویی به اتاق تنها باشی ...

- خیلی خب باشه

چیزی نگفت و به سمت مهمان ها رفت با همه سلام و احوال پرسى کرد ... ساعت 8 شب بود که به خانه برگشتیم کوهیار در عمارت پیش خاله خانم ماند البته کوروش و من مخالف بودیم ولی به اصرار خاله خانم و خوده کوهیار بالاخره کوروش راضی شد و ما به خانه برگشتیم قرار شد من وسایل کوروش را به اتاق خودم ببرم

تا دوستش در اتاق مهمان بخوابد ...
با کمک خودش وسایل منتقل شد و ساعت 10 بود که به فرودگاه رفت تا دوستش را بیاورد ...

صدای کوروش و دوستش آمد لباسم را با لباس بلندی عوض کردم و شالی سرم کردم ،توی آینه خودم را بازرسی کردم وقتی از مناسب بودن تیمم مطمئن شدم به پایین رفتم ..

کوروش

بالاخره رامین را از پشت شیشه ها دیدم برایش دست
تکان دادم تا من را دید به سرعتش اضافه کرد و به
سمتم

آمد با خوشحالی در اغوش گرفتمش گفت

- چطوري پسر؟!

- خوبم تو چطوري؟

- من که عالیم

با هم به سمت خروجی فرودگاه رفتیم ساکش را در
صندوق عقب ماشین گذاشتم و سوار شدیم و راه
افتادیم.. رامین شروع به سوال پرسیدن کرد -

- Whats up man?

- خبري نيست

- اره تو که کلا هر موقع ازت بپرسن چه خبر خبري
نداري ... راستی اسمش چی بود؟

- اسم کی؟

- زنت دیگه!

- هه ... زنم! کژال .. اسمش کژاله

- امم اسم قشنگیه! کردیه؟
- اسمش اره ولی خودش نه!
- اهان خب چطور پیش میری با کژال اوضاع احوال خوبه؟
- اره خوبه! دختر خوبیه ...
- ارتباطات خودت باهاش چطوره؟
- هیچ ارتباطی خاصی بینمون نیست بیشتر شبیه پرستار کوهیاره!
- چرا ازدواجت رو جدی نمیگیری کوروش؟
- یعنی چی جدی نمیگیری؟ من از اولم به خاطر خودم و با خواست خودم با این دختره ازدواج نکردم که بخوام جدیش بگیرم این ازدواج فقط به خاطر کوهیاره!..
- خب خیلی خری دیگه ... چرا سعی نمیکنی زندگی جدیدی رو برای خودت درست کنی؟
- نیازی به این کار نمیبینم
- هنوزم تو فکر آتوسایی؟
- چه فرقی میکنه!

- اون الان تو بغل اون مرتیکه ي چاق آمریکاییه ...
چرا نمیخوای قبول کنی از اول هم وارد کردن اتوسا به
زندگیت اشتباه بوده؟

- حالا اشتباه بود یا درست گذشت! مهم اینه که نمیتونم
از فکرش پیام بیرون دست خودم نیست .. به اون
دختر بیچاره هم نمیخوام ضربه بزنم!
- امان از تو کوروش امااااا!

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد ... در خانه را باز
کردم و تعارفش کردم تا داخل شود وارد شد و گفت -

- به به چه خونه و زندگی! کوروش به هوسم انداختی
پیام ایران زن بگیرم! به خدا خیلی بی لیاقتی..
- هیس! صداتو بیار پایین

رامین شروع به خندیدن کرد و به سمت نشیمن رفت
همون موقع صدای سلام کردن کژال من و رامین رو به
سمت پله ها برگرداند با دیدن کژال ناخواسته لبخندی
روی لبم نشست ، لباس بلندی پوشیده بود و شال سرش

کرده بود نمیدونم چرا به خاطر اینکه جلوي رامین
حجاب گرفته بود خوشم آمد! رامین با تعجب به کژال
نگاه

میکرد .. به رامین که خیره به کژال شده بود گفتم

- رامین حواست کجاست کژال سلام میکنه

رامین گفت

- آخ ببخشید بانوي زیبا ... از اشناییتون خوشوقتم

کژال با لبخند از رامین تشکر کرد و با اجازه ای گفت و
به آشپزخانه رفت ... رامین به من اشاره کرد پرسیدم

- چیه؟

آروم گفت- این کژاله؟

- اره! تعجب داره؟

- چند سالشه؟

- 20، 19 چطور؟

- با این سن چطور حاضر شده باهات ازدواج کنه؟ نگو
بوي پول به مشامش خورده که باورم نمیشه دختر به این
سادگی واسه ي پولت باهات ازدواج کرده باشه!

- منم اولش فکر میکردم به خاطر پولمه ولی بعد کم توقعیشو که دیدم فهمیدم دختر کلاشی نیست!

- اره به نظر دختر خوبی میاد ...

بعد از این که رامین وسایلش را در اتاق مهمان گذاشت کژال برای هر دویمان چایی آورد و با ببخشیدی ما را تنها گذاشت کمی با هم درباره ی شرکت صحبت کردیم و بعد برای خواب به طبقه ی بالا رفتیم که رامین گفت

- باهم تو یه اتاق میخوابید

- تعجبیه؟

- نه اخه گفتم ارتباطی ندارید! برای همین تعجب کردم

—

- نه رفیق من تو اتاق مهمان میخوابیدم ولی حالا که تو اومدی مجبور شدم برم تو اتاق اون!

- او هو مجبور شدم! از خدات باشه بابا! شاید من مسبب خیر بشم اینطوری!

- بسه دیگه چقدر حرف میزنی برو بگیر بخواب

رامین سري تکان داد و به اتاق رفت من هم در زدم و وقتی کژال اجازه ي ورود داد وارد شدم ... روي تخت نشسته بود و با نگرانی مرا نگاه میکرد به سمت پتو و پشتیم که روي تختش گذاشته بود رفتم آنها را برداشتم و روي زمین گذاشتم صدای نفس اسوده اش لبخند به لبم آورد .. خواستم روي زمین دراز بکشم که گفت

- اخه اینجوري؟ بدون تشک؟

- خب چیکار کنم؟

- صبر کن ...

به سمت کمد دیواري داخل اتاق رفت و تشکی بیرون آورد به سمتم آمد بلند شدم تشک را به سمتم پرت کرد و گفت

- اینم تشک بنداز زیرت

چرا فکر میکردم برایم پهن میکند؟! دختر سرسخت و مغروري بود ... و دوست داشتی ... اما تمام ذهن من پرشده بود از اتوسا.. اتوسایی که با چشم خودم خیانتش را دیدم عذابم داد دم نزدم بچه ي دو ساله اش را ول

کرد دم نزدم اما هنوز هم بی قرارش بودم..حضور کژال
بی رنگش کرده بود اما هنوز هم نمیتوانستم کژال را به
عنوان همسرم بپذیرم! دست خودم نبود
شاید به قول رامین لیاقتش را نداشتم!

کژال

نمیدانم ساعت چند بود ولی هنوز هوا تاریک بود که
صدای ناله ی کوروش مرا از خواب بیدار کرد چراغ را
روشن کردم و به کنارش رفتم عرق زیادی روی
صورتش نشسته بود طبق معمول لباس تنش
نبود .صدایش

زدم ولی بلند نشد حسابی ترسیده بودم بدنش هم خیس
عرق شده بود نمیدانم چه خوابی میدید ولی هرچه بود
او را بد اشفته کرده بود دوباره صدایش زدم این بار بلند
تر اما فایده ای نداشت از روی پتو تکانش دادم یک
مرتبۀ از خواب پرید و ناگهانی نشست نفس نفس میزد
خیلی ترسیده بودم اشک از چشمانم جاری شد ارام گفتم
- کوروش خوبی؟ -

مرا نگاه کرد و آرام سرش را تکان داد از اتاق بیرون
رفتم و برایش اب آوردم، داخل اتاق که شدم دراز کشیده
بود و دستش را حائل صورتش کرده بود به کنارش
روی زمین نشستم

- پاشو یکم آب بخور

بلند شد و لیوان اب را از دستم گرفت و تشکر کرد و
کمی از اب را نوشید پرسیدم

- کابوس میدیدی؟

سرش را تکان داد

- چرا؟ خوبی؟ تب نداری؟

دستم را روی پیشانیش گذاشتم کمی داغ بود ولی نه زیاد!
لیوان را به سمتم گرفت، دستم را از روی پیشانیش
برداشت و لیوان را از او گرفتم

- خوبم کژال برو بخواب

- چیه خوبم؟ ببین چقدر عرق کردی! هوا که گرم نیست

کوروش سری تکان داد و گفت

- چیزه جدیدی نیست

اخم هایم در هم رفت گفتم

- یعنی چی؟ یعنی هر شب این طوري کابوس میبینی؟
 - آره! به غیر از اون دو شبی که بهم از اون شربتات
 دادی

لبخندی زدم و گفتم

- خب آخه چرا کابوس میبینی؟ چرا اروم نیستی!
 - اا دختر چقدر چرا میکنی برو بگیر بخواب ...
 لبم را کج کردم و بلند شدم به آشپزخانه رفتم و برایش
 کمی شربت عرقیات درست کردم و بهش دادم خورد و
 خوابید من هم کمی بعد از اینکه به تختم رفتم خوابم
 برد ...

صبح که از خواب بیدار شدم کوروش در اتاق نبود لباس
 مناسبی تنم کردم و به نشیمن رفتم انجا هم نبود چند
 دقیقه بعد با رامین دوستش به آشپزخانه آمدند حوله ی
 سرش دور گردنش بود پس رفته در اتاق مهمان -

حمام..چقدر با فکر بود که از حمام من استفاده
 نکرد..یک لحظه فکر کردم اگر به حمامه من میرفت
 ابرویی

برایم نمیماند چون تمام وسایل خیلی شخصیم آنجا بود!
 با خوشرویی به هردو سلام کردم و تعارف کردم تا
 روی صندلی بشینند ... صبحانه را حاضر کردم و در
 کنار هم

نشستیم ... بعد از صرف صبحانه کوروش و رامین از
 آشپزخانه خارج شدند من هم چند دقیقه بعد به آنها
 پیوستم،

رامین به کوروش گفت

- من میخوام برم دربند پاشو منو ببر

خنده ام گرفت کوروش گفت

- خیلی خب بذار برسی میبرمت

رامین رو به من گفت

- کژال خانم شما هم میاید دیگه!

با تعجب گفتم

- من؟

کوروش گفت- کژال واسه چی بیاد؟

دوست نداشت من همراهش جایی بروم! نمیدانم چرا!
 شاید احساس خوبی نمیکرد! شاید هم چون از من

خوشش نمی آمد حس بدی داشت که من هم همراهشان
جایی بروم سعی کردم بغض صدایم را پنهان کنم
ولی ناراحتی کلامم مشخص بود با لبخند تصنعی گفتم
- نه من مزاحمتون نمیشم باید برم خونمون به مادر و
پدرم سر بزنم

رامین- ای بابا حالا مادر و پدرتون که دیر نمیشه
حرفشم نزنید باید با ما بیایید کوروش رو ولش کنید اگه
دست

اون بود من رو هم جایی نمیرد میگفت کل تعطیلات رو
بشین تو خونه ولی من برای هر دوتون برنامه دارم ...
کوروش اخمهایش در هم رفت و گفت

- کژال راست میگه باید بره به مادر و پدرش سر بزنه
دیگر حتی اگر رامین موهای سرش را هم میکند جایی با
انها نمیرفتم عقده ی بیرون رفتن هم نداشتم
- همینطور که کوروش میگه ... با اجازه من برم توی
اتاقم

از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم و صدای رامین
را شنیدم که به کوروش گفت

- چرا اینطوری میکنی؟ مرض داری داشت اشک دختر بیچاره در میومد! -

پس متوجه ناراحتیم شدند دیگر چیزی نشیندم به اتاقم پناه بردم کوروش حتی حضور مرا در کنارش هم نمیتوانست تحمل کند من هم اصراری به او بودن نداشتم این زندگی بود که خودم انتخاب کرده بودم هرچه بادا باد ...

چند روزی گذشت کوهیار به خانه برگشت کوروش اکثرا با رامین بیرون میرفت و گه گذاری هم به اصرار کوهیار او را همراهشان میبردند اما من اکثرا در خانه بودم و فقط یک بار به خانه ی پدر و مادرم رفتم و بعد هم

با پدر و مادرم به خانه ی خاله رفتیم کوروش همان کوروش روز های اول شده بود سرد و خشک هر شب شربتش را آماده میکردم کنار تشکش می گذاشتم و بی هیچ حرفی می خوابیدم مکالمه ی چندانی با هم نداشتم ، رامین پسر بدی به نظر نمیرسید خون گرم و با ادب بود من هم در پذیرایی از او چیزی کم نگذاشتم هر روز

میپرسیدم که اگر چیزی لازم داشت یا کم و کثری بود
 حتما بگوید و او تشکر میکرد و عذرخواهی شدید بابت
 رفتار کوروش و من لبخند میزد و میگفتم مگر رفتار
 کوروش چگونه است و رامین سری تکان میداد و هیچ
 نمیگفت ...

کوروش

قرار شد تا پنجشنبه به شمال برویم دیگر رامین حرفی از
 آمدن کژال نزد، مخالفت شدید آن روز من او را هم
 وادار به سکوت کرده بود اما من خودم میخواستم که
 کژال هم با ما بیاید میدانستم یک هفته دوری از خانه مرا
 دلتنگ کژال خواهد کرد دست خودم نبود نمیتوانستم
 مستقیم از خودش بخواهم تا با ما بیاید رامین هم دیگر
 حرفی نزد اما گرفته بود و هر روز به خاطر رفتارم با
 کژال سرزنش میکرد! من فقط نمیخواستم این دختر پاک
 را

الوده به زندگی خودم بکنم! زندگی که سایه ی یک زن
 هرزه همیشه رویش تاریکی می انداخت، نمیخواستم در

اغوشش بگیرم وقتی فکرم به سمت اتوسا کشیده میشد با اینکه میدانستم کژال برایم دیگر آن دختر روز اول در عمارت نبود ... همه چیزش برایم با ارزش و پر اهمیت شده بود میدانستم ارامشی که در این خانه با حضور کژال

پیدا کرده ام را دیگر هیچ جا نمیتوانم بیابم اما باز هم سایه ی یک زن چشمانم را به روی روشنایی بسته بود! با رامین در نشیمن نشسته بودیم کژال به پایین آمد و گفت

- کوهیار رو میشه با خودتون ببرید؟!

چرا میخواست کوهیار را ببریم؟! یعنی هنوز چند ماه نگذشته از کوهیار خسته شده بود! با اخم و صدایی که از

خشم دو رگه شده بود گفتم -

- برای چی؟ جایی میخوای بری توی دست و پاته؟

با چهره ای متعجب گفت

- نهههه! من که جایی نمیخوام برم.. تازه یه روز نبینمش دلم براش تنگ میشه ولی آخه ... داره گریه میکنه

هرچی هم باهاش حرف میزنم میگه میخوام با بابا و عمو
 برم منم طاقت دیدن اشکاشو ندارم من اصلا خودم
 موافق نیستم اخه شما که نمیتونید درست از یه بچه ی
 4ساله مراقبت کنید ولی خیلی داره غصه میخوره چیزی
 هم نخورده از وقتی فهمیده میخواید برید مثله اینکه شما
 هم بهش گفتید تنهایی نمیشه بیاد اونم گفت منم پیام
 منم گفتم شما میخواید مجردی برید من نمیتونم پیام حالا
 میگه منم مردم میخوام با بابا مجردی برم سفر! من
 چیکار کنم این وسط!

وای بر من چه فکری به ذهن خراب من رسید و چه شد!
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- خب توام آماده شو باهامون بیا

- نه ممنون من نمیام

- چرا؟

- خب اینطوری بهتره ... توام راحت تری

پس ناراحت بود!

- به خاطر کوهیار دیگه باید بیای الان کجاس

- به زور خوابید بهش قول دادم تورو راضی کنم

- خیلی خب اگه میخوای بذارم کوهیار بیاد باید خودتم بیای

خدایا شکرت توانستم بهانه ای برای بردن کژال پیدا کنم ... هنوز هم مردد بود رامین هم که روزه ی سکوت گرفته بود و خیره به من با تفکر نگاه میکرد. کژال گفت - ولی اخه ...

- ولی و اخه و اما اگر نداره این تنها راهشه به قول خودت ما که نمیتونیم از یه بچه ی 4ساله درست مراقبت

کنیم اگه نگرانشی باید باهامون بیای - باشه ...

- ظهر حرکت میکنیم آماده شو ...

- باشه ... -

بعد رو به رامین گفت

- ببخشید اقا رامین با اجازه من برم آماده بشم

رامین که میدانم از این همه ادب متعجب شده بود گفت

- این چه حرفیه بفرمایید شرمندمون نکنید

وقتی کژال رفت رامین به حرف آمد

- یعنی خاك بر سرت كوروش! این دختر فرشته اس ...
خیلیه كه رفتاراي احمقانه ي تورو تحمل ميكنه! تو
لياقت نداري كه، اه چرا بايد همچين دختري گير تو
بيوفته! كوروش رفتار تو با این دختر عوض ميكنی ...
فهميدي؟

- مگه رفتار من چطوريه؟ من فقط باهاش طوري
برخورد ميكنم كه وابسته ام نشه كه بعد ضربه ي روي
نخوره! الان مي بينی راحت باهام چون حسی بهم نداره!
- تو چطوري دكتري گرفتی با این مغز فندقیت! د اخه
اگه بهت حسی نداشت كه تحملت نمي كرد

- بيخيال رامین شروع نكن

- تو ميخواي از واقعيت فرار کنی ..حتی از این واقعيت
كه خودتم بهش يه حسايی پيدا كردي!

- من هيچ حسی نسبت بهش ندارم

- باشه تو راست ميگی

چرا ميخواستم حتی به خودم هم ثابت كنم كه كژال در
زندگيم جايی ندارد با اينكه ميدانستم حضورش هر

لحظه پر رنگ تر میشود ...

کژال

توي جاده بودیم، من ساکت بودم و جاده را تماشا میکردم
یک ساعتی بود راه افتاده بودیم کوروش و رامین

راجع به شرکتشان صحبت میکردند، کوهیار سرش
روی پایم بود و خوابیده بود ... کمی بعد کنار مغازه ای
در

کنار جاده ایستاد و پیاده شد، به کنار پنجره ی من آمد و
پرسید

- کژال تو چیزی نمیخوای برات بخرم؟

- چرا یه چیزه شیرین برام بگیر -

لبخندی روی صورتش نشست .. امان از این خصلت بد
شکمو بودنم همیشه ابرویم را میبرد ... رامین هم از جلو
گفت

- یکم چیپس و پفکم بگیر

انگار حرف دل مرا زد حسابی دلم بهانه میگرفت .. کلا
در جاده همینطور- بودم باید حتما شکم را سرگرم

میکردم! کوروش سري تکان داد و رفت رامین مرا
مخاطب قرار داد و گفت

- کژال خانم؟

- بله؟

- خوبین؟ حوصلتون که سر نرفت ما همش راجع به کار
صحبت میکنیم!

لبخندی زدم و گفتم

- نه من به مسکوت بودن عادت کردم

- زیاد با کوروش صحبت نمیکنید؟

- نه!

- چرا؟

- خب کوروش کم حرفه!

- اهان اره راس میگید نیویورک هم که بود همیشه
حوصله ی منو سر میبرد..

خندیدم ،چند دقیقه بعد کوروش امد و پلاستیک های پر
خوراکی را به من داد من هم پایین پایم گذاشتم

و چند تا از پاکت های چیپس و پفک را به دست رامین
دادم انها دوباره مشغول شدن من هم کمی رانی با

کیک خوردم و کوهیار که از خواب بیدار شد با هم
چیپس خوردیم . حدود دو ساعت بعد رسیدیم به ویلا
اقای

زند وارد که شدیم کوروش ما را به طبقه ی بالایی ویلا
برد و هرکدام وارد اتاقی شدیم من کوهیار- را پیش
خودم بردم اینطوری خیالم راحت تر بود ...

آن روز را کامل در ویلا بودیم و کوروش شام خرید و
بعد از خوردن شام هرکدام به اتاق هایمان رفتیم ...
خوابم

نمیبرد بالایی سر کوهیار نشستم و سرش را نوازش کردم
نمیدانم چند ساعت داشتم فکر میکردم که با دیدن

گرگ میش شدن هوای بیرون به خودم ادم، نماز صبحم
را خواندم ، خیلی دلم میخواست کنار اب بروم بلند

شدم لباسم را عوض کردم و آرام از ویلا خارج شدم به
سمت دریا رفتم کمی دیگر خورشید طلوع میکرد این

صحنه را خیلی دوست داشتم کنار دریا روی شن ها
نشستم پاهایم را جمع کردم و دستم را دور پایم حلقه
کردم -

و به دریا خیره شدم ... تنها بودم! خیلی تنها تر از آنچه فکر میکردم همیشه غصه هایم برای خودم بود، تا به حال با کسی درد و دل نکرده بودم کمی هوای دلم سنگین شده بود میخواست ببارد ولی باز هم جلویش را گرفتم، به خودم نهیب زدم این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم باید با تنهاییهایم میساختم ... من کوهیار

را داشتم کسی که از جانم هم بیشتر- دوستش داشتم و او هم مرا دوست داشت ..مهم فشاری بود که از روی دوش پدرم برداشته شد.. اصلا دیدن چهره ی دوباره شادابش مرا خوشحال تر از قبل کرده بود..همین ها بس بود

برای ادامه ی زندگی ... کوروش باید وارده حاشیه میشد! اجازه نخواهم داد مرا بشکند اجازه نمیدهم مرا وابسته

ی لبخند های نصفه نیمه اش بکند دیگر بس است هرچه امید داشتم به دوست داشته شدن بس است!

صدای کسی مرا از افکارم بیرون آورد سرم را برگرداندم رامین بود! گفت

- اجازه هست خلوتتون رو بهم بزنم؟
- اختیار دارید بفرمایید
- کنارم نشست و کمی به آسمان نگاه کرد بعد گفت
- زیباترین قسمت دریا طلوع خورشیدشه!
- آره همینطوره!
- تو فکرین؟!
- من؟ آره.. فکر میکردم ...
- شما از اون چیزی که فکر میکردم عالی ترید!
- با خنده گفتم
- اختیار دارید این چه حرفیه؟ شما لطف دارید
- لبخندی زد و گفت
- کوروش رو ببخش اون چند سال تحت فشار بوده هم خودش هم کوهیار ...
- با تعجب به رامین نگاه کردم خندید و گفت ...
- من و کوروش 10 سال پیشتره که با هم دوستیم از وقتی وارد دانشگاه شدیم تا الان ،من تو تک تک لحظات

زندگیش بودم اونم تو تک تک لحظه های زندگی من
حضور داشته ... اتوسا رو باید بشناسی؟ نمیگم مادر
کوهیار چون مادری براش نکرد مادر کوهیار تویی!
حتی نمیگم زن سابق کوروش چون برای کوروشم
همسری

نکرد.. اون یه زن خراب بود که امریکا بزرگ شده بود
توی دانشگاه ما بود ولی هم رشته نبودیم .. کم و بیش –

میشناختیمش بیشتر هم با تعریف های بد! من و کوروش
یه خونه ی دانشجویی دو تایی اجاره کرده بودیم. یه
شب با کوروش از بیرون به سمت خونمون میرفتیم که
اتوسا رو زخمی و داغون کناره در یکی از بارهای بدنام
اونجا دیدیم با نگرانی بالایی سرش رفتیم تقریباً بی هوش
بود کوروش بغلش کرد و به سختی به خونمون
بردیمش زیاد حالش وخیم نبود فرداش که از خواب بیدار
شد بهمون گفت که رییس اون بار میخواست
اذیتش کنه و اون چون خواسته از خودش دفاع کنه
زخمیش کردن ...

کوروش اخم کرده بود معلوم بود رگ غیرت ایرانش
حسابی باد کرده بود ولی من چون از این دختر خوب
نشنیده بودم شک کردم ازش پرسیدم
- خب حالا شماره ی پدر یا مادرت رو بده که بگیم بیان
دنبالت

اونم با دستپاچی گفت

- من؟ مادر و پدرم خیلی وقته مردن ...

کوروش گفت- اونوقت یه دختر 20ساله توی این شهر
کجا زندگی میکنه؟

- من پیش یکی از دوستانم زندگی میکنم

کوروش بهش گفت- خب سعی کن دیگه شب ها بیرون
نری خب؟

اتوسا با ناز و عشوه گفت- چشم ... ببخشید مزاحم شما
هم شدم

من بدجور به این دختر شک داشتم برای همین اروم
نگرفتم و به همون باری که کنارش افتاده بود رفتم ...

صدای گوشی رامین بلند شد! اه..داشت چیز های خوبی
دستگیرم میشد ... بعد از جواب دادن به تلفنش گفت

- کوروش بود. نگران‌ت شده بود! میگفت نیست گوشیشم
 نبرده منم گفتم کنار آبی ...
 - وای! مگه ساعت چنده؟
 - هفته

- وای اصلا حواسم نبود گوشیمو ببرم ... حتما حسابی
 حرص خورده

رامین سري تکان داد و باخنده گفت
 - امان از دست شما دوتا

بلند شدیم و به سمت ویلا رفتیم

خیلی برایم سوال شده بود که رامین چند ساله است
 آخرش هم پرسیدم

- اقا رامین .. یه سوال میتونم بپرسم؟ فقط ار روي
 کنجکاویه! -

- اره حتما بپرس؟

- شما چند سالتونه؟ یعنی هم سن کوروش هستید؟ اخه
 بهتون میاد بزرگ تر باشید
 رامین خندید و گفت

- اړه درست فهمیدی من سه سال از کوروش بزرگ ترم
الان سی سالمه دیگه پیر شدم!

- ننید این حرفو ...

وارده ویلا که شدیم چهره ی کوروش شبیه میر غضب
شده بود! عصبانی بود خیلی زیاده ...

با چشمانی پر از خشم به من نگاه کرد و فریاد کشید
- کجا بودی؟

سکته ی خفیفی زدم ولی خودم را نباختم اخم هایم را در
هم کشیدم و گفتم
- چرا داد میزنی؟

- معلوم هست کجایی؟ اصلا حواست به کوهیار هست؟

- اړه حواسم هست در ضمن برای کوهیار پرستار
نگرفتی که با من مثله پرستار بچت رفتار میکنی من
خودم

میدونم چطوری از کوهیار مراقبت کنم الان هم هنوز
خوابه ... البته اگه از صدای عربده ی جنابالی بیدار
نشده

باشه ...

به سمت امد و روبه رویم ایستاد در چشمانم خیره شد و گفت

- نیاوردمت اینجا که با اینو اون خلوت کنی!

رامین کوروش را اعتراض گونه صدا زد

- کوروش!

من هم مستقیم در چشمانش نگاه کردم و گفتم

- قرار شد توی مسائل هم دخالت نکنیم! درسته؟ پس توام

بهتره در حد مجازش صدا تو ببری بالا!

راهم را به سمت اتاق کج کردم و از آن ها دور شدم

عصبیم کرده بود خیلی بد برخورد کرد آن هم جلوی

دوستش..چند ساعتی در اتاقم ماندم تا کوهیار بیدار شد

بعد با هم از اتاق بیرون آمدیم به طبقه ی پایین که

رفتیم کوروش و رامین را دیدم کوروش سرش را گرفته

بود و رامین آرام با او صحبت میکرد سعی کردم صبح

را

فراموش کنم و به فکر صبحانه ای برای همه باشم نفس

عمیقی کشیدم کوهیار در بغلم لم داده بود هنوز غرق

خواب بود متوجه حضور من نشدند -

گفتم- صبحانه خوردید؟

هر دو سرشان را بالا آوردند و مرا نگاه کردند رامین به سمت امد و رو به کوهیار گفت

- بیا بغل عمو ببینم پسر خوب

کوهیار را از من گرفت کوروش به صورتم خیره شده بود سعی کردم قیافه ی دلخورم را حفظ کنم

رامین گفت

- ممنون کژال خانم آگه که چیزی هست برای خوردن ممنون میشیم

کمی نان و پنیر و خیار و گوجه با خودم آورده بودم سفره ی یک بار مصرف را انداختم و دور هم صبحانه را

خوردیم

آن روز هم گذشت من هیچ حرفی با کوروش نمیزدم و مخاطبم همیشه رامین بود قرار بود فردا صبح به جنگل

برویم ...

- چرا فکر میکنید بهتره؟ -

- اگه دوست نداري بشنوي اصراري ندارم
نه نه من غلط کردم اصلا کی گفت من این حرفو بزنم با
دستپاچی گفتم

- اگه صلاح میدونید من بدونم بگید
خندید و گفت

- بسیار خب پس خوب گوش کن این هایی که میگم قصه
ي حسين كرد نيست و اقيته!

سرم را به نشانه ي تفهيم تكان دادم
شروع كرد به تعريف كردن

- در نهايت من به اون بار رفتم اونجا به من گفتن كه
رييس اون بار رو گيج كرده تا بتونه پولهاشو بالا بكشه

كه پسراي اون مرده رسيدن و اتوسا رو حسابی زدن من
اتوسا رو تنها ملاقات كردم و بهش گفتم كه اگه قصد

فريب دادن كوروش و داري بزن به چاك ولی اون
مظلوم بازي دراورد و كوروش رو در عرض دو ماه با
عشوه و

حیله گری خام خودش کرد خیلی به کوروش گفتم این اشتباه رو نکن به هر حال کوروش توی دانشگاه هم کم خاطر خواه نداشت چهره ی جذابش همیشه دخترارو مجذوب خودش میکرد و اتوسا که از ثروتمند بودن کوروش از طریق بچه های دانشگاه هم با خبر شده بود افتاد توی زندگی کوروش ... کوروش عاشقش شد ...

خیلی هم سفت و سخت حتی نمیتونستیم بگیم بالایی چشم اتوسا خانم ابروئه. باهاش ازدواج کرد یکسال تمام تحت نظرش داشتم بهش گفتم دست از پا خطا کنی اونوقت خودم میکشمت کوهیار رو همون سال اول ازدواجشون به دنیا آورد تو این یکسال خطا نکرد یعنی نداشتم که خطا کنه کوروش که کور شده بود چشمش رو روی همه ی بدهی های اون زن بسته بود سال دوم زندگیشون وقتی کوهیار دو سالش شده بود چند شب بود دیر میومد خونه و الکی بهونه ی دوستش رو میگرفت که مریض احواله و پیش اون بوده، کوروش میگفت خودم میرسونمت و برگشته هم میام دنبالت اما اتوسا میگفت نه! دوستم خیلی حسوده اگه ببینه اینقدر با هم

خوبیم کاری میکنه زندگیمون بهم بخوره.. خلاصه یه شب ساعت سه نصفه شب شده بود و هنوز از اتوسا خبری

نبود کوروش مته روانیا شده بود، چون به اتوسا اعتماد نداشتم رفتم توی باری که قبل از ازدواج با کوروش پاتوقش بود گفتن تو اتاق رییس اون باره میدونستم چرا توی اون اتاقه تا ساعت سه نصفه شب! برگشتم و کوروش رو با خودم بردم در اتاق رو باز کرد با صحنه ای مواجه شدیم که حرف زدن راجع بهش هم تاسف باره ! ... -

کوروش داد میزد چرا اتوسا؟ چرااا؟ اتوسا هم که کمی علائم گیجی داشت با وقاحت تموم اومد رو به روش ایستاد و گفت

- دلم میخواد ... خر شدم باهات ازدواج کردم ، منو توی اون خونه زندانی کرده بودی نه از پول خبری بود نه از عشق و حال من از اولم دوستت نداشتم کوروش نداشتم! بچت ماله خودت فردا میریم طلاق میگیریم..

کوروش سیلی محکمی به اتوسا زد و از اون بار لعنتی
اومدیم بیرون ..چند روز بعد کارای طلاقشون درست شد
و از هم جدا شدن ... کوهیار دو سال بیشتر- نداشت
براش یه پرستار ایرانی گرفتیم این خواست کوروش بود
که

کوهیار زبون ایرانی رو خوب یاد بگیره ... بعد از اون
هرچی از کوروش خواستم از فکر اتوسا بیاد بیرون و
حتی با

دختر دیگه ای آشنا بشه قبول نمیکرد هنوز هم عاشق
اون اتوسایی بود که خودش از اون زن ساخته بود به
هرحال اتوسا زیبا رو و پر از عشوه بود و میدونست
چطوری یه مرد رو فریب بده ...

چه زندگیه پر فراز و نشیبی داشته کوروش!
رامین سکوت کرده بود انگار غرق گذشته ها شده بود
من هم سکوتش را بهم نازدم که صدای کوهیار از دور
آمد

بعد کوروش که میگفت بچه اینقدر ندو میخوری زمین!

نمیدانستم بعد از دانستن قصه ی زندگی کوروش چگونه باید با او برخورد کنم؟! سعی کردم مانند قبل باشم .. این راه بهتری بود!

چند روز بعد به خانه برگشتیم و 12 فروردین بود که رامین عزم رفتن کرد این بار سه نفری برای بدرقه اش به

فرودگاه رفتیم در فرودگاه به من گفت

- مواظبه این رفیق ما باشید کژال خانم.. وقتی رفت ایران خیالم راحت نبود اما الان خیالم راحت که شما کنارشین.

کوروش گفت- رامین جان الان هواپیما بلند میشه خدافظ دیگه!

رامین رفت و ما به خانه برگشتیم روز ها میگذشتند و اتفاق خاصی در زندگی ما نیوفتاد ولی کوروش را بیشتر- در

کنارم حس میکردم دیگر وقتیایی که در خانه بود به اتاق کارش نمیرفت کنار هم مینشستیم و از همه چیز

صحبت میکردیم، با کوهیار بازی میکردیم صبح های
جمعه بعد از پیاده روی مارا برای صبحانه به بیرون
میبرد

،مانند دو تا دوست بودیم، در کنارش حس بی امنی
نمیکردم خیلی خوددار بود بعضی وقتها هم درون
خودش

فرو میرفت بی حرف و کم حوصله میشد انگار
موضوعی اذیتش میکرد، ان وقتها نمیتوانستم حتی از
مقابلش رد -

بشم دیگر فهمیده بودم باید چگونه با او رفتار کنم اما
نمیگذاشتم کوچکترین تحقیری از جانبش بشوم ... ماه
اردیبهشت امد زیاد با خانواده ام رفت و آمدي نداشتم
نمیدانم چرا دوست نداشتم نگاه های غمگین مادرم را
ببینم،چند روز دیگر تولد کوروش وکوهیار بود هر دو
در یک روز به دنیا امده بودند ..ساعت هایی که به
عنوان

عیدی برایشان خریده بودم ولی موقعیت مناسبی برای
دادنش پیش نیامده بود را مرتب کردم تا به عنوان
کادوی تولد به هر دو بدم ...

خانه را مرتب کردم و شام خوشمزه ای پختم کیک
سفرارش دادم و خانه را به کمک کوهیار آماده ی
تولدکردم

...

ساعتی دیگر کوروش می امد

رو به کوهیار گفتم- کوهیار مامان ضایع بازی درنیاری
جلوی بابات ... خب؟

- ضایع بازی چیه مامان؟

- یعنی نذار بفهمه برای تو و اون تولد گرفتیم تا خودش
اومد ببینه

- اهان باشه مامان

ساعتی بعد کوروش امد چراغ هارا خاموش کرده بودیم
و با کوهیار در اشپزخانه مانده بودیم کیک را روی میز
اشپزخانه گذاشتیم ،کوهیار ذوق زده شده بود و یواشکی
میخندید ..فشفشه ها را روی کیک آماده کردیم دره

خانه باز شد، به کوهیار اشاره کردم انگشتم را جلوی
بینیم گرفتم که یعنی که ساکت باشیا.. کوهیار- هم متقابلا

برای من نشانه‌ی ساکت بودن گرفت.. خنده ام گرفت،
صدای کوروش بلند شد

- کژال ... ! کوهیار کجایی؟

میدانستم بعد از ناامید شدن از در خانه بودنمان به
موبایلم زنگ میزند برای همین از قبل موبایلم را روی
ساینت

گذاشته بودم زنگ خورد خندم گرفت .. با خودم گفتم اه
بیا توی اشپزخونه دیگه

کمی دیگر ما را صدا زد و بعد به سمت اشپزخانه آمد
فششه ها را روشن کردم، تا وارد شد از تعجب در
ورودی

اشپزخانه ایستاد و با چشم های گرد شده و لبخند به ما
نگاه کرد.

کوهیار دوید و به بغل پدرش رفت لپش را بوسید و گفت
- تولدمون مبارک بابا

کوروش هم کوهیار را بوسید و گفت

- مبارک باشه عزیزم ... -

من همچنان پشت میز ایستاده بودم و با لبخند هردو را نگاه میکردم کوروش کوهیار را پایین گذاشت و با لبخند رو به من گفت

- ممنونم!

لبخندم را حفظ کردم و از پشت میز به سمتش رفتم رو به رویش ایستادم و به چشمانش نگاه کردم او هم خیره به چشمانم شده بود سرم را به سمتش کشیدم و آرام صورتش را بوسیدم و گفتم

- تولدت مبارک کوروش

لبخندش وسیع تر شد

بازوهایم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و ناگهانی مرا در اغوش گرفت سرم روی شانه اش قرار گرفت

زیر گوشم گفت

- ممنون فرشته کوچولو

لبخند زدم و دست را دور شانش حلقه کردم فشار دستان او نیز دور شانه من محکم تر شد نه من قصد بیرون

آمدن از اغوش او را داشتم نه او قصد دوری! نمیدانم
چرا اشکم داشت سرازیر میشد جلوی خودم را گرفتم
خوشحال بودم شاید اشک شوق بود ... با صدای کوهیار
از هم جدا شدیم

- مامان کیکه داره میریزه

- اخ حالا کیک اب میشه بیاید بریم توی سالن

با هم به سالن رفتیم کوروش گفت

- من لباس عوض میکنم و میام باشه؟

- باشه زودی بیا

کیک را روی میز داخل نشیمن گذاشتم وقتی کوروش
آمد شمع های روی کیک را روشن کردم

- خب با شماره ی یک من هر دوتون فوت کنید ارزو هم
بکنید

کوهیار - مامان من ارزو دارم یه خواهر برام بیاری
چشمانم گرد شد کوروش با شیطنت رو به کوهیار گفت

- ااا بابا ابجی میخوای؟ چرا زودتر نگفتی؟

بعد رو به من گفت

- کوهیار خواهر میخواد من چیکار کنم؟! -

- ۱۱۱ کوروش مسخره بازی در نیار

کوروش بلند خندید و گفت

- خیلی خب!

به سمت دستگاه رفتم و موزیکی پخش کردم

- خب سه دو یک!

شمع هارا خاموش کردند کوهیار بالا و پایین میپرید و
میرقصید، به اتاقم رفتم و کادوی پدر و پسر را آوردم

- اینم کادوهاتون

کوهیار با ذوق گرفت و گفت

- وای مامان مرسی

کوروش هم تشکر کرد و بعد باز کردند ..هر دو ساعت
هایشان را دوست داشتن کوروش که اینطور میگفت!

- خب بشینید پدر و پسری ازتون عکس بگیرم

کوروش- با چی میخوای عکس بگیری؟

- با موبایلم

- صبر کن دوربین هست الان میارم

کوروش به بالا رفت و دوربینی با یک پایه آورد

- وای چه خوب پس بشینید

کوروش نشست و کوهیار را روی پایش گذاشت.. عکس گرفتم ... کوروش کوهیار را بوسید عکس بعدی

کوهیار به سمت دوربین آمد

- مامان بده من از شما دوتا بندازم

- نه کوهیار میندازی زمین

کوروش بلند شد و دوربین را از من گرفت و بر روی پایه گذاشت رو به من گفت

- برید بشینید

کوهیار را در اغوش گرفتم و روی مبل نشستم کوروش دوربین را تنظیم کرد و کنار من نشست دستش را از

پشت دور گردنم انداخت و من و کوهیار را به خودش نزدیک کرد لبخندی زدم و چیک ... دوباره بلند شد

دوربین را تنظیم کرد، به سمت ما آمد کوهیار را بینمان نشاند و عکس بعدی این بار کوروش بلند شد و عکس -

دو نفری از من و کوهیار انداخت ، کوهیار به شدت اصرار داشت که عکس بگیرد کوروش دوربین را دستش داد

و کنار من نشست کوهیار- به سختی عکسی گرفت
 کوروش خواست بلند شود تا دوربین را از کوهیار-
 بگیرد که
 کوهیار گفت

- نه بابا.. یکی دیگه یکی دیگه
 کوروش گفت- خیلی خب فقط یکی دیگه هااا..
 کوهیار با ذوق گفت- چشم
 کوروش و من به خاطر ذوق بچگانه ی کوهیار با لبخند
 به هم نگاه کردیم که کوهیار عکس انداخت
 - اا ما که آماده نبودیم
 کوروش- خب بسه دیگه ...

نشسته بودیم و کیک میخوردیم کوهیار همچنان بالا و
 پایین میپرید، رو به پدرش گفت
 - بابا ... بابا پاشو برقصیم پاشو دیگه
 کوروش- کوهیار پسرم چرا اصرار میکنی الان چه وقته
 رقصه؟
 من گفتم- پس کی وقته رقصه؟

بعد رو به کوهیار گفتم

- کوهیار ولش کن بابات بلد نیست قشنگ برقصه داره
بهونه میاره ..دیگه رقصیدن که کاری نداره

کوروش از جایش بلند شد به سمت دستگاه پخش
رفت ... چند اهنگ جلو و عقب کرد و بعد که به اهنگ
مورده

نظرش رسید بالای سر من امد دستش را به سمتم دراز
کرد و گفت

- پاشو

- پاشم؟

- اره ... نکنه بلد نیستی- برقصی

ابروهایم را بالا دادم و بلند شدم دستم را گرفت و به
وسط سالن برد مقابل هم قرار گرفتیم کوهیار برایمان
دست میزد خنده ام گرفته بود کوروش به کوهیار گفت

- بابا برو بزن اول اهنگ

کوهیار سریع اهنگ را از ابتدا گذاشت -

یکی از دستانم را روی شانه اش گذاشتم دست دیگرم را
گرفت و ان دستش را به پشت کمرم رساند اهنگ

ارامی بود با هم قدم بر میداشتیم حس خوبی داشت سرم
 را پایین گرفته بودم نمیتوانستم نگاهش کنم دستش را
 روی کمرم به بالا آورد پیشانیم را به شانه اش تکیه دادم
 آرام حرکت میکردیم ... تا پایان اهنگ در کنار هم
 بودیم و من در اغوش مردانه اش غرق شده بودم اهنگ
 که تمام شد از او فاصله گرفتم دستم را بالا آورد و
 بوسه ای بر ان زد و گفت

- ممنونم بانوی جوان

خنده ام گرفت ...

- خواهش میکنم

کوروش هم خندید ..

ان شب خیلی خوب گذشت خیلی بهتر از آنچه فکر
 میکردم.

روزهای خوبی را سپری میکردم عشق و عاشقی در
 کار نبود ولی دوست داشتن چرا من کوهیار و کوروش
 را

دوست داشتم کوهیار من و پدرش را و کوروش کوهیار
 و میدانستم که مرا هم دوست دارد این را از نگرانی

هایی که بابتم داشت میفهمیدم ... از همه نظر مرد بود!
و من این مرد بودن را دوست داشتم ... اما وقتی
بداخلاق میشد قابل تحمل نبود!

تابستان هم از راه رسید کوهیار در خانه بسیار بی تابی
میکرد تصمیم گرفتیم او را در کلاس تابستانه ای ثبت
نام کنیم کوروش پیشنهاد کلاس ورزشی داد که کوهیار
بسیار استقبال کرد و او را در باشگاهی کلاس رزمی
ثبت نام کرد ...

کوروش راننده ای برای کوهیار گرفت که او را به
کلاس میبرد ...

یک شب در حال شام خوردن به کوروش گفتم
- کوروش!

- بله؟

- میگم..میشه بری عکس های تولدتو بدي چاپ کنن
کوروش لبخنده زیبایی زد و گفت

- باشه فردا میبرم

- ممنون -

دوباره به رویم لبخندی پاشید

در اتاقم بودم برای بار سوم بود که عکس هارا نگاه میکردم ... عالی شده بود عکس من و کوروش که به هم نگاه کرده بودیم خیلی جالب شده بود.. همه را در البومی که کوروش خریده بود گذاشتم و در کمدم قرار دادم ...

چند روزی گذشت یک شب وقتی کوروش به خانه آمد حال خوبی نداشت عصبی و اشفته بود و حتی جواب سلام من را هم نداد و به سرعت به اتاقش رفت ...
نمیدانم چه شده بود ولی کوروش را هیچ وقت اینگونه عصبانی ندیده نبودم ...

کوروش

پشت ترافیک سنگینی گیر کرده بودم، فکرم درگیر تماس دیروز بود ... بیچاره کژال چقدر بابت برخورد ترسیده، آن زن کی بود؟! صدایش بی نهایت برایم آشنا بود ... چرا دیروز صبح فکر کردم اتوسا را مقابل خانه

دیدم..و ساعتی بعد تماس مشکوک ان زن! خدایا یعنی
اتوسا بود؟! چرا خودش را معرفی نکرد! هرکه بود
قصد

ازار مرا داشت ...

عصر در خانه با کژال و کوهیار تلوزیون میدیدیم و
کوهیار حرکاتی که در کلاس یاد گرفته بود را بر ایمان
اجرا

میکرد که زنگ خانه به صدا در آمد کژال گفت

- من میرم ببینم کیه..

سری تکان دادم بلند شد و به سمت ایفون رفت

پرسیدم- کی بود؟

- پیک بود ... گفتم بیاد بالا

زنگ در ساختمان را زدند کژال گفت

- بیا باز کن من چیزی سرم نیست

لبخند عمیقی زدم و به سمت در رفتم باز کردم پسری

پشت در بود که سبد گلی دستش بود گفتم

- بفرمایید؟

- آقای کوروش کیازند؟ -

- بله خودم هستم
- سبد گل را به دستم داد و گفت
- این مال شماست
- از طرف کی؟
- نمیدونم به گل فروشی ما زنگ زدن و سفارش این گل رو دادن
- اهان خیلی ممنون
- خواستم پول پیک را بدهم که گفت حساب شده است و بعد رفت کژال کنجکاو شده بود و سرک میکشید
- کوهیار گفت
- بابا اینو کی بهت داده
- نمیدونم پسر م
- حسه خوبی نسبت به این سبد گل نداشتم
- داخلش کارتی بود برداشتم و باز کردم نوشته بود
- تقدیم به کوروشم که بهترین است
- اخم هایم در هم رفت نگاهم به کژال افتاد که اخم کرده بود ولی سعی داشت خودش را عادی نشان دهد از من

دور شد و به سمت تلوزیون رفت ... چرا واکنشی نشان
نداد! قرار بود در مسائل هم دخالت نکنیم ... کاش قرار
نبود ...

به اتاقم رفتم و سبد را روی میز قرار دادم صدای
موبایلم آمد یک اس ام اس از یک شماره ی ناشناس
- سلام عزیزم امیدوارم گل هارو دوست داشته
باشی ، فردا بیا به این درس ، برای دیدنت لحظه شماری
میکم

...

دیگر طاقتم تمام شده بود تمام اطرافم داد میزدند که
اتوسا به ایران آمده است ...

فردای آن روز بعد از تمام شدن کارهایم در کارخانه به
کژال زنگ زدم و گفتم که اگر دیر کردم شما شامتان را
بخورید میدانستم خیلی ناراحت شد ولی کاری نمیتوانستم
بکنم به سمت درس توی اس ام اس رفتم ... مقابل
یک خانه ی قدیمی نگه داشتم اینجا دیگر کجا بود زنگ
در را زدم.. صدای همان زن پشت تلفن ... صدای
قدیمی و آشنا ... صدای اتوسا بود! حدسم درست بود
گفت

- خیلی وقته منتظرتم عشقم بیا بالا -

در باز شد، پله ها را نفهمیدم چگونه زیر پا گذاشتم دره
خانه ی مقابلم باز شد چشمان من هم از تعجب گرد شد
اب دهانم را به سختی فرو دادم ولی هیچ چیز نمیتوانستم
بگویم ... اتوسا مقابلم به در تکیه داده بود موهای بلند
و مشکیش را دورش ریخته بود و یک بلوز مجلسی به
تن کرده بود ارایش غلیظش او را شبیه عروسک های
پشت ویترین کرده بود ولی هنوز هم مثله قبل پر از ناز
و عشوه بود، همانطور فریبنده ... کسی که من عاشقش
شدم ولی او مرا ترك کرد اکنون جلوي رویم ایستاده بود
با یک لبخند دندان نما ...

گفت- دلم برات تنگ شده بود عشق قدیمی، بیا تو
از مقابل در کنار رفت

چه میگفت؟! مرا احمق فرض کرده بود؟ به خودم امدم
نگاهی به او انداختم و در حین وارد شدن گفتم
این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (ساخته و
منتشر شده است

- میخوای بری عروسی لباس مجلسی تنت کردی؟

خنده ي پر عشوه اي کرد و گفت

- واي کوروش اصلا عوض نشدي همون پسر جذاب
خونسرد تیکه بنداز ...

نیم نگاهی به او انداختم مرا به سمت مبل ها راهنمایی
کرد نشستم گفت

- چی ميخوري برات بيارم

- چيزي نميخورم بشين ببينم

- اوه اوه چه عصبانی!

روبه رويم نشست گفتم

- خب؟

- چی خب؟

- اينجا چه غلطی میکنی؟

- عزيزم تو چرا اينقدر عصبانی من به خاطر تو اومدم
ايران ..

- بی جا کردي ...

- کوروش خواهش میکنم منطقی باش -

- هه ببین کی از منطق حرف میزنه ... از کجا شماره و ادرس خونه ی منو پیدا کردی؟
- چه فرقی میکنه عشقم؟ مهم اینه که من الان اینجا پیش توام ... میدونم که هنوزم دیوانه وار عاشقمی
- عصبی شدم از جایم بلند شدم و داد کشیدم
- بهت میگم ادرس و شماره ی منو از کجا گیر آوردی میگی یا خودم همینجا بکشمت؟
- رنگ از رویش پرید گفت
- باشه باشه ... تو اروم باش ... بشین ... رامین ...
- مرا اتیشی کرد ... صدایم بلندتر شد
- حرف مفت نزن زنیکه ... اسم رفیق منم به زبونت نیار.. به جون کوهیارم قسم خواستی دروغ بگی سرتو میبرم
- میذارم روی سینت، فهمیدی؟
- نه نه دروغ نمیگم رامین یه همکار داره یعنی منشی و معاونشه تو شرکتتون خب برای اینکه بتونم شماره و ادرستو گیر بیارم مجبور شدم از اون بگیرم ...
- خنده ی عصبی زدم و گفتم

- با یه شب تو تختش خوابیدن گیر اوردي يا بیشتر! ؟
- نهههه..این چه حرفیه میزنی کوروش! من عوض شدم ... سرم به سنگ ...
- نگذاشتم چرندیاتش را ادامه دهد بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم
- پات بخواد تو زندگیم باز بشه قلمش میکنم فهمیدی؟
- به سمتم امد بازویم را محکم گرفت و نگذاشت بروم گفت
- کجا میری کوروشم؟ من به خاطر تو تموم زندگیمو اونجا تبدیل به پول کردم تا بتونم پیام ایران پیشته ...
- خواهش میکنم به حرفم گوش بده ...
- وقتی دید ایستاده ام دستانش را دور شانم حلقه کرد..نمیتوانستم تکانی بخورم دست خودم نبود ادامه داد
- من خیلی وقته که از گذشتم پشیمونم ... هرشب و هر روز به تو فکر کردم و به کوهیار پسر مون ... دلم بر اش
- یه ذره شده..نمیدونستم اومدی ایران دنبالت گشتم که دوست رامین بهم گفت اومدی ایران..من خیلی پشیمونم

کوروش و عاشقتم خیلی زیاد دلم نمیخواد دیگه ازت جدا بشم از اغوشت نمیخوام جدا بشم بهم فرصت بده میدونم که توام هنوز عاشقمی ... -

به سمتش برگشتم بازوهایش را گرفتم و با خشونت به دیوار چسباندمش نفس نفس میزد من نیز- همینطور- در چشمان سیاهش خیره شدم ... گفت

- اره.. مطمئنم کوروش مطمئنم که هنوزم عاشقمی ... داشت مرا روانی میکرد!

چشمانم را باز کردم .. نگاهم به اتوسا افتاد که سرش را روی سینه ام گذاشته بود و به خواب رفته بود! به سختی دستم را دراز کردم و موبایلم را از روی پاتختی برداشتم ساعت 4 صبح بود ، 5 تماس از دست رفته از خانه و دو تماس از موبایل کژال و یک اس ام اس از کژال (کوروش من نگرانتم لطفا یه زنگ به من بزن ...)

کلافه شدم اتوسا را سمت دیگر تخت گذاشتم که بیدار شد
 به رویم نیاوردم بلند شدم و آماده شدم تا به خانه
 برگردم دوباره روی تخت نشستم تا جورابم را پایم کنم
 اتوسا گفت

- کجا میری عشقم؟ الان که نصفه شبه!

- میرم خونه نگران شدن

- کی؟ اون یارو دختره؟ وای کوروش باورم نمیشد که
 زن گرفتی.. چطوری دلت اومد بالایی سر بچمون
 نامادری

بیاری!

داشت روی اعصابم پیاده روی میکرد

- اتوسا دهندو- ببند توی کارای من دخالت نکن ...

از پشت دستانش را دورم حلقه کرد و سرش را روی
 کمر گذاشت ... نفس عمیقی کشیدم، گفت

- کوروش ... عصبانی نباش نذار لحظه های خوبمون
 خراب بشه ...

برگشتم .. افتاد .. گفتم

- اتوسا دورو بر خونم ... دور و بر کوهیار ... و دورو
بر زخم نبینمت ... مفهومه؟!!

با لوس بازی گفت -

- بله قربان مفهومه ...

نفسم را به شدت بیرون دادم و به سمت در اتاق حرکت
کردم بلند شد و پتو را دورش پیچید و همراهم تا دم در
آمد ... در را باز کردم

گفت

- بازم بهم سر بزن..زود به زود من خیلی زود دلم برات
تنگ میشه اونوقت دست خودم نیست مجبور میشم پیام
پیش

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

- اتوسا پر رو بازی در بیاری به خدا قسم زندت نمیذارم
فهمیدی

یک مرتبه گریه اش گرفت و در حال گریه کردن گفت

- همون بهتره که بمیرم تا اینکه تورو- نداشته باشم..چون
به هر حال بی تو میمیرم ...

اخم کردم دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم

- خیلی خب گریه نکن..خدافظ

- خدافظ عشقم ...

دره خانه را آرام باز کردم چراغ را روشن کردم کژال
روی مبل خوابش برده بود ... بالای سرش رفتم دلم
نمیامد

صدایش بزنم ... چقدر در خواب با نمک میشد ... اه خدا
چه کاری بود که من کردم! بین دو راهی وحشتناکی
گیر کرده بودم آرام خم شدم و تکانش دادم و صدایش
زد

- کژال ... کژال

چشمانش را باز کرد کمی پلک زد وقتی که مرا مقابلش
دید ناگهانی از خواب پرید و مرا بغل کرد و گفت
- وای کوروش خیلی نگرانم شدم ...

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و با نگرانی گفت
- خوبی؟

روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم سرم را زیر
انداختم با دستم دستانش را از روی صورتم برداشتم از

اغوشم بیرون کشیدمش و روی مبل نشاندمش ... آرام
گفتم

- من خوبم کژال ... برو بالا رو تخت بخواب.. -

به سمت پله ها رفتم که صدایش میخکوبم کرد
- ببخشید.. منظوری نداشتم فقط ... فقط نگرانته شده بودم
وگرنه ...

نفس عمیقی کشیدم این دختر چه میدانست از حال و روز
من در دلم گفتم تو باید مرا ببخشی نه من تورا ...

کژال

روی مبل کنار کوروش نشسته بودم

- کوروش حواست باشه چیزی رو جا نندازیا

- خیلی خب به جاي غرغر کردن لیستتو بنویس ...

از جایش بلند و گفت

- تا تو لیستتو تموم کنی من برم دستشویی فقط اگه
میخواي مغازه رو بار کنم بگو که نخواي اینقدر زحمت
لیست تهیه کردن بکشی

- اا کوروش مسخره بازي در نيار

خندید و گفت

- دختر کوچولو ...

- پسرگنده ...

با خنده به سمت دستشویی رفت داشتم لیستم را تکمیل میکردم که موبایل کوروش روی میز ویریه رفت نگاهم روی صفحه ي گوشی کوروش بود شماره بی نام بود بلافاصله بعد از قطع شدن تماس اس ام اسی امد ...
روی

صفحه، اس ام اس نقش بست

(عشقم چرا گوشیتو جواب نمیدی

ابروهایم بالا رفت قلبم به تپش افتاد و داغ کردم کی بود که به کوروش میگفت عشقم دیگر نفهمیدم چگونه

لیست وسایل لازانیا را کامل کردم و به کوروش دادم ...

ان روز لازانیا درست کردم ولی شب کوروش به خانه نیامد و نصفه شب بود که برگشت ...

این دیر آمدن ها و تماس های مشکوک ادامه دار شد ...
حس خوبی نداشتم کوروش سعی میکرد رفتارش مانند

قبل باشد ولی حواسش در خانه نبود خیلی کم در خانه بند
میشد همیشه در فکر بود و گاهی هم کلافه ...

*** _

صدای تلفن خانه مرا از اتاق بیرون کشید به سمت تلفن
رفتم و برداشتم
- بله؟

- خانم کیازند؟

- بفرمایید؟

- از باشگاه تماس می‌گرم.. خانم نگران نباشید ولی
کوهیار خورده زمین الان بردنش بیمارستان لطف کنید
برید

به آدرسی که بهتون می‌گم

- چی؟ اقا حال کوهیار چگونه؟ چی شد خورد زمین؟

- من درست در جریان نیستم ان شالا که اتفاقی نیوفتاده

حول کرده بودم وای خدایا اتفاقی برای بچه ام نیوفتاده
باشد خیلی نگران شدم سری به تاکسی زنگ زدم و

لباس پوشیدم و به بیمارستان رفتم .. از تاکسی پیاده
شدم ، به سمت بیمارستان دویدم و به پذیرش رسیدم

- خانمی در پذیرش بود با عجله از او پرسیدم
- خانم کوهیار کیازند رو اینجا آوردند؟
- در کامپیوترش سرچ کرد و گفت بله پخش مراقبت های ویژه اس
- قلبم ایستاد اشکم سرازیر شد گفتم
- خانم چرا بخش مراقبت های ویژه! برای بچم چه اتفاقی افتاده؟
- نمیدونم بفرمایید انتهای راه رو دکترش هست ازش بپرسید
- دویدم و خودم را به انتهای راه روی بیمارستان رساندم
- بخش مراقبت های ویژه! دکتر از سالن خارج شد خودم را به او رساندم
- آقای دکتر حال بچم چگونه؟ چه اتفاقی برایش افتاده!
- خانم اروم باشید.. متأسفانه ضربه خورده به سر پسر تون و الان بیهوشه... باید دعا کنید ما هر کاری از دستمون بر بیاد برای برگردوندنش میکنیم!
- یعنی چی آقای دکتر.. منظور تون اینه پسرم رفته تو کما؟!

- متاسفانه بله!

- واییییی... -

دکتر رفت و من روی دیوار پشت سرم سر خوردم و
روی زمین افتادم ... گریه امانم نمیداد ... حالا چطوری
به

کوروش می‌گفتم؟! آقای به سمتم امد و گفت

- خانم کیازند حالتون خوبه؟

سرم را بالا گرفتم از جایم بلند شدم و سعی کردم گریه
نکنم، ارام گفتم

- بله.. بفرمایید؟

- من مربیه پسر تون هستم ...

- اقا چرا مراقب بچه ها نیستید؟ حالا ما چیکار کنیم؟

- خانم من واقعا عذر می‌خوایم ولی تقصیر ما هم
نبود.. حادثه بود

- بله متوجه ام ...

حال و حوصله ی بحث با مربی کوهیار رو نداشتم او هم
تقصیر ی نداشت نمیدانستم باید یقه ی چه کسی را

بگیرم همه بی تقصیر بودن!
 با موبایلم به کوروش تماس گرفتم
 بوق اول
 - بردار ... بردار خواهش میکنم

بوق دوم

بوق سوم

بوق چهارم

مشترک مورده نظر در دسترس نمی باشد!
 شماره ی کارخانه را هم نداشتم..حتما انجا صدای
 موبایلش را نمیشنید باید زنگ میزدم خانه ی خاله
 خانم ... نه

انها هم نگران میشدند! پس چه کار میکردم..وای خدایا!!!
 دوباره تلفنش را گرفتم و برنداشت
 زنگ زدم عمارت خاله خانم تلفن را برداشت
 - بله

- مامان!

- سلام کژال جان ..چی شده؟ چرا گریه میکنی -

- نه گريه نميکنم ... حاجی هست؟
- دخترم داري نگرانم ميکنی اتفاقی افتاده؟
- نه مادر جون لطفا گوشی رو بديد به حاجی
- باشه دخترم..گوشی دستت
- چند ثانيه بعد حاجی گوشی را برداشت
- الو
- سلام پدر خوبيد؟
- سلام دخترم ممنون ... چيشده؟
- پدر شماره ي کارخونه چنده؟
- چطور؟
- پدر ...
- بگو دخترم اتفاقی افتاده؟
- پدر کوهيار توي باشگاهشون افتاده رو زمين الان
- بیمارستانيم..خودتون رو نگران نکنيد چيزي نشده فقط
- من
- هرچی زنگ ميزنم به موبایل کوروش برنميداره ...
- حاجی اومد شماره رو بده که کوروش اومد پشت خطم

- پدر کوروش پشت خطمه
- خیلی خب دخترم ما هم الان خودمون رو می‌رسونیم
- باشه .. خدافظ
- سریع قطع کردم و کوروش را وصل ...
- الو کوروش
- سلام..
- سلام کوروش .. ببین خودتو برسون بیمارستان ...
- چیزی شده؟ حالت بد شده!
- وای حالا چه می‌گفتم که نگران نشود باید از خودم مایع می‌گذاشتم اینطوری نگران هم نمیشد
- اره یکم حالم بد شده اومدم بیمارستان –
- چی؟ چیشده! چرا نگفتی خودم ببرمت الان میام.. اروم باش خب؟
- وای! فکر این را نمی‌کردم
- من خوبم نگران نشو فقط زود بیا
- باشه باشه .. اومدم
- خدافظ

- خدافظ

روي صندلی انتظار نشسته بودم و سرم را با دستانم
گرفته بودم صدای خاله خانم مرا از جایم بلند کرد در

اغوشش غرق شدم

- مادر! پسرم!

- اروم باش دخترم.. خوب میشه کوهیار

خودش هم گریه اش گرفته بود

به سمت حاجی رفتم گفت

- حالش چطوره دخترم؟

- تو کماس حاجی

حاجی آرام تر از من و خاله خانم بود آرام سري تکان
داد و پشت در اتاق کوهیار رفت خاله خانم باز مرا در

اغوش گرفت که صدای متعجب کوروش مارا به سمت
او برگرداند

- کژال

روي نگاه کردن بهش را نداشتم سرم را زیر انداختم
روبه رویم قرار گرفت با دست سرم را بالا آورد..تاب
نیاوردم

اشکم پهنای صورتم را در برگرفت.گفتم

- کوروش من خوبم ... کوهیار ...

اخم هایش شدت گرفت گفت

- کوهیار چی شده؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم

- کوهیار توی باشگاهشون خورده روی زمین با سر ...

—

نتوانستم خودم را کنترل کنم زدم زیر گریه مرا در
اغوشش گرفت سرم را روی سینه اش گذاشت..صدایش

میلرزید ولی میخواست مرا هم آرام کند

- اروم باش کژال .بگو دقیقاً چه اتفاقی برای کوهیار
افتاده

- توی کماست!

فشار دستانش دور شانم شل شد ولی رهایم نکرد ...
خودم را عقب کشیدم و به سمت اتاق کوهیار رفتیم پشت

شیشه ایستادیم دستم را روی شیشه گذاشتم دوباره اشکم
 سر از پر شد حق می کردم.. به کوروش نگاه کردم
 فقط اخم داشت.. مانند حاجی سرسخت بود اخمش ولی
 غلیظ تر از همیشه بود! به چشماهیم خیره شد من نیز!
 دوباره در اغوشش حل شدم این بار محکم تر از همیشه
 مرا در اغوش گرفت ...

روزها از پی هم میگذشتند و کوهیار هنوز هم روی
 تخت بیمارستان بیهوش بود! من هر روز در بیمارستان
 بودم

و کوروش نیز ... مادر و پدر من هم فهمیدند و به
 بیمارستان آمدند ...

در پذیرش در حال خواندن زیارت عاشورا بودم.. نذر
 کرده بودم و کوهیار را از خدا و اولیاش خواستم.. دیگر
 در

بیمارستان همه ی کارکنان ما را میشناختند و برای
 سلامتی کوهیار دعا میکردند

با صدای کوروش سرم را بالا گرفتم

- پاشو برسونت خونه الان 4روزه خونه نرفتی

- توام نرفتی ... تو برو استراحت کن
- پاشو کژال..
- من تو خونه اروم نمیگیرم..خب؟
- باشه عزیزم میریم و برمیگردیم خب؟
- کتابم را بستم و داخل کیف گذاشتم بلند شدم و رو به رویش ایستادم و گفتم
- خب!
- لبخند کم رنگ و خسته ای زد ... دستم را گرفت و گفت
- بریم
- به دستم که در دستانش بود نگاهی کردم و ارام گفتم
- بریم -

به محض حمام کردن و تعویض لباس دوباره به بیمارستان برگشتیم ... در این چند شب موبایل کوروش پشت سر هم زنگ میخورد و کوروش قطع میکرد یا تلفنش را خاموش میکرد

روي صندلی هاي متصل به هم بیمارستان نشسته بودیم
 سرم را روي پاي کوروش گذاشته بودم ... یک مرتبه
 چند دکتر و پرستار به سرعت به سمت اتاق کوهیار
 رفتند یا ابالفصل ارامی گفتم و با کوروش بلند شدیم خانم
 پرستاري که داشت به اتاق میرفت را گرفتم و گفتم
 - خانم چيشده؟

- اروم باشید فعلا چیزی معلوم نیست
 هر دو پر از استرس شده بودیم و آرام و قرار نداشتیم
 بعد از 10 دقیقه خارج شدند ...

کوروش به سمتشان رفت و از پزشک پرسید
 - اقای دکتر چی شد؟ حال پسرم چگونه؟
 - خدا بهتون پسرتون رو برگردوند ... تبریک
 میگم.. منتقل میشه بخش

لبخند عمیقی از ته دلم زدم به محض رفتن آنها کوروش
 را بغل کردم او نیز مرا محکم در اغوش گرفت و گفت
 - خداوشکر ...

من هم از خدا تشکر کردم

پرستار از اتاق کوهیار- خارج شد ...
گفت- مادر این کوچولو کیه؟

بلند شدم
- بله؟

- شما رو صدا میزنه میتونید برید داخل
با کوروش داخل شدیم و به تخت کوهیار نزدیک شدم
- سلام پسر
- مامان!

- قربونت برم من..خدا دوباره تو رو بهمون
برگردوند ... -

کوروش بالایی سر کوهیار رفت و سرش را نوازش کرد
پرستار وارده اتاق شد و گفت
- لطفا مریض رو تنها بذارید باید استراحت کنه

من و کوروش از اتاق خارج شدیم..چند روز بعد کوهیار
را مرخص کردند کوروش این چند وقت 24ساعته در

کنار من و کوهیار بود دیگر از دیر آمدن و زود رفتن خبری نبود..مادر و پدرم و مادر و پدر کوروش با خانواده ی

خاله برای ملاقات کوهیار آمدند و بیشتر- سر میزدند..کوروش کارهای کارخانه را به مدیر داخلی سپرده بود و

خودش هر روز در خانه بود یک هفته ی دیگر به همین منوال گذشت کوهیار خیلی بهتر- شده بود و خاله خانم خواست تا چند روزی را پیش آنها باشد.قرار شد کوروش کوهیار را برساند.. دم در خانه در حال بدرقه شان بودم

رو به کوهیار گفتم

- کوهیار مامان مواظبه خودت باش دیگه سفارش نکنما

- چشم مامان خدافظ

- خدافظ عزیزم

کوروش خدافضی کرد گفتم

- اا کوروش ... برای ناهااار میای خونه؟

- اره عزیزم..میام.مراقبه خودتم باش

قند در دلم اب شد گفتم

- باشه پس منتظرم..توام مواظبه خودت باش..زود هم بیا
لبخندی زد و سري تکان داد و با کوهیار وارده اسانسور
شدند ...

در اشپزخانه در حال خرد کردن خیار برای سالاد بودم
که زنگ خانه را زدند به سمت ایفون رفتم،زنی پشت در
بود، گفتم

- بفرمایید؟

- میتونم پیام تو؟

- شما؟

- اتوسام —

نمیخواستم چیزی را که چشمانم میبیند و گوشهایم میشنود
باور کنم ... اتوسا که بود؟ همسر سابق کوروش!

یعنی او بود که به کوروش زنگ میزد ... نفس
نمیتوانستم بکشم سعی کردم خودم را آرام بگیرم ..شاید
این زن

یک اتوساي دیگر باشد..گفتم

- ببخشید به جا نیاوردم

خنده اي کرد و گفت

- فکر میکردم کوروش راجع به همسر سابق و مادر
بچش باهات حرف زده باشه ...

دیگر روي پا بند نبودم گفت

- نمیخواي دعوتم کنی پیام بالا؟

در را باز کردم مقابل ايینه ي کنار در خودم را نگاه
کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- به خودت مصلت باش دختر ... کی اومده مگه! با
اقتدار و سفت و محکم باش ...

در خانه زده شد باز کردم زن زیبا رویی بود با تیپ و
هیکل فوق العاده، از حق نگذیریم خیلی از نظر زیبایی
از من

سر بود ... موهاي مشکی و بلندش از روسریش بیرون
بود ارایش غلیظی کرده بود .قد بلندي نداشت و با پاشنه

ي بلند کفشش به من رسیده بود خواست با کفش وارد
شود گفتم

- ببخشید لطف کنید کفشاتون رو دم در دربیارید ممنون میشم

نگاهی مسخره کننده ای به من کرد و کفش هایش را درآورد دمپایی از جا کفشی بیرون آوردم و مقابلش گذاشتم و گفتم

- میتونید از اینا استفاده کنید

با اکراه دمپایی ها را پوشید، به داخل پذیرایی راهنمایش کردم و بعد برایش چایی آوردم و مقابلش روی مبل نشستم نگاهی به اطراف کرد و گفت

- پس اینجا جاییه که کوروش زندگی میکنه ...

چیزی نگفتم، بیشتر محو حرکات عشوه مابانه اش شدم چقدر وارد بود! به مبل تکیه داد و پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت

- خب من رو که میشناسی

در دلم گفتم اره همون زن خرابی که کوروش رو به خاطر عشق و حال ول کرد وقتی دید حرفی نمیزنم گفت -

- خیلی کسل کننده ای دختر.. من مادر کوهیارم پشت ایفون گفتم راستی اسمت چی بود؟!

نمیدانست با چه کسی طرف است با لبخند عریضی گفتم
- کوهیار گفته بود شما مردید واقعا تعجب کردم اینجا دیدمتون

به وضوح دیدم که رنگش پرید ...

گفت- به خاطره یه سری مسائل کاملا شخصی من و کوروش مجبور شدیم وقتی کوهیار خیلی بچه بود از هم جدا بشیم شاید به خاطر دوری از من اینطوری فکر میکنه بچم ... به هر حال نامادری نمیتونه جای مادر واقعی

ادم بشه ...

با خونسردی گفتم

- درسته ...

لبخند به لبش اومد

- خوبه ... فکر میکنم بتونیم با هم کنار بیایم

- در چه مورد؟

- من اومدم ایران که دوباره با کوروش و پسر م کوهیار باشم

- اهان

- خب؟

- چی خب؟

- ببین دختر جون من میدونم تو امثال تو برای چی حاضرید با یه مرد که یه بچه داره ازدواج کنید، فقط به

خاطر پولش.. خب هرچی میخوای بگو بهت میدیم.. فقط از زندگی ما برو بیرون

داشت عصبیم میکرد

گفتم

- دقیقا کدوم زندگی شما؟

- هه ... داری منو مسخره میکنی؟ مثله ادم جواب منو بده چقدر میخوای پاتو از زندگی من و کوروش بکشی

بیرون

- ببینید خانم مثلا محترم فعلا شما نزدیک بود با کفش بیای وسط زندگی و خونه ی من ... که خب خدا رو

شکر جلو شو گرفتم و همین طور هم جلوي بقیه اتفاقات
ممکنه رو میگیرم ... نمیدونم چی شده به یاد این -

افتادید که نامادري نباید بالاي سر بچتون باشه ،در عجبم
اون موقع که کوهیار دو سالش بیشتر نبود و هر
دوشون رو به خاطر یه سري مسائل کاملاً خصوصی در
امر هرزگی رها کردید و رفتید به این فکر نبودید ...
سرخ شد از جاي بلند شد و داد کشید

- دختره ي عوضی چجوري جرئت میکنی این طوري با
من حرف بزنی؟

نزدیکم شد از دعوای دو زن با هم هیچ خوشم نمیامد
ولی کوتاه تر از من بود و کاری نمیتوانست بکند ادامه
داد

- حالتو میگیرم ... کوروش و پسر من رو ازت پس
میگیرم ... اوه راستی یادت نرفته که چند شبیه شوهرت
کنارت

نبوده، اون وقتها من تو اغوشش بودم و باز هم ادامه
داره ... میدونم کوهیارم بیمارستان بود ولی نتونستم پیام

ببینمش و این ها همش به خاطر حضور نحس توئه ...
 به جون کوروش قسم هر دوشون رو ازت میگیرم ...
 به سمت در رفت و از خانه خارج شد ولی من مات
 حرف اخرش ماندم ... کوروش هنوز هم عاشق این زن
 بود!

کوروش

رو به روی کژال روی صندلی میز اشپزخانه نشسته
 بودم اخم هایش در هم بود، حرف نمیزد و در فکر
 بود، مثل

همیشه هم به هنگام ورودم استقبال گرمی از من نکرد،
 گفتم

- کژال چیزی شده

سرش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد و چیزی
 نگفت..

دوباره گفتم

- کژال خانم ...

- کوروش

- جانم؟ بگو ...

لبخندی زد و گفت

- غذا چطور خوشمزس؟

- عالیهِ.. کدبانو- خانم..

دوباره لبخندی زد ..حرف زیادی بینمان رد و بدل نشد
کژال خیلی در خودش بود گفتم شاید دل تنگ کوهیار
شده است.. این دختر با اینکه هیچ نسبت خونی با کوهیار
نداشت اما برعکس اتوسا واقعا برای کوهیار مادری
کرد.. -

اتوسا را دو هفته ای میشد که ندیده بودم از همان روز
حادثه .ولی یک بار تلفنی با او صحبت کردم حق داشت
بداند چه بلایی از سر بچه اش گذشته است و چقدر آن
روز پشت تلفن گریه کرد و التماس که او را به
بیمارستان پیش کوهیار ببرم وقتی مخالفت شدید مرا دید
گفت حداقل پیش خودم بیا ولی نتوانستم بروم کژال
در بیمارستان تنها بود و منتظر- من که کنارش باشم ***
در حال برگشتن به خانه بودم که تلفنم زنگ خورد اتوسا
بود، برداشتم

- بله؟

- سلام عزیزم..
- سلام خوبی؟
- وقتی صدای تورو میشنوم عالیم ... کوروش؟!
 - بله؟
- دلم برات تنگ شده چرا دیگه نمیای پیشم؟
- کار دارم اتوسا اگه حرفه دیگه ای نیست، قطع کنم!
- کوروش ... ! چرا اینطوری باهام برخورد میکنی!
- داری عذابم میدی ... چطوری دلت میاد با من که اینقدر عاشقانه دوستت دارم اینطوری کنی مگه من چی ازت خواستم فقط اینکه دو ساعت کنارم باشی ... اونم بعد از دو هفته که از هم دور بودیم..
- فرمان را به سمت دیگر خیابان کج کردم
- خیلی خب حالا میام
- وای کوروش عاشقتم زود بیا فقط..
- خداافظ
- به کژال زنگ زدم
- الو کژال

- سلام

- سلام خوبی؟

- مرسی کی میای؟ منتظرت موندم واسه شام!

- کژال جان من یکم کارام طول میکشه معلوم نیست کی
برسم خونه تو شامتو بخور.. -

...

- شنیدی کژال؟

- اهان اره.. باشه.. خدافظ

منتظر خدافظی من نماند و گوشی را قطع کرد ...

اتوسا مقابل در خانه اش منتظرم بود تا ماشینم را دید به
سمتم امد و وارد شد

- سلام

- سلام دم در چیکار میکنی؟

- شام بریم بیرون؟

در این یکسال یکبار هم کژال از من نخواست که برای
شام به بیرون ببرمش ولی اتوسا ...

- باشه

- آخ جون پس بزن بریم ...

...

در رستوران در حال خوردن شام بودیم،
اتوسا گفت

- این رستوران گردان خیلی عالی

- اره..خوبه

- به خصوص که زیرش هتله! نظر چیه امشب رو نریم
خونه؟

- غذاتو بخور اینقدر چرند نگو

- ااا کوروشم ... من میدونم خودتم بدت نمیاد یکم از
فضای خونه دور باشی مثله دو تا مسافر فقط یه شب!

- احمق جان اینجا یه زن و مردی که با هم هیچ نسبتی
ندارن و نامحرمن نمیتونن برن توی یه اتاق

- خب دوتا اتاق میگیریم بعد من میام پیش تو.

- اتوسااااا! بس کن.

اتوسا لبانش را به حالت قهر جلو داد و شروع کرد با
غذایش بازی کردن ... سري تکان دادم و گفتم

- خیلی خب درست غذاتو بخور .تا ببینم چی میشه

- وای مرسی خیلی دوست دارم کوروش -

چیزی نگفتم هنوز هم شک داشتم به کارهایی که، داشتم
ناخواسته انجام میدادم ...

...

مقابل خانه ی اتوسا نگه داشتم ساعت ماشین 9 صبح را
نشان میداد گفت

- ممنون خیلی خوش گذشت

- خدافظ

- کوروش میخوام پسر رو ببینم

- همیشه

- چرا؟! حق دارم بچمه!

- اا تازه حق پیدا کردی رو بچت اون موقع که ولش
کردی و رفتی حق نداشتی نه؟

- کوروش! خواهش میکنم گذشتمو به روم نیار من که
گفتم پشیمونم

- کوهیار الان دیگه مادر داره

- ولی اون هرچیم باشه نامادریه نمیتونه مادر خوبی
برای کوهیار من باشه ، تازه من دلم برای بچم یه ذره
شده

ترو خدا درکم کن کوروش

نفس عمیقم را بیرون دادم و گفتم

- خیلی خب فردا میام دنبالت میبرم ببینیش

- نه فردا دیره همین امروز دیگه طاقت دیدن بچمو ندارم

- باشه عصر میام

- ممنونم عشقم ... ممنون

تا ظهر در کارخانه بودم و بعد از ان به خانه رفتم،
کژال نبود صدایش زدم از اتاقش بیرون امد نگاهش
کردم

غمگین و گرفته بود میدانم به خاطر دیشب بود ... گفتم

- سلام

- سلام خسته نباشی..

- ممنون عزیزم..خوبی؟ چرا گرفته به نظر میای؟ -

لبخندی زد و گفت

- ناهار خوردی؟

- نه او مدم خونه با هم بخوریم..

- همم خوبه الان حاضر میشه تا تو لباساتو عوض کنی
من هم میکشم غدارو

- باشه مرسی

به اتاقم رفتم نمیدانستم باید چه کار کنم! از یه طرف
کژال از طرف دیگر اتوسا ... به اشپزخانه رفتم انقدر
در

عمق افکارش غوطه ور بود که متوجه حضور من نشد
روی صندلی نشستم دیس برنج را که روی میز
میگذاشت

چشمش به من خورد نگاهی کرد و بقیه ی غذا را آورد و
نشست، شروع به خوردن کردیم ... نگاهش میکردم

نگاهم نمیکرد حس میکردم از من دلخور است ولی
نمیدانستم بابت چه، عذاب وجدان داشتم میخواستم بگویم

اتوسا به ایران آمده ...

- کژال

- همم؟

- تو چته؟

- چطور؟

- خب ناراحت به نظر میای مته همیشه نیستی...

- او هوم اره ...

- خب چته خانمی..

لبخند زدی به لبخند خالص و زیبا و گفت

- دیشب منتظرت بودم برای شام نیومدی ناراحت شدم ...

- ببین ...

- میدونم میدونم ... قرارمون این بود توی کار هم دخالت نکنیم من هم احساساتی نشم منتظرت نباشم مته یه

خانم خونه که شوهرش بیاد با هم شام بخورن.. منم حرفی نزدم اعتراضیم نکردم خودت سوال کردی ...

چقدر این دختر زلال بود ... داشتم عذاب میکشیدم نفسم را به بیرون دادم و گفتم

- اتوسا اومده ایران

به خوردن غذایش ادامه داد —

- شنیدی؟
- میدونم
- چی؟ از کجا میدونی؟
- اومده بود اینجا
- چی؟ اینجا؟
- او هوم..
- برای چی؟
- برای چیشو باید از اون بپرسی ... سریه بعد که رفتی پیشش ازش بپرس
- غلط کرده اومده اینجا.. بین کژال هیچ کدوم از حرفاشو جدی نگیر اون به زودی برمیگرده امریکا فقط اومده
- اینجا که کوهیار- رو ببینه ، به هر حال بهش حق بده اون مادر کوهیاره ...
- اره میدونم ... من که چیزی نگفتم
- این خونسردیه شدیدش داشت منو عصبی میکرد من مطمئن بودم اتوسا حرفای خوبی به کژال نزده ولی چرا

کژال اینگونه رفتار میکرد!

دیگر از غذایم چیزی نفهمیدم بعد از ناهار از خانه بیرون زدم و به سمت خانه ی اتوسا رفتم زنگ درش را زدم

- کیه؟

- باز کن منم

باز کرد به بالا رفتم در را باز کرد و گفت

- عزیزم چقدر زود اومدی من که هنوز آماده نیستم بیا تو صبر کن تا آماده بشم

- برای چی اومدی خونه ی من؟

- اا پس اون دختره ی دیوونه نتونست تحمل کنه

فریاد کشیدم

- خفه شو اتوسا در مورده کژال درست حرف بزن

- هیس! صداتو بیار پایین بیا تو الان همسایه ام میاد بیرون

وارد خانه اش شدم ، گفت

- خب حالا مگه چی شده؟ -

- مگه چیشده؟! رفتی دم خونم معلوم نیست چه حرفایی به زنم زدې که اینجوري اشفته شده ...
- ااا حالا اون شد زنت؟ وقتایی که من توي بغلت بودم یادتم به زنت نبود!
- دیوانه ام کرد گلویش را گرفتم و به دیوار چسباندمش، صورتش قرمز شد.. گفتم
- خیلی داري گنده تر از دهنـت حرف میزنی اتوسا ... بهت میگم دم خونه ي من چه غلطی میکردي؟
- به سرفه افتاده بود فشار دستم را دور گلویش کمتر کردم بریده بریده گفت
- رفتم.. بهش گفتم ... من برگشتم ... بهتره ... دیگه از زندگیت ... بره بیرون ...
- ولش کردم و گفتم
- خب تو خیلی بیجا کردی ...
- کوروش! چرا منطقی نیستی تا کی میتونیم پنهانی همو ببینیم ... تو هنوزم عاشق منی و به اون دخترم مطمئنم حسی نداری

من کژال را دوست داشتم ... اتوسا را میخواستم ...
نمیدانستم دارم چه میکنم به سمت مبل رفتم و رویش
نشستم و گفتم

- تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن
- خیلیم به من مربوطه، کوهیار مال ما دوتاس، ما
خودمون یه خانواده ی سه نفریم.. کژال این وسط ...
- در مورد کژال چیزی نشنوم
- اوکی هانی.. ولی یکم فکر کن ما میتونیم دوباره کنار
هم باشیم خوشحال و خوشبخت، سه نفری برمیگردیم
امریکا ... هان؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم، نمیدانستم، خودم هم مانده
بودم بین ماندن با دختری که دوستش دارم یا زنی که
عاشق بودم و فکر میکنم هنوز هم هستم ... اتوسا با
امدنش آتش عشقی که کژال داشت رویش خاکستر
میریخت را باز شعله ور کرد ...
آمد و کنارم نشست و آرام گفت

- فکر کن.. به یه زندگی عاشقونه با اون کسی که واقعا
عاشقتی و اتوسایی که عاشقته.. همه چیز عالی

میشـــــه ..مثـــــه روزاي اول، قـــــراراي دو
نفرمون، من ،تو..اوایل ازدواجمون ...

- اگه بخوام فکر کنم اون اواخر ازدواجمون هم یادم میاد
اتوسا سرش را از روی شانه ام برداشت و گفت -

- اه کوروش بس کن دیگه چند بار بگم غلط کردم من
اون موقع بچه بودم خر بودم اشتباه کردم ...
نفس عمیقی کشیدم ...

عصر با هم به دنبال کوهیار رفتیم در راه به حاج خانم
زنگ زدم و گفتم میخوام کوهیار را به خانه برگردانم تا
آماده اش کنند

کوهیار از عمارت خارج شد منتظرش دم در ایستاده
بودم و به ماشینم تکیه داده بودم کوهیار بیرون آمد و در
را

بست به سمتم دوید

- سلام بابااااا

بغلش کردم و به سمت در راننده رفتم

- سلام عزیزه دلم

با هم وارده ماشین شدیم با تعجب به اتوسا نگاه کرد و گفت

- بابا این خانمه کیه؟

اتوسا دستانش را جلو آورد و با ذوق خواست کوهیار را بغل کند و گفت

- عزیزم چقدر بزرگ شدي تو ...

کوهیار خود را عقب کشید و گفتم

- کوهیار بابا برو عقب تا من ماشین رو راه بندازم

کوهیار سري تکان داد و به عقب رفت ماشین را راه انداختم اتوسا به عقب برگشت و گفت

- کوهیارم خوبی مامان؟

کوهیار دوباره گفت- بابا این خانم کیه؟

داشت گریه اش می‌گرفت رو به اتوسا گفتم

- اینطوري حرف نزن باهاتش، ترسیده بچه

- چرا بهش نمیگی من کیم؟

از توي ايینه به چشم هاي نگران کوهیار نگاه کردم

- چی بگم بهش؟ بگم این همون مامانته که گفتم مرده

- آخه چرا به بچه گفتم من مردم؟
- چی میگفتم؟ میگفتم رفتی دنبال ... لا اله الا الله ... -
- اتوسا به گریه افتاد و گفت- باید بهش بفهمونی مامان واقعیش کیه!
- کوهیار گفت- بابا منو ببر پیش مامان ... این خانم دیگه سوارش نکن ازش خوشم نمیاد
- باشه بابا الان میبرمت خونه بذار خاله رو برسونیم خونشون ...
- اتوسا با حالتی برافروخته گفت
- خاله کیه؟ ببین کوهیار من مامانتم ... من به دنیات اوردم منو یادت نیست؟ عزیزم من مامان واقعیتم اون نامادریته ...
- کوهیار به گریه افتاد، گفتم
- اتوسا بسه..حالا بچه سخته میکنه از ترس ..
- اتوسا دیگر چیزی نگفت مقابل خانه اش پیاده شد و گفت
- کوروش براش روشن کن مسئله رو، اینکه کی مادرشه و کی قراره دیگه کنارش باشه..کاری کن به نبود اون

دختره عادت کنه.. اینطوری برگشتمون به هم سخت
میشه عزیزم ...

- لازم نکرده تو به من راه حل و استراتژی یاد بدی ...
خداافظ

با سرعت به سمت خانه راندم در راه اینقدر با کوهیار-
حرف زدم و از فروشگاه اسباب بازی فروشی برایش
ماشین

خریدم تا آرام شد ...

وارد خانه شدیم کوهیار- به سرعت در اغوش کژال جا
گرفت افسوس خوردم ... از خودم و از این زندگی ...
ولی

نمیتوانستم به این هم فکر نکنم که مادر اصلی کوهیار
اتوساست و اتوسا عشق اول من است ...

کژال

میدانستم حضور اتوسا در ایران و ان هم در زندگی
کوروش عاقبت خوبی برای من ندارد ... کوهیار میان
حرفهایش از زنی حرف زد که به اجبار به او میگفته
مادرش است و این که در ماشین کوروش بوده فهمیدم

اتوساست ... میدانستم هنوز هم اتوسا با کوروش در ارتباط است و از این بابت عصبی بودم ... اما کاری نمیتوانستم بکنم کوروش قبل از ازدواج به من گفته بود که هنوزم عاشق همسر سابقش است و من هم این را به خاطر پدرم پذیرفتم و اکنون نمیتوانستم هیچ حس مالکیتی روی کوروش داشته باشم ... دیگر اسم این زندگی، زندگی نبود قبل از حضور اتوسا کمی امید به زیبا شدن زندگیم داشتم ولی اکنون دیگر نه ... -

خیلی سریع تر از آنچه فکرش را میکردم کوروش به بن بست زندگی مشترکمان رسید ان روز را فراموش نمیکنم ...

کوروش کارخانه بود و من و کوهیار در خانه بودیم که اتوسا به خانه یمان امد کوهیار از بغل من بیرون نمی امد

و اتوسا از این بابت حرص میخورد ... مقابل هم نشسته بودیم ... گفتم

- خب بفرمایید؟ کارتون؟

- بهتره کوهیارو- ببری توي اتاقش تا راحت تر صحبت کنیم

رو به کوهیار گفتم- کوهیار؟ مامان برو توي اتاقت با ماشینات بازی کن

اتوسا خنده ي عصبی کرد و زیر لب گفت
- هه..مامان!

کوهیار چشمی گفت و به اتاقش رفت رو به اتوسا گفتم
- خب؟

- ببین دختر جون ... الان من یک ماهه که ایرانم و توي این یک ماه اکثر روزام رو با کوروش گذروندم..ما

تصمیممونو گرفتیم و میخوایم با هم برگردیم امریکا ... ولی مشکل اینجاست که کوروش نمیتونه از تو بخواد

که طلاق بگیرد ..میخواد بگه ولی نمیتونه..میخوااد جدا بشه اما متاسفانه دلسوزي و دلرحم بودنش نمیذاره

کاري از پیش ببره براي همین من تصمیم گرفتم پیام و خودم ازت اینو- بخوام ... ازت ممنونم بابت این چند

وقت که مراقبه کوروش و کوهیار بودي ولی دیگه کافیه ..مطمئنم که از علاقه ي شدید کوروش نسبت به من

خبر داري پس اگه کوروش رو دوست داري بذار با اون کسی که دوست داره خوشبخت بشه ... یه طلاق توافقی زمان زیادی هم نمیره دیگه ... متوجه شدي کژال؟
 به صورتش خیره شدم چقدر وقاحت؟ خودم میدانستم کوروش هنوز هم دوستش دارد ولی نمیخواستم نابودي زندگیم را به چشم ببینم..اون از آنچه فکر میکردم پررو تر و وقیح تر بود ...

- حرفاتون تموم شد؟

- امشب ... اگه ... کوروش اومد خونه بهش بگو که حاضري طلاق بگيري

روي اگه کمی مکث کرد یعنی به احتمال زیاد امشب هم در کنار من شام میخورد ...

از جایم بلند شدم و گفتم

- خدافظ..در خروجی رو که بلید نیازی به همراهی من نیست -

از جایش بلند شد و نگاهه مسخره آمیزی به من کرد و رفت

تا شب که کوروش اتفاقا به خانه امد روی تمام حرف
های اتوسا، حرف های کوروش، حرکاتش، رفتارش با
من

روی همه ی این یکسال زندگی مشترکمان فکر کردم ...
کوروش با من خوب ولی با عشقش صددرد عالی
بود ...

...

کوروش روی مبل لم داده بود و تلوزیون نگاه میکرد
ولی معلوم بود در فکر است ... کنارش نشستم و گفتم
- کورووش

نگاهش را به من داد و گفت

- جانم؟

چرا اکنون که اینگونه با من نرم شده بود باید اتوسا
وارد زندگیمان میشد؟!
گفتم

- فردا جمعه اس بریم بیرون؟ دوتایی؟

- بیرون؟

- اوهوم

- یعنی کوهیارو- نبریم؟
- نه ... دوتایی بریم..خواهش میکنم..من که تاحالا چیزی ازت نخواستم
- باشه عزیزم میریم ... پس کوهیار و باید بدیم به حاج خانم
- اهوم ...
- اوکی زنگ میزنم عصر بیدارنده ی حاجی ببرتش، کوهیار خودشم بدش نمیاد بره عمارت ...
- خوشحال شدم ان روز کوروش از خانه بیرون نرفت موبایلش راه هم دستش ندیدم!..
- عصر راننده ی حاجی آمد و کوهیار را برد ،شام خوشمزه ای پختم و به همراه کوروش با هم خوردیم ...
- کنار اتاق هایمان بودیم خواستم وارده اتاقم شوم که کوروش گفت
- شبت بخیر
- لبخندی به رویش زدم و گفتم
- شب توام بخیر -
- فردا زود بیدار شیا ...

- باشه!

با کوروش به کوه رفتیم کمی پیاده روی کردیم و به بالا که رسیدیم به رستوران بالایی کوه رفتیم و ناهار

خوردیم ... بعد از آن کمی دیگر پیاده روی کردیم و به سمت ماشین رفتیم وارده ماشین که شدیم گفتم

- کوروش میشه نریم خونه؟

کوروش خندید و گفت

- پس کجا بریم؟

- نمیدونم فقط نریم خونه بریم بگردیم ... باشه؟

- باشه ... میخوای بریم مرکز خرید؟ خانما معمولاً خرید خیلی دوست دارن

با اینکه علاقه ی چندانی به خرید نداشتم اما گفتم

- عالیہ..بریم!

لبخندی زد و راه افتاد به مرکز خرید رفتیم گشت زدیم چند دست لباس زیبا به سلیقه ی خودش برایم انتخاب

کرد و خرید ... مرا به مغازه ی ساعت فروشی برد و یک ساعت شیک برایم خرید با هم به کافی شاپ توی

پاساژ رفتیم و قهوه خوردیم..تا شب در بازار بودیم که
من به کوروش گفتم

- کوروش میشه بریم بام؟

- بام واسه چی؟

- خب اونجا قشنگه همه ي شهر زیر پاته ... عالیه!

بی هیچ اعتراضی مرا به انجا برد ... رو به روی شهر
ماشین را متوقف کرد پیاده شدم و به سمت لبه ي سخره
رفتم شهر زیر پایمان بود ... کوروش کنارم آمد و
ایستاد، رو بهش گفتم

- میبینی؟ همه چیز کوچک تر اون چیزیه که فکرشو
میکنیم ... حتی شهر ... اینجا خیلی خوبه ادم حسه پرواز
بهش دست میده حس پریدن و رها شدن و رسیدن به اون
چیزی که ته دلش میخواد ... تو اینطور فکر نمیکنی

کوروش؟ امروز خیلی روزه خوبی بود ... عالی بود!
داشتن یکی مثله تو ارزوي هر زنیه ... چون تو تکیه گاه
محکمی هستی حتی واسه کسی که به اجبار باهاش
ازدواج کردی!..

سرش را زیر انداخت، ادامه دادم —

- کوهیار پسر منه حتی اگه از خونم نباشه..حتی اگه نه
ماه توي شکم حملش نکرده باشم بازم دوستش دارم و
مثل پسر م میدونمش ...

به طرف او چرخیدم و گفتم

- کوروش

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد به سمتش رفتم و بغلش
کردم اینقدر محکم مرا در اغوش گرفت که حس
کردم استخوان هایم در حال خرد شدن است چند نفس
عمیق کشیدم، میخواستم بوي عطر همیشگیش را چنان
در بر بگیرم که برای همیشه همراهم بماند ...
از او جدا شدم و نگاهش کردم گفتم

- کوروش ... من آماده ام..برای جدایی ... هرچه زودتر
باهم میریم محضر تا توافقی جدا بشیم ... اینطوری برای
هر سه مون بهتره ...

کوروش با بهت و تعجب نگاهم کرد و گفت

- چی داری میگی کژال؟ این حرفا چیه؟

لبخندی زدم و آرام و خونسرد گفتم

- کوروش من نا ارومی های این چند وقتتو دیدم ... حس و حالتو ... هم میخواستی منو- ناراحت نکنی هم دلت جای دیگه ای بود ... این بهترین راهه ... میدونم که خودتم بهش فکر کردی ... من دارم میگم مشکلی با این موضوع ندارم ...

کوروش اخم هایش در هم رفت و به سمت ماشینش رفت و داخل ماشین نشست من کمی دیگر بیرون ماندن و بلند نه ولی ارام گفتم
- خدایا بازم شکرت ...

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم با هم به خانه رفتیم در راه هیچ کلمه ای بینمان ردو بدل نشد وارد خانه شدیم هر کدام برای خود در فکر بودیم، به سمت کوروش برگشتم و گفتم
- کوروش ...

برگشت و نگاهم کرد و هیچ نگفت ... من گفتم
- دیگه کوهیارو نیار ... نمیخوام دیگه ببینمش اینطوری
دل کندن ازش برام سخت تر میشه ...

- کژال میشه بس کنی کسی قرار نیست تورو طلاق بده
یا از اینجا بره -

لبخندی زدم و به اتاقم رفتم ...

قدم زدن در این راهرو برایم ناشناخته و ناشناست ...
هرکس بنا به دلیلی روی یکی از صندلی های موجود در
این ساختمان نشسته است ... کسی سرش را
گرفته .. دیگری بر سر کسه دیگر داد و فریاد میکند ...
چقدر اینجا

برای من 20 ساله غریب و عجیب است ...
یک هفته از روزی که با کوروش صحبت کردم گذشت
فردای آن روز ندیدمش صبح زود قبل از بیداری من از
خانه بیرون رفت و شب برگشت ... روز بعدش در خانه
مرا نشاند و گفت

- از تصمیمت مطمئنی کژال؟

- اره ... راه دیگه ایم هست؟ میتونی از اتوسا دست
بکشی؟

سرش را زیر انداخت و حرفی نزد خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

- امیدوارم با هم خوشبخت بشید

- کژال من نمیخواستم اینطوری بشه

- میدونم میدونم، فقط بهتره کسی نفهمه چون اگه حاجی و خاله بفهمن نمیذارن زود پیش بره ...

- تو چرا اصرار داری به طلاق؟

- به خاطر تو، به خاطر خودم ... به خاطر اینکه این زندگی دیگه اینطوری دوام نداره ... خودتم میدونی!

کوهیار را ندیدم و این بیشتر عذاب میداد..

دادخواست طلاق با توافق طرفین به دادگاه فرستاده شد.. امروز موعدهش بود.. وارده سالن دادگاه خانواده شدم

نگاهم به اتوسا افتاد که با لبخنده زهر الود مرا نگاه میکرد، آوردن این زن در دادگاه دیگر خیلی نامردی بود

...

کوروش روی صندلی نشسته بود به جلو رفتم و روی صندلی نشستم ناراحت بودم و نمیتوانستم پنهانش کنم ...

کوروش نگاهم کرد نگاه کوتاهی کردم و سرم را زیر انداختم ... قاضی شروع کرد و دقایق بعد به سرعت گذشت

امضای ما و بعد هم حضور در همان محضری که عقد کرده بودیم برای طلاق ... کوروش اجازه نداد اتوسا وارد

محضر بشود و صدایش را شنیدم که گفت

- تا همین جا هم پشیمونم پا شدي اومدي دنبالم یکاری نکن بزنم زیر همه چی!

وارد محضر شدیم بعد از انجام دادن کارهایی که خود محضردار سردر می آورد گفت -

- خب طبق خواسته ی اقاي زند علاوه بر مهریتون، یک دستگاه ماشین و خونه هم به نام شما زده شده فقط امضای شما مونده ...

به سمت کوروش برگشتم و گفتم

- اینا دیگه چیه؟

- اینا حقه ...

- حقه من فقط همون مهریم 14 تا سکه بود و سه دنگ خونه ...

- کل خونه ای که توش زندگی میکردیمو زدم به نامت!
بعد سوییچ ماشین از توی جیبش بیرون آورد و به سمت گرفت

- این هم سوییچ ماشین، توی پارکینگ خورته ...
- نیازی به این کار نیست کوروش ... من صدقه نمیگیرم!

- صدقه چیه؟ دارم میگم اینا حقه ...

- حق من ...

- فقط اون چهارده تا سکه نبود اینا هم هست ...
حس میکردم برای رفع عذاب وجدان این کار را میکرد.. نگاهش را هم سعی میکرد از من بدزد

با کوروش روبه روی محضر ایستاده بودیم.. همه چیز تمام شد ... به همین راحتی به سمت هم برگشتیم و به هم نگاه کردیم گفتم

- مواظبه کوهیار باش ...

- توام مواظبه خودت باش ...

- او هوم..باشه..خدافظ

- بیا برسونمت

- نه ممنون تاکسی گرفتم..خدافظ

- کژال

- هوم؟

- منو ببخش ... -

- نیازی به این حرفا نیست..من رفتم

همون موقع تاکسی اومد و سوار شدم و به سمت خانه رفتم ...

تمام شد..از ان روز به بعد دیگر کوروش و کوهیار را ندیدم..وسایل کوروش در خانه ماند من هم دست به هیچ

کدام از وسایلیش نداشتم ... دره اتاق کوروش و کوهیار و اتاق کار برای همیشه قفل شد ... چند روزی کار هر

روزم شده بود گریه ... ارام و قرار نداشتم و حتی هیچ کس را برای درد و دل..هنوز هیچ کس از این موضوع با

خبر نبود تصمیم داشتم همه را به عمارت دعوت کنم و
 انجا به همه بگویم و همین کار را هم کردم البته دو
 هفته بعد وقتی از رفتن کوروش مطمئن شدم ... تمام
 سنگینی این مسئله افتاد روی دوش من و این هم خواسته
 ی خودم بود ... با خاله خانم تماس گرفتم و گفتم من و
 مادرو پدرم به عمارت میایم بعد به مادرم تماس گرفتم و
 گفتم که به عمارت بیایید ... هنوز هم نمیدانستم ماشینی
 که کوروش در محضر به نامم کرد چه بود و کجا بود!
 آماده شدم و به پارکینگ رفتم دزدگیر ماشین را که زدم
 کوپه ی نقره ای رنگی چراغ هایش به من چشمک
 زد.. اخم هایم در هم رفت.. این همان کوپه ای بود که
 برای عروسی گل زده بود ...

صدای حاجی بلند شد

- این مسخره بازیا چیه؟ یعنی چی طلاق گرفتید؟

مادرم به گریه افتاده بود همه چیز را تعریف کردم از
 آمدن اتوسا به ایران تا رفتن بی خبر کوروش ... حرفه
 دیگری برای گفتن نداشتم

خاله خانم گفت

- چرا به کسی خبر ندادین دخترم؟ اخه این چه کاری بود که کردین

- خاله ما توافقی جدا شدیم این برای هممون بهتر بود پدرم گفت- یعنی چی بهتر بود سر خود هرکاری دلتون خواسته کردید

حاجی- کوروش دیگه پسر من نیست

- حاجی این حرف رو نزنید، مادر کوهیار- برگشته و کوروش هم میخواست که با هم باشن

مادر- چرا تو اینقدر ارومی دختر مهر طلاق خورده تو شناسنامه ات اونم تو سن 20 سالگی

- اینا همش تقصیر- خودمه مامان بعدم مگه میخوان دار بزنین منو که ناروم باشم من و کوروش با هم به تفاهم نرسیدیم بعدش توافقی جدا شدیم ... -

اما اشوبی که در دلم بود را هیچ گونه نمیتوانستم مهار کنم دلم به حال خودم میسوخت ولی این سرنوشت بود و باید با ان میساختم

ان روز خیلی جو سنگینی بود بعد از اتمام حرف هایمان

مادرم گفت

- ما میرسونیمت وسایلتو جمع میکنی برمیگردی خونه
- نه مامان من قصد ندارم پیام پیش شما ... من خونه و
زندگی دارم!

- چی؟ چه خونه و زندگی؟ تتهایی یه دختر جوون تویی
اون خونه به اون بزرگی میخواد چیکار کنه؟

- مامان من دیگه میتونم از پس زندگیم بر پیام به هیچ
عنوان هم نیام خونه ی شما ... گفتم که من خودم
خونه دارم!

مادرم باز هم به گریه افتاد پدرم هم مداخله کرد ولی به
جایی نرسیدند ...

فردای ان روز پریسا به خانه ام آمد ...

سینی چایی را مقابلش گذاشتم و گفتم

- خوش اومدی!

- کژال! این چه کاری بود که کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- پریسا خواهش میکنم ... دیروز به اندازه ی کافی

بازخواست شدم این مسئله تموم شدس..

- ولی دختر خوب تو همه ی سنگینی این کار رو به عهده گرفتی و اون عوضی ول کرده رفته امریکا پی معشوقه اش!

- پری من خودم از کوروش خواستم که بی سر صدا و خیلی سریع این کار تموم بشه..اگه حاجی و خاله خانم میفهمیدن نمیداشتن طلاق بگیریم

- چراااا؟ چرا با خودت این کارو کردی!
دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم زدم زیر گریه ...
گفتم

- اخه تو که نمیدونی پری ... وجودش توی خونه بیشتر عذاب میداد جسمش اینجا بود فکرش پیش اون ...
بیشتر شبا پیش اون بود خب از اول بهم گفته بود هنوزم زن سابقشو دوست داره منم قبول کرده بودم فکر کردی من دل ندارم؟ قصه نمیخورم؟ الان خیلی ریلکسم؟
نه به خدا الان دو هفته بیشتر کوهیارو ندیدم..دارم -

روانی میشم ولی چیکار کنم؟ هان؟ این زنگی از اولشم دوام نداشت ... من حالم بده پری ... ولی کاری از دستم

بر نمیاد مامان می‌گه پاشو بیا پیش ما، برم بشم ایینه ی
 دق واسشون؟ دختر 20 سالشون مطلقه شده ... به
 نظرت ابرویی- برای خانوادمون مونده؟ فکر کردی به
 همه ی این چیزا فکر نکردم؟ چرا فکر کردم خیلی
 زیایاااا

ولی همش به بن بست خوردم ... به خدا منم ادمم دل
 دارم کوروش و کوهیارو هم دوست داشتم ولی کاری از
 دستم بر نمیومد هرکاری برای به دست آوردنش
 کردم ... نشد.. نتونستم.. عرضشو- نداشتم ...

پریسا مرا در بغل گرفت حسابی در اغوشش گریه کردم
 تا ارام شدم، از اغوشش بیرون ادمم و گفتم

- ممنون خیلی اروم شدم ...

- الهی قربونت برم من ... نبینم غمتو.. الهی- کوروش بره
 زیره کامیون..

- اااا پری نفرین نکن!

ارتباطاتم را با همه کم کرده بودم حتی مادر و پدرم ...
 حاجی دورادو هوایم را داشت خاله خانم هر روز زنگ
 میزد

مادر و پدرم همچنان اصرار میکردند که برگرد ولی تصمیم برای تنها بودن قطعی بود ... پریسا را بیشتر از همه

میدیدم اما او هم کارهای خودش را داشت و نمیتوانست زیاد در کنار من باشد خاله و شوهر خاله هم به دیدن آمدند و اصرار کردند که به خانه ی پدریم برگردم ولی آنها نیز- حریفم نشدند همه نگران تنها بودن من بودند ... تصمیم گرفتم دوباره برای کنکور بخوانم ... از دوستانم هم دیگر خبر نداشتم ... به پریسا گفتم به خانه ی ما برود و کتاب هایم را بیاورد میدانستم اگر پایم را در خانه ی پدریم بگذارم برگشتن برای خودم هم سخت میشود

... پریسا خیلی خوشحال شد که میخواهم دوباره درس خواندن را شروع کنم..کتاب هایم را آورد ... به رها زنگ زدم امیدوار بودم خطش را عوض نکرده باشد خدا رو شکر برداشت

- الو

- سلام بفرمایید؟

- سلام رها منم کژال

- کژال! وای کژال! تویی؟ چطوری دوست جونم
- ممنون عزیزم ... تو چطوری؟ چه خبر
- منم خوبم وای دختر چرا خبری ازت نبود؟ خطت هم که عوض کردی ما دیگه بهت زنگ نزنیم؟
- نه بابا این چه حرفیه؟ خب چیکار کردی کنکورو
- هر سه مون صنایع آوردیم یه دانشگاه -
- وای! چه عالی همینطور که میخواستیم ... خیلی خوبه
- اره تو چیکار کردی؟ شوهر داری خوبه؟
- نفسی کشیدم و گفتم
- با بچه ها بیایید خونمون ...
- وای عالیه اگه بفهمن تو پیدات شده خیلی خوشحال میشن
- خندیدم و گفتم
- دیوونه مگه من گم شده بودم؟
- اره دیگه الان هم تا دوباره گم نشدی ادرس خونتون رو اس کن
- اوکی پس، فردا منتظرتونم واسه ناهار

- اوکی ما فردا اونجاییم
 - عاشقتم مته همیشه پایه ای ...
 خندیدو بعد هم خدافظی کردیم و قطع کردم ...

بچه ها آمدند همگی را با ذوق در اغوش گرفتم و
 دعوتشان کردم تا بشینند برای همه چایی اوردم و نشستم
 - خب بچه ها خیلی خوش اومدید ...
 تشکر کردند و از شوهر و بچه ام پرسیدند با لبخند گفتم
 - بچه ها من طلاق گرفتم
 یه مرتبه هر سه با هم گفتند
 - چی؟ طلاق؟
 مهتاب گفت- واسه چی؟
 - عدم تفاهم ... بیخیال الان از ادم دیگه ...
 همگی با تعجب به من نگاه میکردند
 - چیه؟
 زهرا- جا خوردیم اخه ...
 - اره حق دارید ... -

رها- چند وقته؟

- نزدیکه یه ماهه

مهتاب- واقعا متاسفیم ...

- بابت چی؟ بیخیال شید بابا ...

رها- پس چرا نرفتی پیش مامان بابات

- خونه ي من اینجاست کجا برم؟

- اینجا ماله توئه؟

- اره.. بچه ها قصد دارم دوباره بخونم واسه کنکور ...
نظرتون جیه؟

بحث را عوض کردم انها نیز با شنیدن تصمیم خوشحال
شدن و گفتن که عالیه و از همین الان هم بخونی
قبولی ...

روزها به سرعت میگذشتن دو ماه از تنها شدنم میگذشت
که روزي تلفن خانه زنگ خورد به سمتش رفتم و
برداشتم
- بله

صدا قطع و وصل میشد و ناگهان صدای کوروش پشت
تلفن آمد

- کژال

اب دهانم را قورت دادم و گفتم

- بله؟

- سلام خوبی؟

- خیلی ممنون شما خوبید؟

- ممنون کوهیار بهونتو میگیره باهات حرف بزن اروم
شه..خب؟

- باشه ...

صدای کوهیار در گوشی پیچید صورتم از اشک خیس
شد

- الو مامان

- مامان قربونت بره..خوبی کوهیارم؟ -

- مامان چرا مارا ترک کردی؟

- الهی قربونت برم من ... من ترک نکردم

- چرا اتوسا میگه ...

اتوسا غلط کرده زنیکه عوضی! صدای جیغ جیغ اتوسا
و بعد هم کوروش که میگفت (اروم باش نمیبینی بهونه
شو میگیره) اومد ... گفتم

- عزیزم زوده زود همدیگرو میبینیم..خب؟

- قول میدی؟

- قول میدم ... توام به من قول بده بابا رو اذیت نکنی
خب؟ برای بابا پسر خوبی باش ...

- چشم مامان ... ولی من از این اتوسا خوشم نمیاد ...

- چرا پسرم؟

- به زور میگه بهش بگم ما ...

تلفن قطع شد ... همانجا کنار تلفن روی زمین نشستم و
شروع کردم به گریه کردن ...

فصل دوم:

مقابل ایینه ایستاده بودم و خودم را بررسی میکردم مقنعه
ی مشکی، مانتو- مشکی و ساده با شلوار جین ... تیپ
روز اول دانشگاه ...

بعد از رفتن کوروش دو ماهی طول کشید تا خودم را جمع و جور کردم ، شروع کردم به خواندن درس ، دوستانم

خیلی به من کمک کردند، هم در درس و هم در روزهای تنهاییم ... اکثرا پیش من بودند از دانشگاه میگفتند و

مرا بیشتر ترغیب میکردند تا درس بخوانم.. و بالاخره جواب قبولیم در همان دانشگاهی که بچه ها بودند و از

اول ارزوی همه ی ما بود و در رشته ی صنایع همه ی ما را خوشحال کرد، مهمانی گرفتم و دوستانم، خاله خانم و حاجی، مادر و پدرم و پریسا و خانواده اش را دعوت کردم، آنها نیز بسیار خوشحال شدند و از آن شدت ناراحتی

بعد از طلاقم کاسته شده بود ... حاجی به عنوان هدیه ی قبولیم 10 درصد کارخانه اش را به نامم زد این برایم

خیلی زیاد بود..تشکر- کردم و خواستم نپذیرم اما حاجی گفت که تو هنوز هم دختری و حق و سهمت بیشتر این است ... —

صدای مادرم مرا از خاطره ها بیرون کشید.. برای بدرقه
ام به دانشگاه به خانه ام آمده بود ...

- کژال جان بیا از زیر قرآن ردت کنم مادر

به سمتش رفتم .بوسیدمش و گفتم

- ممنون مامان گلم ...

به سمت در رفتم و از زیر قرآن گذشتم و به دانشگاه
رفتم

...

از ماشین پیاده شدم و ریموتش را زدم .خواستم به سمت
دانشگاه بروم که صدای پسری توجهم را جلب کرد به

من اشاره کرد، به سمتش برگشتم و نگاهش کردم چند
نفری بودند که کنار هم ایستاده بودند گفت

- خانم ماشینتو اینجا پارک نکن

ابروهایم را بالا دادم و گفتم

- چرا؟

- اینجا جای پارک یه نفر دیگس!

دستانم را روی سینه ام قفل کردم و گفتم

- ببخشید جای پارکم میخرن؟

- نه خانم نمیخرن ولی اینجا مخصوص ماشین یکی از بچه های دانشگاس کسی هم جرئت نداره بذاره من برای خودتون میگم شما حتما سال اولید که نمیدونید ... اینجا ماشینتونو بذارید ممکنه اونوقت اتفاقی بیوفته از من گفتن بود..حیف این عروسکه ...

- کسی حق نداره کاری بکنه ... شما هم نگرانیاتونو- بذارید برای خودتون ...

به سمت دانشگاه رفتم صدا یکی دیگر از انها بلند شد - بیخیال پیمان این عروسکشم اوخ شد باباش یه عروسکه دیگه براش میخره ...

اهمیتی به حرفای انها ندادم و وارده دانشگاه شدم ..برایمان در سالن جشن خوش امد گویی گرفته بودند و بعد

هم به سمت کلاس رفتم ...

ساعتی بعد از اتمام کلاسم رها زنگ زد

- کجایی دختر؟

- من تازه کلاسم تموم شده.. -

- بیا توی حیاط منتظر تیم

وارده حیاط که شدم دیدمشان با خوشحالی به سمتشان رفتم ...

مهتاب- چطور بود روز اول؟

- خوب!

رها- خب خدا رو شکر

لبخندی زدم و به سمت در خروجی رفتم گفتم

- بچه ها بیاید من میرسونمتون

زهره- ماشین داری؟

- اره..بیاید

مهتاب- کی ماشین گرفتی؟

- داشتم ولی تاحالا باش بیرون نرفته بودم

رها- اخ جون از حالا هر روز بیرونیم صفا سیتی

با خنده گفتم- حتما ...

به سمت ماشین رفتم شاسی بلند بزرگی جلوی ماشینم

گذاشته بودند و من نمیتوانستم ماشینم را میلی متری

جابه جا کنم

- چه ادم احمقی بوده هرکی ماشینشو اینطوری پارک کرده..

مهتاب رو به رها گفت

- این ماشین خجسته نیست؟

- خجسته دیگه چه خریه؟

مهتاب- صاحب این ماشینه.. خره اینجا فقط خجسته پارک میکنه

- وای یعنی چی؟ این چرندیات چیه میگید؟

رها- کژال ببین این یارو تو دانشگاه خیلی خرش میره ... باباش یکی از اون کله گنده هاست ... کسی حق نداره

چپ بهش بگه.. یاجای پارک ماشینش پارک کنه ... حتی توی کلاس هام برای خودش صندلی مخصوص داره زدم زیر خنده ...

- این مسخره بازیا دیگه چیه! ... غلط کرده فکر کرده کیه ... پسر پیغمبر- که نیست -

مهتاب- ببین پارسال یکی باهаш در افتاد چند وقت بعد گفتن به خاطر فساد اخلاقی اخراجش کردند.. همه هم

میدونن همش زیر سر این پرسرس ...

- بیخیال بابا..از کی میترسید؟ باید بره از خدا بترسه مرتیکه اوباش ...

این دیگر که بود! جز مافیای دانشگاه؟! هه..خنده دار بود

- حالا به جاي این چرندیات فکر کنید ببینیم چطوري میتونیم ماشین رو از پارك بیرون بیاریم!

رها- باید صبر کنیم تا بیاد ماشینشو برداره

- شاید تا اخر عمرش نخواست بیاد

به سمت دانشگاه رفتم

مهتاب- هی کجا میری؟

- بیاید

با بچه ها وارد دانشگاه شدیم

- باشما هم کلاسیه؟

زهرا- نه بابا داره واسه فوق میخونه ... میگن خیلیم درسش توپه

- چهره ای میشناسیش ببینیش؟

زهرا- اره ولی تو این شلوغی که پیدا نمیشه!

- راس میگی.. اسمش چی بود؟

رها- خجسته

- اوکی بیاید بریم

رها- کجا؟

- دفتر دانشکده

مهتاب- دفتر دانشکده واسه چی؟

- برای اینکه پیجش کنیم

زهره- بیخیال کژال برای خودت دردرس درس نکن

- دردرس چیه؟ بیا بریم —

به سمت دفتر دانشکده رفتیم.. وارده دفتر شدیم و من به

سمت خانمی که پشت بلندگو هر دفعه ای چیزی

میگفت رفتم ...

گفتم- خانم ببخشید

- بله؟

- میخواستم یه نفر رو برام پیج کنید میشه؟

- چرا؟

- خب کارش دارم توي اين جمعيتم نمیتونم پیداش کنم
- باشه اسمشو بگو
- خجسته
- چی؟
- خجسته ديگه ...
- گفت- امير علي خجسته؟
- نمیدونم!
- به سمت بچه ها نگاه کردم و پرسیدم
- اسمش امير عليه؟
- رها- اره
- دوباره به سمت اون خانم برگشتم و گفتم
- اره خودش
- با اون چيکار داري؟
- ببخشيد؟
- چيزي نگفت و سه بار ان پسر را پيچ کرد ... با بچه ها
- در دفتر منتظرش ماندیم چند دقيقه بعد پسري وارده دفتر

شد..نگاهی به سرتا پایش انداختم مطمئنا همانی بود که بچه ها میگفتند از طرز راه رفتنش هم معلوم بود چه ادم پرمدها و از خود راضی هست ... -

قد بلند بود و عضله هایش در ان لباس اسپرت خیلی خودنمایی میکرد ته ریش کمی داشت و عینک دودی مارکش را روی موهایش گذاشته بود ... ارام و محکم قدم بر میداشت بچه ها را نگاه کردم به او اشاره میکردند

و میخندیدن ... ارام گفتم
- اروم بگیرید زشته ...
زیره خنده زدیم ...

خجسته به سمت اون خانم رفت و گفت
- بله خانم رحیمی؟ با من کاری داشتین؟
اون خانم که فهمیدم فامیلش رحیمیه به من اشاره کرد و گفت

- اون خانم باهاتون کار داشتن ...
خجسته به سمت من برگشت سرتاپایم را نگاه کرد و روبه رویم ایستاد و گفت

- بفرمایید؟

- تشریف بیارید بیرون

- چرا؟

- اینجا توی دفتر نمیتونم صحبت کنم

- اهان

به جلو رفتم و از اتاق خارج شدم بعد از ما چهار تا اون بیرون آمد بیرون از دفتر یک اکیپ پسر ایستاده بودن به خجسته نگاه کردم و گفتم

- خب اقاي خجسته

خنده ام گرفته بود ... حتما مثل فامیلش هم خجسته بود! سعی کردم نخندم. ادامه دادم

... ماشینتون مزاحمه ماشین منه ... لطف کنید بیایید برش دارید

- اا اهان اون ماشین که جاي پارك من پارك شده ماله توئه؟

ابرویم را بالا دادم و گفتم

- تو نه شما! بله ماله منه

- او هو.. شما! خب حالا که چی؟

- اقاي مثلا محترم بيا ماشين گندتو از جلوي ماشينم بردار ميخوام برم ماشينتون. مزاالحمه ... -

- بين سال اولی ... اينجا کسی براي من تکليف تعيين نميکنه ...

- اگه ماشينتونو برداريد با جرثقيل برش ميدارم ... متوجه شديد؟

- نه خانم مثله اينکه تو متوجه نيستی اونجا جاي پارک منه تو ماشينتو گذاشتی حالا هم صبر ميکنی تا من کارم تموم بشه هر موقع که رفتم ميتونی ماشينتو برداري ...

- هه ... فکر کرديد اينجا دبستانه که روي نيمکت خط ميکشيدن.. از اينجا تا اينجا از من از اينجا تا اينجا ماله تو؟! خير اقا.. مته اينکه متوجه نيستيد! اينجا دانشگاهه نه دبستان اونجايم که روش حسه مالکيت داريد جاي

پارک نه ملک شخصی پدرتون ... از نظر ايین نامه هم الان شما دوبله پارک کرديد و غير قانونيه ... پس تا کار به پليس راهنمایی رانندگی نرسیده بياييد برداريد اين ماشينو ...

همه جا ساکت شده بود همه ي کسایى که توي اون راه
رو بودن ذل زده بودن به من انگار جن دیدن خجسته
با اخم غلیظی نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی به
سمت حیاط رفت ... رو به بچه ها گفتم

- بریم

اونها هم که از ترس رنگشون پریده بود به دنبال من از
دانشکده خارج شدن رو به بچه ها گفتم

- چتونه؟ چرا رنگتون پرید؟

رها- دختر تو عقلتو از دست دادی؟

- چرا؟

مهتاب- بابا بهت گفتم هرکی با این پسره در افتاده ور
افتاده نمیفهمی؟

- دخترای ترسو هیچ غلطی نمیتونه بکنه

به ماشینم رسیدیم نیامده بود ...

- خب مته اینکه نمیخواه با زبون خوش این ماشین رو
برداره

زهرا- صبر کن شاید بیاد

- باید بیاد مگه دسته خودشه؟ تازه اون زود تر از من از دانشکده زد بیرون الان دیگه باید ماشینشو برداشته باشه ...

به ساعت نگاه کردم گفتم

- اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیومد یه راه دیگه رو برای برداشتن این غوله انتخاب میکنم

رها گفت- کژال بیخیال شو ... اصلا میریم کافه ی نزدیک دانشگاه تا هر موقع که اومد برداشت! -

- چرا اونوقت؟

مهتاب- کژال لجبازی نکن این خجسته خیلی خطرناکه اا

- اگه خوده هیتلرم باشه ازش نمیترسم ... اوکی؟

زهرا- از اون بدتره بابا ... هنوز پاتو نداشته دانشگاه میندازتت بیرون

رها- اره .. راس میگه ...

- خب پنج دقیقه تموم شد ..

تلفنم رو برداشتم و زنگ زدم پلیس

- الو سلام..خسته نباشید..ببخشید یکی ماشینشو دوبله جلوي ماشین من پارك کرده من نمیتونم ماشینمو- خارج کنم الان نزدیکه یک ساعته ما معطلیم ولی نمیاد برداره ...

ادرس را گفتم یک ربع بعد پلیس همراه با جرثقیل رسید ... لبخنده شیطانی زدم بچه ها از تعجب فقط نگاه میکردند پلیس به سمت امد و گفت
- شما تماس گرفتید؟
- بله جناب

به ماشین خجسته اشاره کردم و گفتم
- این اون ماشینیه که گفتم اونم ماشین منه توي پارك سري تکان داد و به مسئول جرثقیل گفت تا ماشین را منتقل کنند پارکینگ ...

ماشین خجسته را بردند، رو به بچه ها گفتم
- خب بچه ها بریم
رها- کژال! من میترسم این خجسته بفهمه بلایی سرت بیاره

- خب بفهمه هیچ کاری نمتونه بکنه..خیالتون راحت.
بپرید بالا..

مهتاب- بابا ایول ماشین ... جامون میشه؟

- اره چهار نفرس ...

بچه ها سوار شدند و کمی گشت زدیم ...

...

کلاس تمام شده بود و به سمت ماشینم میرفتم باز هم ان
روز ماشینم را جاي قبلی پارک کردم ... ان روز بچه

ها کلاس نداشتند و من تنها بودم ... در حیاط دانشکده به
سمت در خروجی میرفتم که خجسته جلوي راهم

سبز شد فکرش را میکردم..بیچاره حتما دنبال ماشینش
میگشت دست به سینه مقابلم ایستاد عینک دودي بر

چشم داشت ولی خط روي پیشانیش نشان از اخم بود!

رو به رویش ایستادم و با یک تاي ابرویم که بالا داده
بودم نگاهش کردم گفت

- خانم بهرامی کجا با این عجله؟

فامیل منو از کجا فهمیده بود! گفت

- چیه تعجب کردی؟
- تعجب واسه چی؟
- هه ... جالب شد! خب بگذریم دیروز او مدم دیدم ماشینم نیست پیگیری کردم دیدم بردن پارکینگ پلیس
- خب خدا رو شکر خودتون پیگیری کردین..
- میدونم کاره تو بود
- اا واقعا؟! چه جالب از کجا فهمیدین! خیلی باهوشینا..
- خانم بهرامی با من در نیوفتد ... سال اولی هستی نمیدونی اینجا یه سری قوانین رو باید رعایت کنی
- چرا؟ نکنه گانگستری؟ یا عضو گروه مافیایی؟ نه شاید جیمز باندی؟! هرچی که باشی حتی اگه هفت تیر
- کش و شیش لول بند و لات و اوباشم باشی بازم نمیتونی منو از چیزی بترسونی ...
- عینک دودیش را برداشت چشمان سیاهی داشت نگاه خیره اش را به من دوخت گفتم
- اون جای پارک عمومی ... از این به بعد هر موقع خالی بود من ماشینمو میذارم ... ملتفت شدید آقای کارلیونه؟

(دون ویتوکارلیونه :شخصیت اصلی فیلم پدرخوانده)
از او دور شدم و به سمت ماشینم رفتم .. به جای پارک
که رسیدم ماشینم نبود! شروع شد! اذیت و ازارم!
صدایش

را خیلی نزدیک شنیدم.. پشت سرم بود
- اخ اخ اخ ... دون ویتو کار خودشو خوب انجام داد!
نه؟ این تازه اولشه حالا حالا ها بات کار دارم
برگشتم.. از- من دور شد بلند گفتم
- با ماشینم چیکار کردی؟ -

- جاش امنه
- از دستت شکایت میکنم مرتی ...
به سمتم امد سرش را به سمتم خم کرد و گفت
- هیسس! بابت چی میخوای شکایت کنی؟ مدرک داری؟
- ماشینمو- کجا بردی؟
- به یه شرطی بهت پس میدم ماشینتو ...
- برای من شرط و شروط نذار ایا
- الان کارت پیش من گیره نه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- چی میخوای؟

- اهان حالا شد ... جلوی همه ازم عذر خواهی میکنی و
دیگه هم با من لجبازی نمیکنی از جمله جای پارک
ماشین ...

- من با شما کاری ندارم آقای مثلاً محترم ... ولی
اینجای پارک هر وقت خالی بشه هرکی بخواد میتونه
ماشینشو بذاره

- پس از همین جا با ماشینت خدافظی کن

- عوضی ...

- ای ای ای ... مواظبه حرف زدنت باشا ...

- برو گمشو ...

به سمت خیابان راه افتادم تا کسی گرفتم و به خانه
رفتم ... همش در این فکر بودم که چکار کنم تا ماشینم
را

پس دهد ...

در خانه نشسته بودم که زنگ در به صدا در آمد از فروشگاه محله بود اکثرا مواد غذایی مورد نیازم را می آورد.

ایفون را برداشتم

- سلام اقا سعید ..بیاید بالا

سعید شاگرد اقاي شیرازي صاحب فروشگاه محله بود..پسر خوب و قابل اطمینانی بود و خیلی هم مودب بود ...

هم درس میخواند هم کار میکرد..این ها را اقاي شیرازي به من گفته بود ... -

- سلام خانم بهرامی چشم

به بالا آمد و پلاستیک مواد غذایی را به من داد بعد از اینکه پولش را حساب کردم تشکري کرد و به سمت اسانسور رفت که یک مرتبه فکري به ذهنم رسید صدایش زدم :

- اقا سعید یه لحظه بیا

- بله خانم بهرامی؟

- میگم یه کاري براي من میکنی؟

- چه کاری خانم؟
- الان نمیتونم بگم پس فردا که میخوام برم دانشگاه با من بیا اونجا باید یه کاری برام بکنی اگه انجام بدی دشت خوبی پیش من داری!
- ولی اخه چه کاریه؟
- کار بدی نیست مطمئن باش
- نه خانم این چه حرفیه.. من جسارت نکردم.. چشم میام
- ممنون ... پس، پس فردا ساعت 10 دم خونم باش تا با هم بریم
- چشم ...
- دم در منتظر آقا سعید بودم.. بعد از چند دقیقه آمد ...
- سلام خانم
- سلام.. خوبی؟
- ممنون
- به سمت تاکسی که گرفته بودم رفتم و گفتم
- بیا ...

چشمی گفت و سوار ماشین شد، به سمت دانشگاه راه
افتادیم ادرس محل پارک ماشین ها را به راننده دادم
گفتم کمی دور تر بایستد ... نگاه کردم ماشین خجسته
پارک بود، رو به آقا سعید گفتم

- اقا سعید اون ماشین ببین اونجا پارک کرده

- کدوم اون مشکیه؟

- اره اره..همون مشکی شاسی بلنده -

- خب؟

- میخوام اینجا صبر کنی تا وقتی دیگه هیچ کس دورو
بره این ماشین نبود بری و تایراشو پنچر کنی

سعید با تعجب به من نگاه کرد و گفت

- اما اخه خانم این کار که ... !

- ببین میدونم کار درستی نیست ولی صاحب اون ماشین
خیلی منو اذیت کرده حقشه یکم تنبیه بشه

سعید سری تکان داد و گفت

- باشه..چهار چرخشو؟

- اره اره..هر چهارتاشو جوري پنچر کن که فقط با تعویض لاستیک بتونه راه بندازه ماشینو ...

- چشم ...

لبخندي زدم و گفتم

- ممنون

راننده ي تاکسی با تعجب از آینه نگاه میکرد به روي خودم نیاوردم پولش را حساب کردم بعد رو به سعید گفتم

- من اول پیاده میشم تو برو سر خیابون با تاکسی بعد پیاده شو

- چشم

تراولی از کیفم در آوردم و بهش دادم

- اگه کارتو خوب انجام بدی هدیه ي بهتری پیش من داری

چیزی نگفت و سري تکان داد ... پیاده شدم و با لبخند شیطانای وارده دانشکده شدم در محوطه ي حیاط به

سمت ساختمان دانشکده میرفتم که خجسته و یک اکیپ که دورش ایستاده بودن را دیدم نگاهش که به من

افتاد ... با یک لبخند از نوع بدجنسش نگاهم کردم من هم
برایش یک لبخند شیطانی زدم و وارده ساختمان
شدم بچه ها را دم یکی از کلاس ها دیدم سلام کردم و به
سمت کلاس خودم راه افتادم ...

...

مهتاب- چطوری ماشینتو برده اخه؟

- نمیدونم!

رها- من که گفتم هر کاری از دستش بر میاد

- با بدکسی در افتاده حالشو میگیرم -

رها- کژال بیخیالش شو ... به خدا داری واسه خودت

دردرست میکنی

- بیخیال ماشینم بشم؟

زهره- خب برو ازش معذرت خواهی کن تا ماشینتو بهت

بده

- من همین الان میتونم برم به پلیس گم شدن ماشینمو

گزارش بدم ولی میخوام خودم حال این بچه پرو رو

بگیرم..بیایید بریم

با بچه ها از دانشکده زدیم بیرون به سمت خیابون
نزدیک محل پارک ماشینا رفتیم، به به اقاي خجسته با
چهار

تا از دوستاش که همش باهاش بودن دور ماشین دور
میزدند و خجسته هم در حال صحبت با موبایلش بود ...
دوستاي ديگش هر دفعه اي خم ميشدن سمت تاي رهاي
ماشين يا يه لگد بهش ميزدند خجسته خیلی عصبانی
بود ... خنده اومد روي لبم..
رها گفت- کاره توه کژال؟

- اره..کاره منه ...

هنوز داشتم نگاهشون میکردم که یکی از دوستاي
خجسته منو دید ..اون رو صدا زد و به سمت من اشاره
کرد

... نگاهم رو به خجسته دادم و با لبخند سرم رو اروم به
نشونه ي سلام پايين اوردم ..خجسته هم با ژست خاص
هميشگيش عينکشو از روي چشمش برداشت، دستاشو
روي سينه اش قفل کرد و سرش و به چپ و راست
تکون داد ...

نیشخندی زدم و با بچه ها سوار تاکسی شدیم
 زهرا - خیلی دیوونه ای کژال!
 با خنده گفتم - میدونم!

...

تا هفته ی آینده دیگه کلاس نداشتم ... بقیه ی پولی که
 قرار بود به آقا سعید بدم رو دادم و حسابی ازش تشکر
 کردم و گفتم که کارتو خوب انجام دادی و نگران هم
 نباش در دسری برات نداره..

شنبه از راه رسید، وارده کلاس که شدم همه به سمت
 برگشتند با تعجب به همشون نگاه کردم و رفتم گوشه ی
 کلاس نشستم هنوز هم همه داشتن منو با نگاهشون
 میخوردن سعی کردم به روی خودم نیارم تا اینکه کلاس
 تموم شد ... از کلاس که خارج شدم به سمت خروجی
 رفتم امروز بچه ها بازم کلاس داشتن ... سر خیابون -

ایستادم تا تاکسی بگیرم که ماشین خجسته مقابلم ایستاد
 کمی خودم رو عقب کشیدم در قسمت شاگرد باز شد ،
 خجسته و دوستش توی ماشین بودند، سعی کردم به روی
 خودم نیارم که صدای خجسته اومد

- خانم بهرامی

برگشتم و نگاهش کردم گفت

- براتون یه سوپرایز دارم

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کرد رو به دوستش گفت

- حامد برو هدیه ی خانم بهرامی رو براش بیار

ان پسر از ماشین پیاده شد به سمت صندوق عقب رفت و

بعد با یک قالپاق به سمت من اومد..چشمانم از حلقه

داشت بیرون میزد این قالپاق ماشینم بود آن پسر با یک

لبخند مسخره رو به رویم ایستاد و قالپاق را به دستم

داد، خجسته از داخل ماشین گفت

- خانم بهرامی... من خیلی مهربونم که قالپاق ماشینتو-

برات اوردم، دفعه ی بعد اگه بخوای شیطونی کنی

فرمونشو- میارم برات ..میدونی که خیلی حیفه اون

مرسدس بنز کابریوئه که بی فرمون بشه نه؟

اصلا نمیتوانستم حرف بزنم همه ی انهایی که انجا

ایستاده بودند شروع کردند به خندیدن و خجسته هم راه

افتاد و رفت ... یک نگاه به قالپاق ماشینم می کردم و یک

نگاه به خیابان اصلا نمیدانستم باید چیکار کنم یک

در بست گرفتم و به سمت خانه رفتم ... در راه هرچی
فهش خوشگل بلد بودم نثار ان عوضی کردم ...

خیلی عصبیم کرده بود باید یک فکر دیگری برایش
میکردم ... ان روز بچه ها به خانه ام آمدند همه چیز را

برایشان تعریف کردم انها بیشتر از من ترسیده بودند و
فقط به من و این همه کله شق بازی بدو بیراه میگفتند

ولی من نقشه ی خوبی در ذهنم داشتم و فقط به حالات
انها میخندیدم ... من ادم بی دست و پا و بی حرفی

نبودم و از حق خودم هم نمی گذشتم ...

...

در کافه ی نزدیک دانشگاه منتظر خجسته بودم بالاخره
بعد از یه ربع تاخیر سروکله اش پیدا شد وارد شد و
روبه

رویم نشست عینک دودی اش را طبق معمول بالای
سرش گذاشت به صندلی تکیه داد و گفت

- خب ... خب ... خانم بهرامی مثله اینکه سر عقل اومدید

در دلم پوزخندی بهش زدم و گفتم

- اقای خجسته -

- بله؟

- ماشین منو- بهم برگردونید

- ماشینت جاش پیشه من امنه ... نگرانش نباش ... اون
قالپاقم جواب کار روز قبلت بود

- خب باید چیکار کنم تا ماشینمو بهم برگردونید

- اهااان ... حالا شد ... کاره خاصی نمیخواه بکنی فقط
عذرخواهی جلوی جمع

- همین؟

- و اینکه دیگه هم فکر زیر ابی رفتن برای من به کلت
نزنه

- اهااان ... پس اینطور- ...

سرش را تکان داد

گوشیم را از روی میز برداشتم و بلند شدم و رو به
خجسته گفتم

- تو رویاتونم همچین چیزی نمیبینید اقای خجسته ... به
همین خیال باشید ...

دکمه ی پخش موبایل را زدم صدایش شروع به پخش
شدن کرد

- اینم یه مدرک خیلی واضح و روشن برای پلیس ...
 اخم کرد و از تعجب حرفی نداشت بزند ادامه دادم
 - اگه تا فردا ماشینم توی همون جای پارکی که برداشتید
 بود که بود.. نبود این مدرک دست پلیس
 میوفته.. اونوقت فکر نمیکنم برای وجهه ی خنوادگی
 شما اصلا خوب باشه پاتون به کلانتری باز بشه ... به
 هر حال خانوادتون سرشناسن! نه؟! خدانگهدار آقای
 خجسته ...
 از کافه بیرون رفتم و لبخند به لب به خانه بازگشتم ...
 در خانه 10 بار به صدای ضبط شدیمان در کافه گوش
 کردم و هر بار بیشتر به هوش و نبوغم افرین میگفتم ...
 مطمئن بودم که فردا ماشینم را در آن جای پارک
 خواهم دید ...
 ولی اینگونه نشد و ماشین خودش در آن جای پارک بود
 بود، من هم تصمیم گرفتم که بعد از کلاس به
 کلانتری بروم و از او شکایت کنم، این دیگر تنها راه
 ممکن بود ... بعد از اتمام کلاسم بچه هازنگ زدند تا

پیششان بروم بعد از خروج از ساختمان دانشکده به سمت جایی که بچه ها بودند راه افتادم .. وقتی بچه ها را پیدا نکردم موبایلم را برداشتم و به آنها زنگ زدم داشتم با زهرا صحبت میکردم که پسری که از مقابلم میگذشت خیلی محکم به من برخورد کرد گوشی از دستم پرت شد و خیلی دور تر از من روی زمین افتاد و خرد —

شد .. یا نگرانی به سمت گوشیم رفتم بیشتر از خودش فایل داخلش برایم اهمیت داشت ان پسر به سراغم آمد همزمان با من روی زمین به سمت گوشی خم شد و روی پاهایش نشست چیزی از گوشیم باقی نمانده بود . نمیدانم ضربه چقدر محکم بود که گوشی را این چنین خرد کرده بود ... به گوشی خیره بودم گفتم

- وای ... اقا حواستون کجاست!

- من عذر میخوام خانم ... واقعا شرمندم ... عجله داشتم

- شرمندگی شما گوشی خرد شده ی منو درست میکنه؟

- من خسارتش هرچی بشه پرداخت میکنم ... واقعا عذر میخوام ...

در دلم گفتم عذر خواهیتو میخوام چیکار صدای این یارو
رو دیگه از کجا بیارم؟

بی توجه به اون پسر که هنوزم داشت عذر خواهی
میکرد به سمت بچه ها رفتم ... اشک توی چشمانم حلقه
زده

بود برای بچه ها تعریف کردم که چه شد! بعد از ان به
تعمیرگاه موبایل رفتم ولی گفتند که این گوشی دیگر

درست شدنی نیست ... مدرکم از دستم پرید ... به همین
راحتی ... حس میکردم این پسر از طرف خجسته بود و

همینطور- هم شد چند روز بعد وقتی وارده دانشکده شدم
ان پسر را میان اکیپ دوستان خجسته با خوده اودیدم و
خیلی از این بابت خشمگین شدم ... دیگر مطمئن شدم که
کار کاره خجسته بود ...

دیگر نتوانستم کاری از پیش ببرم ... علاوه بر اینکه بی
ماشین شده بودم نقل مجلس کل دانشجوها هم شده

بودم، چرا! چون جلوی خجسته ایستاده بودم ... هنوز
وارده دانشگاه نشده ابرویی برایم نماند این هم به خاطر
چه! دفاع از حقم ...

دو سه روز بعد وقتی داشتم از پله هاي دانشکده پايين می امد صدای خجسته و یکی از دوستانش نظرم را جلب

کرد آنها هم در راه پله بودند ولی من پشت سر آنها بودم ..پسر رو به خجسته گفت

- ببین همه خبر دار شدن الان نزدیک یه هفتس زدن رو برد

- همش تقصیر این سال اولیس ..بد جور رو نروه ...

- ولش کن بابا ...

- حالا امتحان دقیقا از کجاست؟

- یادم نیست توي کتابم یادداشت کردم توي خونه اس..ببین طبقه ي بالا روي برد زدن برو ببین و بیا

- اره اره..برم ببینم..فردا مثلا امتحان دارم ...

هر دو خندیدن و روي پله ایستادن —

همون موقع فکري به ذهنم رسید من که نزدیک 10تا پله از اونها بالا تر بودم به سمت طبقه ي بالا راه افتادم و به سمت برد کنار کلاس آنها دویدم خدا رو شکر کسی در راه رو نبود سري روانویس سیاهم را از توي کیفم

بیرون کشیدم نفس نفس میزدم و خدا خدا میکردم که کسی نیاید و یا خجسته سر نرسد ..دستانم از هیجان میلرزید و نمیتوانستم کنترلش کنم کاغذ روی برد را نگاهم کردم قسمت اعلام امتحان را پیدا کردم صفحات کتاب را زده بود که از کجا تا کجا امتحان است اعدادش را تغییر- اساسی دادم همان موقع صدای پای کسی از راه پله آمد، به داخل یکی از کلاس ها رفتم ... بعد از 5دقیقه وقتی مطمئن شدم که خجسته رفته است از کلاس بیرون ادم و به سمت خانه رفتم..خیلی از کاری که کردم خوشحال بودم..خیلی زیاده! این به تلافی گوشی عزیزم که خرد شد و مطمئنم کار او بود!

...

پریسا به دیدنم آمده بود کمی صحبت کردیم ... از کوروش پرسید گفتم که هیچ خبری ندارم ... یکسالی بود که

رفته بودند ... بعد از رفتن پریسا سري به البوم عکس هاي تولد کوروش زدم ... لبخند غمگینی زدم و عکس هارا نگاه کردم ... فیلم حمام کوهیار را روی لپ تاپم ریخته بودم..هرموقع دلم برایشان تنگ میشد نگاهی به

عکس ها و ان فیلم بامزه می انداختم ... بعد از ان روز
که کوهیار به من زنگ زد دیگر خبري از هیچ کدام
نداشتم ...

...

در حیاط دانشکده با بچه ها نشسته بودیم و منتظر-رها
بودیم، با هیجان به سمتان امد وگفت
- بچه ها خبر دارم براتون خفن!
مهتاب- چی شده؟

رها- وای نمیدونی- چه بساطی بود تو دانشکده است
- اه حرف بزن خب

رها - داشتم میومدم دیدم تو یکی از کلاسا شلوغه و
خیلی، هم همس از یکی از دخترایی که دم در بود
پرسیدم

چه خبره گفت امیر علی خجسته میان ترم یکی از درس
های تخصصیشو نمره ی کافی نیاورده برای امتحان
پایان ترم، باید دوباره این واحد رو بگیره.. -

یک مرتبه زدم زیر خنده یاد ان روز و نقشه ی شوم
افتادم الان یک هفته ای گذشته بود از ماشین من خبري

نبود گزارش گم شدنش را به پلیس داده بودم ولی خبری
از پلیس هم نشد ... خجسته را چند باری از دور دیده
بودم .. پس حالش حسابی گرفته شده بود

زهرا- چرا میخندی؟

- کار من بود ...

مهتاب- چی کاره تو بود؟

- اینکه خجسته درسشو افتاد

رها- چی میگی؟ میگفتن هر چی به استاد میگفته منبع
امتحانی روی پانل این چیزی نبوده که توی امتحان
بوده گوش نمیکرده فقط هم امیر علی اشتباه کرده ...
یک مرتبه هر سه با هم به سمت برگشتن و گفتن

- نکنه ...

- دقیقا ...

بعد همه چیز را برایشان تعریف کردم هر سه زدن زیر
خنده .. رها گفت

- بابا تو دیگه کی هستی دختر ...

- تقصیر- خودش ... ماشینمو بهم پس بده دیگه کاری به
کارش ندارم ...

مهتاب- من موندم چطور تا الان حالتو نگرفته

- نمیدونه کار من بوده که

رها- اگه خجستس که میفهمه..من خیلی میترسم برات
کژال

- نترسین بابا ... الکی که نیست ...

...

چند روزي گذشت ... امتحانات میان ترم شروع شدند

روزي که براي امتحان به دانشگاه رفتم ... یک ربعی تا
شروع امتحان وقت داشتم ... به سمت دستشویی رفتم

...

در حين شستن دستام حس کردم سایه ي کسی را پشت
در ورودي به دستشویی دیدم به سمت در رفتم

خواستم در را باز کنم ولی از پشت قفل شده بوده..از-
ترس در حال سکته کردن بودم ... هرچه صدا زدم کسی
در -

محوطه نبود همه ي دانشجو ها هم امتحان داشتن ...
تلفن جديدي هم بعد از خراب شدن تلفنم خریده

بودم..کلی به خودم لعنت فرستادم که چرا موبایل جدیدی
 نخریدم که حداقل به کسی زنگ بزنم ... آن روز یک
 ساعت در دستشویی گیر افتاده بودم از امتحان جا ماندم
 و بعد از یک ساعت دختر ها که برای تجدید ارایششان
 به دستشویی آمده بودن در را باز کردند من به دیوار
 تکیه دادم بودم و روی پایم نشسته بودم با باز شدن در از
 جایم بلند شدم دختر ها حسابی تعجب کرده بودن به روی
 خودم نیاوردم و از دستشویی خارج شدم ... خیلی
 عصبانی بودم دلم میخواست کسی را که در را به رویم
 بسته بود بکشم ... با عصبانیت به سمت در خروجی
 دانشگاه راه افتادم که صدای کسی مرا وادار به ایستادن
 کرد برگشتم خجسته دست به سینه جلویم ایستاده بود
 لبخنده مسخره ای به لب داشت جلو آمد و گفت
 - از امتحانت جا موندی؟!!

حدس میزدم کار این احمق است گفتم

- تلافیشو سرت در میارم اقای خوشحال

- هه ... این تلافی تغییر منبع امتحانی من بود..من به
 خاطر تو برای اولین بار توی این 6سال میان ترممو

افتادم

- هه ... تبریک میگم.. تجربه که بد نیست
- خوبه ... منم چون ادم خیریم تورو هم توي این تجربه سهیم کردم
- اصلا برام مهم نیست ...
- خواستم برگردم و بروم که صدایش متوقفم کرد
- دلت برای ماشینت تنگ نشده؟
- نه ماله خودت
- او هو بابا بچه مایه دار ...
- توجهی نکردم و به سمت خیابان راه افتادم ... بعد از ان روز وقتی استادم را دیدم با هزار التماس موفق شدم
- تایمی برای امتحان مجدد از او بگیرم با قول تحقیق و پروژه و اینها ...

...

چند هفته ای گذشت قید ماشینم را به کل زده بودم ... روزی در کافه ی نزدیک دانشگاه با بچه ها نشسته بودیم و حرف میزدیم از جایم بلند شدم تا سفارش ها را بیاورم.. خجسته را دیدم برای خودش گوشه ای نشسته –

بود و غرق در لپ تایش بود.. دلم میخواست کمی اذیتش کنم جایی که یک ساعتی که در دستشویی زندانی ام کرده بود ... به سمتش رفتم قهوه ای دستش بود و آرام مینوشید و همچنان به صفحه ی لپ تایش نگاه میکرد
رو به رویش ایستادم و با خوش رویی گفتم

- ااا.. سلام آقای خجسته.. خوب هستید؟ مشتاق دیدار سرش را بالا گرفت و با دیدن من از تعجب ابروهایش بالا رفت و خیلی سنگین گفت
- سلام.. خیلی ممنون ...

- سلامت باشید ... ببخشید آقای خجسته میتونم بپرسم ساعت چنده؟

اینقدر متعجب شده بود و نمیدانست چرا من اینقدر با روی باز تحویلش گرفتم که بی هوا دستش را که ساعت بسته بود روبه رویش گرفت و کج کرد تا ببیند ساعت چند است که تمام قهوه ی داخل فنجان که دستش بود روی استین دست دیگرش خالی شد، وای بلندی گفت و از جایش بلند شد گفتم

- ای وای چرا حواستون نیست آقای خوشحال ...

بدون توجه به من دستمالی برداشت و شروع به پاک کردن قهوه ی سر ازیر شده روی دستش کرد خنده ام گرفت به سمت بچه ها بر میگشتم که دیدم همه دارند به ما نگاه میکنند بی توجه به سمت بچه ها رفتم و در دلم به خاطر ان برنامه ی تلوزیونی که این حرکت رو به من یاد داده بود تشکر کردم ... روی صندلی نشستم.. دوستانم با بهت نگاهم میکردند ...

مهتاب به حرف امد:

- وای اون خجسته بود؟

- اره ...

رها- چرا این کارو کردی دختر؟ مرض داری؟

- خودش میدونه چرا ...

دیدمش از کنارمان رد شد و کاغذی روی میز ما جلوی من گذاشت

زهرا- بردار ببین چی نوشت

کاغذ را باز کردم نوشته بود: مواظبه عواقب کارت باش خانم کوچولو ... با دم شیر داری بازی میکنی ...

و من که حرفش را جدي نگرفتم ان روز در سلف
دانشگاه مورده اثابت تيرش قرار گرفتم..چند روز گذشت

...

روزي تا عصر کلاس داشتيم، هم من و هم بچه ها
مجبور شدیم براي ناهار به سلف دانشگاه برويم خیلی ها
ان –

روز کلاس داشتند نزدیک پایان ترم بود و استاد ها کل
روزمان را گرفته بودند با بچه ها در حال گرفتن غذا
بودیم رها گفت

- وای این قرمه ها چه چربه

- اره خیلی ...

سینی غذایمان را برداشتیم و به سمت میز ها رفتیم تا
میز خالی پیدا کنیم و بنشینیم در حین رد شدن از میان
میز ها با بچه ها هم حرف میزدیم که یک مرتبه پسری
که پشتش به ما بود از روی صندلیش بلند شد و عقب
گرد کرد و خواست برود که با سینی غذای من برخورد
کرد و سینی به سمت پرتاب شد همه ی برنج و خورش

ها روی مانتوام سرازیر شد صحنه ی وحشتناکی بود دلم
میخواست بزنم زیر گریه تمام ان خورش های چرب
روی مانتوم به پایین سر میخورد سرم را بالا اوردم و
چشمم در چشمان سیاه و خندان خجسته افتاد ... وای
انتقامش را گرفت ... قیافه ی ناراحتی به خود گرفت و
گفت

- اخ ببخشید ... اصلا متوجه نشدم که شما پشت سرمین
وای مانتوتون از بین رفت..

نفسم را به شدت بیرون دادم .. سعی کردم خونسردیم را
حفظ کنم همه به سمت ما برگشته بودند و این منظره
را نگاه میکردند دوستانم با چهره های در هم به من و
خجسته خیره بودن.. گفتم

- اشکالی نداره پیش میاد

تعجب کرد میدانم که انتظار خونسرد بودنم را نداشت
گفت

- بازم ببخشید

- گفتم که مهم نیست

به سمت خروجی سلف رفتم بعضی میخندیدن بعضی ها
 با تعجب نگاه میکردن و عده ای هم پوزخند بر لب
 داشتن ... خیلی شیک ابرویم رفت ... ان هم جلوي این
 جمعیت ... از سلف بیرون امدم توجهی به بچه ها که
 صدایم میزدند نکردم تا کسی دربستی گرفتم و سریع به
 خانه برگشتم ان روز کلاس را هم از دست دادم ...

داشتم زیر بار نگاه سنگین خیلی ها در دانشگاه له میشدم
 ... خودم هم نمیدانستم چرا اجازه میدهم او با من در
 بیوفتد من ماله این حرفا نبودم و انگار سرنوشت
 بدجوري داشت با من بازی میکرد و خودم غافل بودم!
 هنوز هم خجسته راضی نشده بود ماشینم را پس دهد ...
 اما من هم بعد از اتفاق ان روز در سالن غذاخوري
 دانشگاه دیگر پایپش نشدم ... به این نتیجه رسیدم که
 هر عملی عکس العملی دارد و من هرکاری بکنم با -
 کاری بدتر از ان پاسخ گوي من است، دیگر نمیخواستم
 به این بازی ادامه دهم تنها در این فکر بودم که چطور
 میتوانم بدون دردسر ماشینم را از او پس بگیرم ...

تا ساعت 7 شب دانشکده بودم ... هوا تاریک شده بود و هرچه کنار خیابان منتظر تاکسی شدم نیامد پیاده در پیاده رو راه افتادم ... همه جا خلوت بود .. ترسیدم به خصوص که صدای کفش های کسی می آمد که پشت سر من در حال حرکت بود با تند شدن قدم های من قدمهایش تند میشد و با اهسته رفتنم او نیز قدم هایش آرام میشد ... اب دهانم را قورت دادم کمی قدم هایم را تند کردم که از این خیابان فرعی خارج شوم ... ان فرد به کنارم آمد و بعد با یه حرکت رو به رویم ایستاد مرد غریبه ای بود با قدی بلند و قیافه ای بسیار ترسناک، ایستادم

و خاستم راهم را کج کنم که دوباره مقابلم ایستاد ... صدایش را شنیدم

- کجا با این عجله؟

- یعنی چی اقا ... برو کنار بذار رد بشم

- حالا هستیم در خدمتون ...

- برو گمشو کنار مرتیکه عوضی

با یک حرکت دستانم را محکم گرفت مرا به پشت کرد،
 یکی از دستانش را روی دهانم گذاشت و تیزی چاقو
 بود که روی مقنعه کنار گلویم حس کردم گفت
 - اگه بخوای جیغ جیغ کنی و وحشی بازی در بیاری
 همینجا خونتو میریزم ... خفه شو و اروم دنبالم بیا ...
 مرا برگرداند و همانطور ادامه داد
 - فهمیدی؟

سرم را به نشانه ی فهمیدن پایین و بالا کردم چاقو را از
 روی گلویم برداشت و گفت
 - افرین..

همان موقع لگد محکمی حواله وسط پایش کردم ...
 دادش هوا رفتو به زمین افتاد و چاقویش هم روی زمین
 افتاد ... به سمت چاقو رفتم و برش داشتم و بعد خواستم
 فرار کنم که پایم را گرفت و با صورت پخش زمین
 شدم .. به زور پایم را از دستانش جدا کردم و در همان
 حین فریاد میکشیدم و کمک میخواستم خدا را صدا زدم
 ان مرد با اینکه درد میکشید اما مرا رها نمیکرد ناگهان
 ماشینی در ان تاریکی کنار پیاده رو ایستاد و راننده اش

پیاده شد به سمت ما آمد .. با ان مرد گلاویز- شد، مرد چاقوي دیگری از جیبش در آورد و بازوي فرشته ي نجاتم –

را زخمی کرد از روي زمین بلند شدم هنوز هم چاقو در دستم بود به سمت ان دو رفتم و ناخواسته چاقو را در پهلوي ان مرد فرو کردم مرد فریاد وحشتناکی کشید و روي زمین افتاد جیغ من هم بلند شد ... فرشته ي نجات دستم را کشید و به سمت ماشینش برد کنار در ماشین ایستاد در را باز کرد تا سوار شوم که چهره ي خجسته بر ايم روشن شد ... زیر لب گفتم - تو!

گفت- بشین باید از اینجا دور شیم میخواستم داخل ماشین نشوم ولی ان مرد زخمی در پیاده رو که مانند ماري به خودش میپیچید و فحش میداد مرا ترساند و ارده ماشینش شدم، راه افتاد و به سمت خیابان اصلی رفت ... زیر لب گفتم - من اونو کشتم!

- نه نیمیره بد جایی نزدی حالا زنگ میزنم بیان ببرنش

همان موقع با موبایلش به کسی زنگ زد و گفت که چه
اتفاقی افتاده است و ادرس را هم گفت و ادامه داد

- خیلی خب..پس دیگه حواستون باشه ... ممنون خدافظ
رو به من گفت

- این وقت شب توی پیاده رو به این خلوتی چیکار
میکردی؟

- چیکار میکردم؟ داشتم میرفتم خونه ...

- این وقت شب؟ برو خدارو شکر کن من دیر از دانشگاه
اومدم بیرون و دیدمت ...

- برای رفت و آمدم هم باید از تو اجازه بگیرم اقایی
خوشحال؟

- هه..گفتم با این همه چاقو کشی و تهدید برای 1ساعتم
که شده زبونت بند میاد ... ولی زهی خیال باطل
- کاره تو بود؟

ناگهانی روی ترمز زد و تقریباً داد زد و گفت
- چیبی؟

- چرا داد میکشی؟! خب فکر میکردم اون مرده از
طرف توئه!

- من اینقدر ام که فکر میکنی عوضی نیستم ... در ضمن ناموس سرم میشه ... نمیدونم چرا همچین فکری کردی

- با حرفایی که ازت شنیدم و کارایی که میکنی کردی و کارهایی که با خودم کردی بعید نبود -

خنده ی عصبی کرد و راه افتاد با لحنی خشک و عصبی گفت

- خونتون کجاست؟

- منو کنار یه تاکسی تلفنی پیاده کن خودم میرم با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر میشد به سمت افتاب گیر جلوی من امد به پایین آورد و گفت

- نگاه کن قیافتو ... با این سرو صورت زخمی میخوای بری تو ملا عام؟

صورتم را نگاه کردم لپ و چانه ام زخم شده بود راست میگفت اینگونه نمیتوانستم جایی بروم ... ادرس را دادم

...

حرفی بینمان رد و بدل نشد نگاهم به بازویش خورد زخمی شده بود و هنوز هم داشت خون می امد گفتم

- برو دم یه درمانگاه..داره از دستت خون میاد
- مهم نیست
- چیه مهم نیست؟ میگم داره شر شر از دستت خون میاد
- خب بیاد به جهنم
- خب حالا چرا اینقدر عصبانی؟
- نمیدونستم متهم به نامردی
- متهم به نامردی نیستی ... وقتی از اسم و رسمت و مقام خانوادگیت برای راحتی و اسایش استفاده میکنی ... قدرت پدرت میشه پارتیت توی همه ی موارد باید فکر این چیزا هم باشی ...
- نگاهم کرد ... رویم را به سمت شیشه برگرداندم،دیگر حرفی نزدیم ...
- مقابل خانه ام ایستاد ...
- گفتم- نباید میرفتیم کلانتری جایی خبر میدادیم؟
- گفت- نیازی نیست ...
- چرا اونوقت؟
- خودم کارهارو روبه راه میکنم ...

گفتم- آهان ... ! خب بیا بریم بالا یکم حداقل زخمتو پاک کن ...

- نیازی نیست ... -

- چیه؟ میخوای اینقدر خون ریزی کنی که بمیری؟ که دیگه کسی انگ نامردی بهت نزنه ... همه بگن

وای چه جوون فداکاری واسه دفاع از ناموسش مرد! نگاهم کرد تیز و عمیق من هم نگاهم را از چشمانش برنداشتم

- میای بالا یا بریم درمانگاه

- میرم درمانگاه

دوباره کمر بندمو بستم و گفتم

- بریم

- گفتم میرم

- ببین تو به من کمک کردی الان نوبته منه کمکت کنم خب؟

نگاهم کرد . نفس عمیقی کشید و بعد با دست چپش داشبورده ماشینش را باز کرد دستمال کاغذی برداشت و

یک بطري اب هم انجا بود برداشت در ماشین را باز کرد و دستمال را به سختی خیس کرد به سمت برگشتم دستش را جلو آورد خودم را عقب کشیدم کمی مکث کرد و دوباره دستمال را به صورتم نزدیک کرد و گفت - تکنون نخور نمیخوام بخورمت که ...

حرفی نزد دستمال را روی جاهای زخمی صورتم کشید کمی میسوخت وقتی صورتم را پاک کرد و دستمال را بیرون انداخت، گفتم

- اوي ... محمونو- کثیف کردی

- برو بابا ...

پفی کشیدم ...

ماشین را روشن کرد و به سمت درمانگاه راه افتاد پرسیدم

- الان اصلا درد نداری تو؟

- چطور؟

- خب اخه اصلا انگار نه انگار چاقو خورده تو بازوت

نفس عمیقی کشید و گفت

- چرا درد داره ولی ما مردا مته شما زنا جیغ جیغو نیستیم

- شماها اینقدر صداتون کلفته که بخواین هم نمیتونید جیغ بزنید ... -

خنده ي ارومی کرد و چیزی نگفت وارده درمانگاه شدیم ...

وارده اتاق تزریقات شد من هم سرم را به زیر انداختم و وارد شدم ،به غیر از یک اقاي مسن که مسئول انجا بود

کسی در اتاق نبود که او هم چیزی به خاطر ورود من نگفت ... روي تختی که انجا بود نشست .مقابلش ایستادم

،دستم را روي سینه ام قفل کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم..حرفی بینمان نبود ولی خیلی نگاهم میکرد ...

چند دقیقه بعد پرستاري با وسایلش به داخل اتاق امد، با کمک خوده خجسته استین دست زخمی اش را بیرون

کشید ... روي زخمش که بتادین میزد چشمهایش از درد جمع میشد و قیافه اش خنده دار میشد ...

با خنده گفتم

- میسوزه؟

برگشت و نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و رو به پرستار گفت

- ببخشید لطف میکنید یکم بتادین بزنیید روی زخمهای صورت این خانم تا بفهمه میسوزه یا نه

زدم زیر خنده خوده خجسته و پرستار هم به خنده افتادند..

پرستار پرسید: چی شده؟

آدم چیزی بگویم که خجسته گفت

- دعوای اول زندگی دیگه

با چشم های از تعجب گرد شده بهش نگاه کردم ... با بی قیدی نگاهش را از من گرفت پرستار خندید و گفت

- انگار زیادی هم نمک دار بوده دعواتون

نفسم را به شدت بیرون دادم خجسته خندید و گفت

- باید از خانم بپرسید!

پرستار سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت

کارش که تمام شد دور بازوی خجسته باند سفیدی بست و خارج شد خجسته سعی داشت استین لباسش را

دوباره بپوشد ... گفتم

- چیکار میکنی؟

- لباسم رو درست میکنم که بریم

- اخه این استین خونی رو میخوای بپوشی؟

- خب چیکار کنم اینطوری پیام؟ -

اشاره ای به خودش کرد پیراهن مردانه ی دکمه داری پوشیده بود که الان یک استینش در زمین و آسمان رها بود.. خندیدم.. گفت

- تو فقط بخند ... هیچ کار مفیدی بلد نیستی که

- خب چیکار کنم میخوای استینتو ببریم؟

دوباره نگاهم کرد بعد استینش را دستش کرد و چون نمیتوانست دکمه هایش را ببندد با دست سالمش دو طرف پیراهنش را گرفت و از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت خودم را بهش رساندم و با هم از درمانگاه خارج شدیم ...

سوار ماشینش شدم، با دست چپش فقط کار میکرد ، به سمت خانه ی ما راه افتادیم در راه گفت

- خب حالا حضور تو چه تاثیری در روند درمان من داشت؟

- هه ... اصلا همین که من اونجا بودم خودش انرژی مثبت بود برات نگو نه که داری دروغ میگی ...

- تا ساعت 7 شب دانشکده چیکار میکردی؟ کلاسها ساعت 6 تمام شد

- دیدی؟ دیدی؟ حرفی نداری بزنی ...

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

- خب؟ نگفتی؟

- داشتم گندی که جنابالی زده بودی رو جمع میکردم

- من؟ چه گندی؟

- اون روز که خیلی خجسته وار در دستشویی رو روی من قفل کردی و از امتحان جا موندم به شرط ارائه ی

پروژه، امتحان مجدد ازم گرفت و تا قبل از امتحانات ترم هم باید بهش تحویل بدم داشتم توی دانشکده

اشکالاتم رو ازش میپرسیدم

- یادت نرفته که تو با من چیکار کردی؟

از یاد اوري کارم به خنده افتادم خجسته هم خنده اش گرفت و بعد گفت

- پروژت چیه؟

- کاربرد کامپیوتر- در مهندسی صنایع

سري تکان داد و گفت - اهان..خب حالا تکمیلش کردی؟

- نه بابا! -

- فردا میای دانشگاه؟

- نه پس فردا میام

- خب پس فردا که اومدی بیار پروژتو- یه نگاه بهش بندازم

با شک و تردید نگاهش کردم گفت

- چیه؟

- چرا میخوای کمک کنی؟ نکنه دوباره نقشه ای تو سرته؟

خندید و گفت

- نترس .دون ویتو- نمیخواه کاری بکنه

- چطوری میتونم بهت اعتماد کنم؟

- اون دیگه مشکل خودته ... من دارم بهت لطف میکنم

- اوه اوه ... چه اقاي سخاوتمندي

- ما اینیم دیگه ... ساعت 10 بیار سایت من اونجام

سرم را به نشانه ي تفهیم تکان دادم

بار دیگر مقابل خانه ام نگه داشت گفتم

- خدافظ

- به سلامت

پیاده شدم و او رفت وارده خانه شدم و بعد از تعویض

لباس توي ايینه صورتم را نگاه کردم.. زخم چندانى نبود

بیشتر شبیه خراش بود.. صورتم را شستم و خوابیدم ...

... ..

شک داشتم که پروژه ام را ببرم یا نه پشت در سایت بین

رفتن به داخل و نرفتن مردد بودم اخر هم راه برگشت

را انتخاب کردم و به سمت پله ها رفتم که صدای

خجسته متوقفم کرد گفت

- خانم بهرامی

ایستادم و ارام برگشتم نیشخندی زد و گفت

- تشریف بیارید داخل -

ارام به سمت سایت برگشتم و بعد از او وارد شدم ...
کسی داخل سایت نبود پشت میزی نشست کمی اطراف
را

نگاه کردم گفت

- بیار ببینم پروژتو-

پروژه ام را مقابلش روی میز گذاشتم روی صندلی
نشستم و گفتم

- اینجا مسئول نداره؟

نگاهی بهم کرد هنوز هم دست راستش که چاقو خورده
بود را نمیتوانست تکان بدهد و با دست چپ مداد را در
دستش گرفته بود ، گفت

- داره

- پس کجاست؟

- ساعت کاریش شروع نشده هنوز

- بد نشه برامون؟

- نترس..

- خب شانست گفته دست چپیاا!
- من با هر دو تا دستم میتونم بنویسم ... ولی دست راستم
- اهااان ...
- خب این پروژہ ات یه سري اشکالات ریز داره ولی در کل خوبه ...
- بعد یک سري از نکاتش را برايم توضيح داد و زیر چند تا از اشکالاتم خط کشید و گفت که در خانه تکمیل کنم و چند تا کتاب مفید بهم معرفی کرد و گفت فردا برايم می آورد تا انها را بخوانم ... بعد از اینکه صحبتش تمام شد با هم از سایت خارج شدیم
- ممنون اقاي خجسته
- خواهش میکنم ... شمارتو بده فردا تماس بگیرم یه جا قرار بذاریم کتاب هارو بهت بدم
- ممنون میرم میخرم
- نمیتونی تو ایران گیر بیاری
- اهان ...
- شماره ام را گفتم وارده تلفنش کرد -

دیگر وارده حیاط شده بودیم همه خیلی غیر عادی
نگاهمان میکردند خیلی ارام گفتم

- خب بهتره که مسیرامون رو جدا کنیم فکر کنم بهتره
زد زیر خنده و گفت

- باشه.. خدافظ

- خدافظ

خواستم هرچه سریع تر از او دور شوم که گفت

- دم در منتظرتم

- چی؟

حرفی نزد و به سمت خروجی دانشکده رفت ... بچه
هارا نتوانستم پیدا کنم.. تلفنی هم نداشتم که زنگ بزنم به
سمت خروجی دانشگاه راه افتادم و به سمت خجسته رفتم
گفت

- بیا بریم

- کجا؟

- برسونت

- اوه.. لازم نکرده اگه خیلی نگران منی ماشینمو بهم بده

کیفم رو گرفت و با خودش کشید، گفتم

- هی چیکار میکنی زشته کسی میبینه ول کن خودم میام
ماشینم را دیدم جاي پارکی که خجسته احساس مالکیت
میکرد همانجایی که قبل از دزدیدنش توسط خجسته
پارک کرده بودم، لبخند به لبم امد به سمت ماشینم رفتم و
با خوشحالی گفتم
- وای ماشینم

نگاهم به خجسته افتاد که با لبخند نگاهم میکرد
گفت:

- شبیه دختر بچه ها که عروسکشونو- بهشون پس دادن
شدي

محلش نداشتم و با ریموتم که هنوز داخل کیفم بود در
ماشین را باز کردم و خواستم سوار شوم که یادم به
چيزي افتاد به سمت خجسته برگشتم.. داشت سوار
ماشینش که کنار ماشین من پارک کرده بود میشد
گفتم -

- راستی اقاي خجسته

نگاهم کرد و گفت

- بله؟

- من که گوشی ندارم ... مثل اینکه یادت رفته زدی
خردش کردی ...

دستش را به سرش گرفت و گفت

- وای یعنی نمیتونستی یه گوشی جدید بخری.. یعنی از
اون روز تا حالا بی گوشی؟

- وقت نکردم خب ... در ضمن تو زدی گوشیه منو
ترکوندی من برم یکی دیگه بخرم؟!

- یعنی میگی من باید برات بخرم؟ بعدم به من چه؟ ..
من که بهت نخوردم

- از طرف تو که بود!

- خیلی خب سوار شو دنبالم بیا

- کجا؟

- مگه گوشی نمیخواهی؟

- بخر بیار بهم بده من کجا پیام؟

- نه دیگه شرمنده ... گوشی میخوای دنبالم میای تا برات
بگیرم

نگاهش کردم و گفتم

- خیلی خب راه بیوفت

خندید و وارد ماشینش شد من هم پشت ماشینم نشستم و دنبالش راه افتادم کنار فروشگاه بزرگ موبایلی ایستاد

من هم پارک کردم و پیاده شدم به سمت امد و گفتم

- بریم؟

- بریم

با هم وارده فروشگاه شدیم همه به محض ورود خجسته از جایشان بلند شدند و سلام کردند، به سمت قسمت

محصولات اپل رفت گفتم

- هی خجسته!

- زهرمار و خجسته ... هی خجسته خجسته میکنه ...

من اسم دارم.. بلدی؟

زدم زیر خنده و گفتم -

- چیه؟ مگه بده؟ خوبه که فامیل به این باحالی داری

خجسته ... خوشحال ... نه؟

به سمت خم شد و اروم گفت

- خانم بهرامی اینجا همه منو میشناسن اگه بخوای
خجسته صدام کنی خیلی زشته..

- خب باشه میگم اقای خجسته

- اونوقت من میخوام برای یه خانم غریبه گوشه بخرم؟

- اون دیگه مشکل من نیست میخواسی اون موقع که
فکر خرد کردن گوشه من زد به سرت فکر اینجاهاشم

بکنی

- ماشالا ... کم نیاری یه وقت ... بیا بریم

- صبر کن ... کجا میری؟

- مسخره میکنی بریم بگم یه گوشه واست بیارن

- گوشه من سامسونگ بود نه اپل اونم یه مدل ساده

بعد دستم رو به سمت غرفه ی محصولات سامسونگ
گرفتم و گفتم

- سامسونگ از این طرفه اونطرف ایله اقای خوشحال!

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- من نمیدونم چرا الان کلتو از جا نمیکنم ... کسی

جرئت نداره فامیل منو مسخره کنه ولی تو ...

- من فامیل تو مسخره نکردم ... فقط مترادفشو گفتم ،بیا
بریم

- مطمئنی ایفون نمیخوای؟

- نه ایفون یکی تو خونمون دارم

ایستاد و با تعجب پرسید

- خب پس چرا از همون استفاده نمیکنی و بی گوشی
موندی؟!

- خب اخه ازش برای باز کردن در استفاده میکنم

کمی با بهت به من نگاه کرد و بعد بلند بلند خندید ...
نگاهش کردم و لبم را برای کج کردم ...

صدای آقای امد

- به به امیر علی جان، راه گم کردی؟

خودم را جمع و جور کردم خجسته به سمت ان مرد گفتم
—

- اختیار داری آقای کرمانی اومدم برای خانم یه گوشی
بخرم

- ااا مبارکه..چه بی خبر ..زن گرفتی و مارو خبر
نکردی؟

زدم زیر خنده خجسته نگاهم کرد و به اون اقا گفت
 - نه هنوز به مرحله ی ازدواج نرسیده هنوز تو مرحله
 پیدا کردن تفاهیم
 با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم و برایش
 چشم ابرو آمدم.. نیشخندی زد ...
 کرمانی گفت

- اهااان ... باور کن با خانم که وارده مغازه شدی همه
 تعجب کردن..خب ایشالا که شیرینی عروسیتونو بخوریم
 میخواستم بحث را عوض کنم ... این حرف های کلیشه
 ای مخصوص این جور افراد بود! مدل گوشی قدیمیم را
 به اقای کرمانی گفتم، رو به خجسته گفت
 - امیرعلی جان این مدل که خیلی پایینه کارایی چندانیم
 نداره

با بی قیدی گفتم
 - همین کافیه
 امیر علی گفت

- هرچی میخوان براشون بیار ممنون

بعد رو به من گفت — برو تو ماشینت بد جاست من برات
 میارم
 - باشه ...

...

توی ماشینم موزیک گوش میدادم که کسی به شیشه زد
 باز کردم خجسته پاکت گوشیم را به دستم داد گرفتم و
 روی صندلی کنار گذاشتم گفتم
 - ممنون ...

- قابلتو نداره ...

- میدونم ... وظیفتم بود ...

بلند خندید و گفت

- زبون که نیست

- پس چیه؟ —

- نمیدونم به خدا یه چیزه عجیبیه!

- خیلی خب من رفتم

- پس گوشیتو روشن کن

- ااا اره همین الان سیم کارتو میذارم توش

- من میرم تو ماشینم

- برو دیگه خدافظ

- خدافظ

به سمت ماشینش رفت جعبه ی گوشی را از توی پاکت در اوردم مارک اپل روی گوشی بود سریع باز کردم آخر

کار خودش را کرد ... زیر لب احمقی گفتم پیاده شدم که به سمت ماشینش بروم گاز داد و از من دور شد سیم

کارت را داخل گوشی گذاشتم خواستم زنگش بزنم که یادم آمد شماره اش را ندارم لعنتی زیر لبی گفتم و راه افتادم به خانه رفتم، عصر خجسته زنگ زد

- سلام امیر علی هستم.

- میدونم..خوش و خرم!

- چی؟

- خیلی خوشی واسه خودتا! این مسخره بازیا چیه؟ چرا گوشی خودم رو نخریدی

- من کمتر- از 2تومن اونجا خرید ندارم این گوشی که تو میخواستی 500تومن بیشتر نبود

- وایا خب میرفتی یه جای دیگه اینم شد بهونه؟
- حالا همین رو استفاده کن یکی طلب من
- همین دیگه.. عمرا نمیخوام بدهکار و مدیون شما باشم
- ای بابا ... من غلط کردم به عنوان هدیه بگیر اصلا به جای عذرخواهی اون روز توی سلف
- یادم به اون روز لعنتی افتاد واقعا روز بدی بود گفتم
- ولی ...
- ولی نیار دیگه.. مبارکت باشه
- پس حساب کن پولشو بدهت میدم
- اههه! بردار فردا بیار اصلا خوبی به تو نیومده —
- برو بابا ... عمرا ... من ازش خوشم اومده
- خنده ی کوتاهی کرد و گفت
- تو فقط میخوای با من لجبازی کنی!
- خودم هم به همین نتیجه ی احمقانه رسیدم.. میخواستم
- هرچه او میگوید برعکسش را بگویم دست خودم هم
- نبود!.. سکوت کردم، گفت

- فردا زنگت میزنم بیا توی محوطه کتاب ها رو بهت بدم

- باشه مرسی

- خواهش میکنم خدافظ

- خدافظ

... ..

توی محوطه ی دانشکده روی نیمکت نشسته بود و بازویش رو گرفته بود و توی فکر بود به سمتش رفتم و گفتم

- هی خجسته ...

سرش رو بالا آورد و متوجه من شد، گفت

- هیس ...

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت

- خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که اینو گیر من انداختی ...

بعد رو کرد به من و گفت

- نمیتونی فامیل منو درست صدا بزنی؟ حداقل یه اقا بذار کنارش ... یا اسممو صدا بزن

بی توجه به حرص خوردنش دستم رو مقابلش دراز کردم و گفتم

- کتابا؟

از توی کیف مهندسیش چند تا کتاب زبان اصلی در آورد و گفت

- بشین یه سری جاهاشو برات توضیح بدم

کنارش روی نیمکت نشستم هر دفعه ای چند نفر از اون محوطه میگذشتند ولی زیاد شلوغ نبود
نگاش کردم و گفتم -

- خب؟

- ببین یه سری از صفحاتش رو که به دردت میخوره توی کاغذ نوشتم لای کتابه اونارو میخونی

- برادره من اینا زبون اصلیه! من که مترجم نیسم

- زبانته خوب نیس؟

- من زبان مادریم خوب نیست چه برسه فارن لنگویچم

...

خندید و گفت

- خب حالا با دیکشنري بشين معنی کن
- اوووه ... لازم نکرده میدم مترجم، بده من دستت درد نکنه
- کتاب ها رو دستم داد و گفت
- هر جاش گیر افتادي بپرس حتما
- باشه ... بازم ممنون
- خواهش میکنم
- اقاي خجسته ...
- اوه چه عجب يه بار فاميل منو درست صدا زدي..بله خانم بهرامی؟
- پروژمو- يه نگاه ميندازي؟
- ساعتشو نگاهي کرد و گفت
- باشه بده ببينم
- نه اگه عجله داري نميخواه ممنون
- بده من ...
- پروژه را به دستش دادم ،رويش کار کرده بودم و اشکالاتی را که گفته بود برطرف کرده بودم گفت

- افرین خوب شده همین و بده دست استاد قبول میکنه

- باشه ممنون

- ولی این کتاب هارو حتما بخون به دردت میخوره

- اوکی

از جایش بلند شد و گفت -

- ببخشید من باید برم

من هم بلند شدم و گفتم

- خواهش میکنم باز ممنون بابت کتابا ... لطف کردی
خدافظ

- خدافظ

...

چند روزی گذشت ... خجسته را چند باری در دانشگاه
از دور دیدم که به طور نامحسوسی سلام میکرد و من
هم

همینطور پاسخش را میدادم ... از آن شبی که توی پیاده
رو به دادم رسید دیگر از لج و لجبازی و اذیت و ازار

خبري نبود حتی مواعی که دیر می آمد من ماشین را در
ان جاي پارك مثلا مخصوص می گذاشتم و خجسته
هم کاری نمی کرد اما هنوز هم کسی به غیر از من
جرئت این کار را نداشت ...

این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتیا (ساخته و
منتشر شده است

بعد از ماجرای توي غذاخوري بچه ها سعی میکردند
هیچ حرفی از خجسته یا آن روز جلوي من نزنند ...
چون

کلاس ها هم رو به اتمام بود و ساعت هایمان متفاوت
بود زیاد یکدیگر را نمیدیدیم ...

آخرین روز برگزاري کلاس ها بالاخره دیدمشان ... با
هم از راه روي دانشگاه به سمت در خروجی میرفتیم که
کنار یکی از پانل ها عده ي زیادی جمع شده بودند و
خیلی سروصدا بالا رفته بود ...

با کنجکايي گفتم

- چی شده؟ چرا همه اینجا جمع شدن؟

رها که همیشه اطلاعاتش از همه بیشتر بود گفت

- هفته ي ديگه مسابقات بسکتبال دانشگاهيه ...

- خب؟ اين همه سروصدا داره؟

مهتاب- راس ميگه ...

رها- نه ديگه مسئله اينجاست كه كاپيتان تيم دانشگاهمون
نمي‌تونه بازي كنه و همه هم دارن اعتراض مي‌كنن
كه بازي هارو عقب بنوازن

- خب حالا يه كاپيتان نمي‌تونه بازي كنه ديگه اعتراض
نداره -

زهره- رها چرا كاپيتان تيم نمي‌تونه بازي كنه

- بياييد اول بريم بيرون حالم داره بد ميشه از اين همه
سروصدا

با هم از ساختمان دانشكده وارده حياط شديم رها گفت

- كژال خب نميدوني ديگه، نصف تيم دست كاپيتان
تيممونه.. اگه نباشه معلوم نيست امسال ببريم.. اهان
راستي

ميگن دستش صدمه ديده نمي‌تونه باهاش كار كنه ...

- يعني هر سال تيم دانشگاه ما ميبرده؟

- ما هر سال قهرمانیم ...
- خب حالا اشکال نداره یه سال قهرمان نشیم ...
- رها- من میخوام امسال حتما برم بازیارو ببینم.. شماهام
میاين؟
- مگه نمیرفتين- پارسال؟
- زهر ا- نه بابا
- خب بیاین بریم ببینیم باید باحال باشه..
- با بچه ها به سمت خروجی دانشگاه راه افتادیم رو
بهشون گفتم
- بچه ها بیاید برسو نمتون
- مهتاب- برسو نیمون؟ مگه ماشین خریدي؟
- نه! خجسته ماشینمو- پس داد ...
- زهر ا- راس میگی؟
- او هوم
- رها- اصلا خجسته عجیب غریب شده!
- چیه حتما باید میزد لهم میکرد تا عجیب غریب نباشه؟
- مهتاب- خب اره ...

- بیاید بریم جرئت نداره بابا ...
- همون موقع خجسته و چند تا از دوستاش از دانشگاه
خارج شدن ... دوستش رو به خجسته گفت
- امیر ماشینتو کجا گذاشتی؟
- سر خیابونه.. اینجا جا نبود -
- دوباره این سال اولیه جاي پارک پارک کرده؟
- بیخیال بابا
- همون موقع من و بچه ها که زوم کرده بودیم روی
مکالمه اونا به هم نگاه کردیم زهرا گفت
- تو ماشینتو دوباره جاي اون پارک کردی
- ای بابا چرا متوجه نمیشید اونجا عمومیه هرکی زود
تر بیاد میذاره..
- دوباره صدای خجسته اومد
- من میرم سمت ماشین توام بیا سر خیابون
- بیا برسونمت تا دم ماشینت
- نه یکم پیاده روی کنم بد نیست
- بیخیال پسر با این دستت ...

منو بچه ها هنوز هم مثله فوضولا زوم کرده بودیم روی
این دوتا که رها گفت

- راستی بچه ها بهتون گفتم کاپیتان تیممون خجستس؟
با تعجب برگشتم سمتش و
گفتم- نه ه ه ه

مهتاب- خب ما که میدونستیم
رها- ولی کژال که نمیدونست

خجسته به سمت ماشینش رفت و ما هم به سمت
پارکینگ، ریموت ماشین رو زدم و سوار شدیم هنوز هم
تو

فکر خجسته و مسابقاتش بودم حتما به خاطر چاقویی که
توی بازوش خورده نمیتونه بازی کنه! واقعا متاسف
شدم ...

...

داشتم ترجمه ی قسمتی از یکی از کتاب هایی که خجسته
بهم داده بود رو میخوندم ولی فکرم همش میرفت

سمت خودش و اون شب و زخمی شدنشو و اینکه نمیتونه بازی کنه .. موبایل رو دستم گرفته بودم .. میخواستم

یه اس ام اس بهش بدم ولی هی پشیمون میشدم، 10 بار نوشتم و پاک کردم آخر هم نوشتم

(بابت دستت و اینکه نمیتونی بسکتبال بازی کنی متاسفم ... امیدوارم زود خوب شی و خوش و خرم بتونی

برگردی توی تیم ...) -

و دکه ی ارسال رو زدم

نفسم رو بیرون دادم و گفتم دیگه فرستادم ... فقط امیدوارم فکر بدی نکنه از این اس ام اس ...

چند دقیقه بعد صدای زنگ گوشیم بلند شد من که به اشپزخانه رفته بودم تا چایی بخورم به سرعت به سمت گوشیم برگشتم خجسته بود برداشتم، گفتم

- سلام کژال خانم

دفعه ی اولی بود که با اسم صدام میزد گفتم

- سلام خوبی؟

- ممنون ... تو خوبی؟
- منم خوبم..
- بابت اس ام اس، ممنون، دلگرم کننده بود..
- خواهش میکنم.. من واقعا شرمنده شدم!
- این چه حرفیه..!
- کاشکی اون شب ...
- اون شب منم توی این اتفاق غیر مستقیم مقصر بودم ... خدارو شکر میکنم که دیدمت وگرنه اگه بلایی سرت میومد و بعد میفهمیدم هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم ... کژال منو ببخش ...
- هرچی بود مربوط به گذشتس.. منم کم اذیت نکردم.. توام منو ببخش
- به یه شرط میبخشمت
- شرط! چه شرطی؟
- این که دیگه با اسم صدام کنی
- نمیشه ...
- چرا؟

- خب اینکه ما که با هم صمیمی نیستیم که بخوایم با اسم
همو صدا بزنیم ...

- چرا صمیمی نیستیم؟! صمیمی تر از این؟! من هیچ
کدوم از دخترای دانشکده شمارمو ندارن.. ولی تو
داری.. تاحالا هیچ کدوم از بچه های دانشکده جرئت
نکردن اینطوری که تو صدام میزنی صدام بزنن.. تا حالا
—

هیچ کدوم کتابای من دستشون نبوده ولی تو هست ... با
هیچ کدوم درمانگاه نرفتم ولی با تو رفتم ... فکر
نمیکنی بین تو و اونا فرق هست؟!
- چه فرقی؟

- یه فرق اساسی که باعث میشه ازت بخوام توام منو- از
بقیه متمایز کنی همونطور- که تو برای من با بقیه فرق
داری ...

چرا من! این حرف هایی که میزد را نمیتواستم بپذیرم
میترسیدم از آینده ی نا معلوم.. از وابستگی، دوست
داشتن

و عاشق شدن.. حرفایش بوی این هارا میداد، شایدم هم
 نمیداد و من داشتم بی ظرفیت بازی درمی آوردم ولی
 من یک دختر معمولی نبودم که بتوانم پا در این مسیر ها
 بگذارم ...

صدایش مرا از فکر بیرون آورد
 - الو ... کژال

- مم ... میگم بهتره این بحثو تمومش کنیم.. اینطوری
 برای هر دو مون بهتره ... کتاب هاتونم بعد از امتحانای
 ترم که دوباره کلاسا شروع شد میارم بهتون میدم ...
 خیلی ممنون ... خداافظ

نگذاشتم حرفی بزند انقدر هول کرده بودم که تلفن را
 بدون خداحافظی قطع کردم ... اب دهنم را به سختی
 قورت دادم و روی مبل نشستم به یک نقطه ی نا معلوم
 خیره شدم ...

...

ز هرا- وای چقدر شلوغه!
 - میخواید برگردیم؟

مهتاب- اه..چرا اینطوری میکنی کژال؟ تو که اولش پایه بودی..چی شد پس ... تازه هم میخواستی نیای!
رها- اره حالا هم که راضی شدی بیای هی بهونه میگیری!

- خب شلوغه ... ببینید ..میریم له میشیم ...

همون موقع صدای کسایی که دم در منتظر- ورود بودند اومد

- ااا بچه ها امیر علی خجسته اومد

به سمت ماشین خجسته نگاه کردیم

دختر ا ذوق زده شده بودن و جیغ میزدن و قربون صدقه ی خجسته میرفتن..

یه عده به سمتش رفتن از ماشین که پیاده شد یه سری دورش رو گرفتن و شروع کردن به سوال پرسیدن -

- اقای خجسته تا اخر مسابقات نمیتونی بازی کنی؟

خجسته جواب داد

- من سعیمو- میکنم هرچه زود تر خوب بشم ولی بچه ها نهایت تلاششونو میکنن تا امسال هم قهرمان بشیم ...

چند نفر از در پشتی باشگاه خارج شدن و به سمت
خجسته رفتن تا از جمعیت خارجش کنند و وارده باشگاه
باشن

...

نگاه خجسته افتاد به من چند ثانیه ای نگاهش رو
برداشت که همه متوجه شدن و به سمت من برگشتن من
هم سرم رو زیر انداختم و به زمین خیره شدم ..خجسته
وارد باشگاه شد و دوباره در باشگاه رو بستن و همه
پشت در ایستادن ...

صدای یکی از دخترای توی جمعیت اومد:

- وای ... این دختره اینجا چیکار میکنه ... خوبه امیر
علیم ازش خوشش نمیاد و سایه شو با تیر میزنه ... حتما
اعصاب کاپیتان تیممون رو ریخت به هم با اومدنش به
اینجا..مردم چقدر رو دارن ...

یه سری از اونایی که حرف دختر و شنیده بودن شروع
کردن به خندیدن و یکی از دوستای همون دختره گفت
- اره والا ...

به دختره که بایه پوزخند مسخره منو نگاه میکرد با
تعجب نگاه کردم و بعد به بچه ها پرسشی نگاه کردم و
گفتم

- چی میگن اینا!

رها بلند گفت

- چقدرم که خجسته اینارو تحویل میگیره ...

دختره گفت

- هه ... ما با هم توي یک کلاسیم و قراره پروژمونم با
هم تحویل بدیم ... تا کور شود هرانکه نتواند دید ...

خندم گرفته بود.. انگار حالا خجسته کی بود که اینا
اینطوری میکردن رها خواست دوباره چیزی بگه که
جلوش

رو گرفتم

چند دقیقه بعد دو نفر از توي باشگاه خارج شدن و دم
درش ایستادند همه شروع کردن سرو صدا کردن که
چرا

نمیذارید بیایم توو! یکی از اون پسرا گفت

- ساکت ... الان در رو باز میکنیم ... چند لحظه صبر کنید -

ما که اون عقب بودیم، اصلا امیدی به وارد باشگاه شدن نداشتم اون پسره کمی خودش رو بالا کشید و دورو اطراف رو نگاه کرد انگار دنبال کسی میگشت .. بعد هم از در باشگاه فاصله گرفت و به سمت عقب اومد.. داشتم رو به بچه ها میگفتم

- بچه ها با این جمعیت جایی ما نمیشه بیاید برگردیم که صدای اون پسر من رو به سمتش برگردوند
- خانم بهرامی

- بله؟

- تشریف بیارید با دوستاتون
با تعجب گفتم

- کجا؟

- باشگاه دیگه، تشریف بیارید

- چرا؟ هنوز که درو باز نکردید

- بله الان باز میکنن بچه ها، شما با من تشریف بیارید

- ولی..

رها گفت

- اا بیا بریم دیگه ...

با تعجب به رها نگاه کردم و گفتم

- اخه چرا داره مارو زود تر میبره؟ اصلا منو از کجا میشناسه؟

صدای اون پسر اومد

بفرمایید ...

سعی کرد میان جمعیت رو باز کنه و مارا به در باشگاه برسونه صدای اووو کشیدن پسر و اعتراض و جیغ و داد

دختر بالا رفت به سختی از بین جمعیت عبور کردیم و وارد باشگاه شدیم ...

زهرا گفت- چرا مارو اول وارد کردن؟

رو به پسره که داشت با یکی دیگه حرف میزد گفتم

- ببخشید اقا -

- بله؟

- چرا مارو اول وارد کردید؟

- خواست اقاي خجسته بود

با تعجب به پسره و بعد به بچه ها که اونا هم از تعجب به هم نگاه میکردن نگاه کردم پسره گفت

- بفرماید از این پله ها بالا یه نفر اون بالا هست راهنماییتون میکنه کجا بشینید بهتره ...

بی حرف به جلو رفتیم یک مرتبه از یکی از اتاق هایی که اونجا بود خجسته خارج شد داشت با تلفن صحبت

میکرد لباس مخصوص بسکتبال تنش بود و یک گرم کن روی بلوزش پوشیده بود ... به سمتی که ما ایستاده

بودیم و میخواستیم به سمت پله ها برویم برگشت و مارا دید به سمت من آمد و به کسی که پشت تلفنش بود گفت

- من بعدا باهاتون تماس میگیرم.. الان باید برم دیگه ...
خدا حفظ

تلفن رو قطع کرد و روبه روی من ایستاد نگاهم کرد اول جدی ولی بعد بایه لبخند ... نمیدانستم باید چی

بگویم او شروع به حرف زدن کرد

- خوشحالم کردی اومدی ...
- سرفه ی الکی کردم نمیدونستم باید چی بگم بی هوا گفتم
- خواهش میکنم ... !
- لبخندی زد و رو به بچه ها گفت
- خانما از شمام سپاسگذارم
- بچه ها هول کردن و همگی شروع کردن به تشکر کردن.. گفتم
- اهمم..خب ما بریم بالا
- خجسته که خیره شده بود به من گفت
- اره اره برید بالا الان درو باز میکنن همه میریزن تو
- به سمت پله ها رفتیم مهتاب خواست چیزی بگوید که
- پسری که انجا مسئول بود گفت
- بفرمایید خانم اینجا بشینید
- به چند تا از صندلی های ردیف اول که دید خوبی توی
- زمین داشت اشاره کرد، با بچه ها نشستیم
- سوال پیچ شدن شروع شد -

رها- هی کژال موضوع چیه؟!!

- چه موضوعی؟

مهتاب- رها راس میگه! این طرز برخورد خجسته و
ورودمون زودتر از همه و؟

- نمیدونم!

رها- تو غلط کردی ... چیزی شده ما خبر نداریم؟

- نه بابا..چه چیزی؟!!

زهرا- وای بچه ها فکر نمی‌کردم اینقدر جنتلن باشه
دیدي چطوري ازمون تشکر کرد!..

زدم زیر خنده ...

مهتاب- اره منم باورم نمیشد!

رها رو به من گفت- ادمه به این مغروری چطوری
میشه که میاد جلوت و میسته و میگه خوشحالم کردی

اومدی! اینقدر صمیمی که هرکی باشه فکر میکنه بین
شما دوتا یه چیزی هست!

- نه ه ه ... این حرفا چیه میزنی رها ... هیچی نیست

زهرا- خب اخه اینطوری که با هم جور در نمیاد اینا با
هم مته کاردو پنیر- بودن

مهتاب- اره ...

- خب همین دیگه میخواست شماره بندازه به جون من اینطوری کرده.. مطمئن باشید عاشقه چشم و ابروی من نشده ...

بچه ها سری تکان دادن و دیگه چیزی نگفتند
چیزی نگذشت که تمام سالن پر از ادم شد خیلی ها تا از جلوی ما رد میشدند چیزی میگفتن بیشتر از همه قیافه ی آن دخترهای از خود راضی دیدن داشت ...
بازی شروع شد تیم دانشگاه ما درست روبه روی ما بودند خجسته روی نیمکت نشسته بود و تمام توجهش به بازی هم تیمی هایش بود گاهی فریاد میکشید چیزی میگفت هم تیمی هایش را تشویق میکرد در مدت وقت استراحت علاوه بر مربیشان او نیز با بچه ها صحبت میکرد.. بازی خیلی هیجان انگیز بود و در نهایت تیم ما برد.. تمام بچه های تیم عالی بودند ...

بعد از دو بازی دیگه باز هم تیم ما بازی داشت اما من دیگه حوصله ی ماندن نداشتم.. رو به بچه ها گفتم
- بچه ها من دیگه حالشو ندارم بمونم ... میاید بریم -

رها- نهههه کجا؟ وایسا ببینیم بازیارو ...

- اگه شما میخواید بمونید، من میرم
مہتاب- خیلی خب.. ما که میمونیم اگه دوست نداری
بمونی تو برو..

- اوکی پس من رفتم!
با بچه ها خدافظی کردم و به سمت در خروجی باشگاه
راه افتادم در بسته بود و باز هم نمیشد کمی پایین
باشگاه رو جست و جو کردم و بالاخره سرایدار اون
باشگاه رو پیدا کردم

- اقا لطفا بیاید در رو باز کنید

- میخواید برید؟

- بله.. اگه لطف کنید ممنون میشم

- باشه..

جلوتر از من به سمت در رفت من هم پشت سرش راه
افتادم از پله ها به سمت در خروجی بالا آمدم سرایدار
به سمت در رفت تا آن را باز کند من هم به همان سمت
رفتم که یک مرتبه کسی جلویم پرید سرم را بالا
گرفتم خجسته بود ...

- هی ... ترسیدم چرا اینطوری میکنی خوشحال

- کجا میری ناراحت
- خونه
- چرا؟
- خب دیگه بازی تیم دانشگاهمون تموم شد
- یک ساعت دیگه بازم بازی داریم
- خب موفق باشید.. برو- کنار میخوام برم
- میگم من که تا یه ساعت دیگه فرییم بازیم که نمیتونم بکنم نظرت چیه بریم یه چیزی بخوریم؟
- نگاهش کردم و کمی فکر کردم و گفتم
- میخوای منو به زور بکشونی سر قرار؟
- بلند شروع کرد به خندیدن
- با حرص گفتم- درست حدس زدم پس! -
- چرا همچین فکری با خودت کردی؟ برای چی باید تو رو به زور بکشونم سر قرار.. همه برای اینکه یه بار با من برن کافی شاپ خودشونو میکشن ... نیازی ندارم به زور بکشونمت سر قرار ...
- یعنی چی اونوقت؟

- یعنی اینکه من لب تر کنم تو باهام اومدي سر قرار
- زهی خیال باطل اقاي خرم
- خداوکيلي اسم منو- درست صدا بزن
- اينطور ي بيشتر- کيف ميده
- خیلی خب حالا ميای بریم؟
- آگه هوا برت نمیداره میام
- نترس این یه قرار نیست ... ولی باید یه اعترافی بکنم
- چه اعترفی؟
- وقتی دیدمت اومدي بازيرو ببینی خیلی خوشحال شدم
- واقعا؟
- او هوم
- صدای سرایدار بلند شد
- خانم آگه نمیخواي بري بیرون بگو.. مارو علاف کردي
- ببخشید اقا اومدم
- روي به خجسته گفتم
- من رفتم
- منتظرم باش لباس عوض میکنم میام ...

- باشه

- قول دادیا

- خب بدو پس ...

... -

داخل ماشینم نشستم و منتظرش ماندم صدای بوق ماشینش آمد خواستم از پارک بیرون بیایم که شیشه اش را

پایین داد به من هم اشاره کرد تا شیشه ام را پایین بدهم گفت

- ماشین رو بذار بیا توی ماشین من..

- خب چه فرقی داره؟

- اینطوری رمانتیک تره

- ااا رمانتیک تره؟! برو به همونا که میمیرن بیان باهات قهوه بخورن بگو بیان تو ماشینت من رفتم خونه

- هی بهرامی اگه نیای تو ماشین من ، من میام توی ماشین تو تصمیم با خودته ... خونه و مونه هم نداریم

- منم میذارم تو بیای توی ماشینم

- اذیت نکن دیگه.. یادت نرفته که من به خاطر تو نمیتونم بازی کنم

- داری منت میذاری

- نه! شوخی کردم ... ولی بایه ماشین بریم بهتره ...
الان هم همه جا شلوغه ممکنه نتونیم جای پارک پیدا کنیم معطل میشیم اینطوری!

نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم راه افتاد .. در راه گفت

- کژال

- هان؟

- اومدنت به باشگاه رو بذارم پای صمیمیتمون؟

- نه

- ولی من گذاشتم ...

- خب اشتباه کردی

- کژال

- بله؟

- نمیدونم باور میکنی یا نه ولی من تاحالا هیچ دختری رو توی زندگیم راه ندادم

- باریکلا چه پسر پاکی!
 - دارم جدي میگم ... ولی الان دلم بدجور پیش یه نفر
 گیر کرده ...
 با شک نگاهش کردم و گفتم -

- خب؟

- من نمیدونم اون چه حسی نسبت به من داره.. نمیتونم
 بهش از حسم بگم
 - خب که چی؟

- تو دختری ... جنس خودتو بیشتر میشناسی.. میخواستم
 به عنوان یه دوست ازت مشورت بگیرم
 خب.. خیالم راحت شد.. یک لحظه داشتم فکر ای بیخودی
 میکردم.. گفتم

- خب چه مشورتی میخوای؟

- چطوری باهاش برخورد کنم که بفهمه دوستش دارم؟
 ماشین رو پارک کرد و گفت
 - رسیدیم پیاده شو

وارده کافی شاپی شدیم خجسته قهوه و من هات چاکلت
سفارش دادم رو به من گفت

- خب؟

- خب تو از خودت مطمئنی؟

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه مطمئنی حسی که به دختره داری دوست
داشته؟ هوس نیست؟ یا زود گذر نیست

- تا حالا بهش فکر نکردم

- خب باریکلا اول برو بشین تکلیفتو با خودت روشن
کن بعد اون دختر بیچاره رو درگیر احساسات کن

کمی عمیق نگاهم کرد و سرش را تکان داد

وقتی نوشیدنی هایمان را خوردیم به ماشین رفتیم در راه
برگشت گفتم

- نوشیدنی خوبی بود ممنون

- خواهش میکنم ممنون که دعوتم رو پذیرفتی

- خواهش ... راستی میگم خیلی خوب به بچه های تیمت
روحیه میدی

- چیکار کنیم ما اینیم دیگه

- دستت خوب نشد؟
- من که خودم مشکلی ندارم دکتر برام ممنوع کرده بازی رو ...
- هی ... چقدر بد شد نه؟ -
- نه خیلیم خوب شد
- کجاش خوب شد؟
- باعث شد من بتونم تورو یه نوشیدنی گرم مهمون کنم خندیدم و گفتم
- اهان ...
- ماشین را پارك كرد پیاده شدیم مرا تا کنار ماشینم همراهی کرد رو بهش گفتم
- خدافظ
- مواظبه خودت باش خدافظ ...
- سوار ماشینم شدم او هم به سمت باشگاه رفت سرم را از پنجره بیرون اوردم صدایش زدم..
- امیر علی

ناخواسته اسمش را صدا زدم..با تعجب به سمتم برگشتم..خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم گفت - جانم؟

سرم را بالا اوردم نگاهم کرد من هم نگاهش کردم بعد لبخندی زدم و گفتم - موفق باشی..ایشالا که بازی بعدیتونم میبرید لبخنده زیبایی زد و گفت - مطمئن باش..

...

هفته ي بعد از مسابقات دانشگاهی امتحان ترم یک شروع شد تیم دانشگاهمان باز هم مثل هر سال قهرمان شد

...

در این چند وقت امتحانات، نه بچه ها را دیدم و نه خجسته را ... سه روز دیگر آخرین امتحانمان بود امتحان

مهمی بود و من حسابی محو خواندن درس شده بود که صدای زنگ در امد سرم را از توی کتابم بیرون آوردم و

ساعتم را نگاه کردم ساعت 6 عصر بود و من متوجه گذر زمان نشده بودم از اتاقم بیرون امدم و به سمت ایفون

رفتم..پریسا مقابل در بود..ایفون را برداشتم
- سلام دخی بیا تو
در را باز کردم .. پریسا وارده خانه شد -

- سلام علیکم چه عجب
- سلام بر بانوی تنهاییها
خندیدم و به داخل راهنمایش کردم و وارده اشپزخانه شدم صداش اومد

- بابا بیا بشین اومدم یه دقیقه خودتو ببینم و بریم
با خنده سینی چایی رو به نشیمن بردم و گفتم
- بریم؟

- اره بریم بیرون..دختر نپوسیدی توی این خونه اونم تنها؟

- هنوز تصمیمی نگرفتی؟
- واسه ی چی؟
- واسه برگشتن پیش مامان بابات؟
- من تصمیمو خیلی وقته گرفتم ... اینجا خونه و زندگیه منه، دیگه نمیخوام در این باره حرفی بشنوم پری -
- خیلی خب باشه ... حالا میای بریم بیرون
- نمیتونم بخدا..دو سه روز دیگه یه امتحان خیلی سخت و مهم دارم ...
- خیلی خب باشه
- ولی تو بمون واسه شام پیشم
- عقب نیوفتی از درست خرخون؟
- خندیدم و گفتم
- نه دیگه من یه ساعت دیگه میخونم توام شام توی یخچال هست گرم میکنی بخوریم
- همون ... کلفت بی مزد و مواجب گیر اوردی
- پرییییییی ...
- خیلی خب ...

ان شب با پریسا شام خوردم و بعد هم تا خانه شان
 رساندمش ... امتحان اخرم را هم دادم ... 10 روز
 انتراک بعد

از امتحانات شروع شد ...

روز اول تعطیلات را با بچه ها گذراندم به خانه ی من
 آمدند و ناهار را ماندن ... بعد از ناهار با بچه ها در
 نشیمن

نشسته بودیم و حرف میزدیم که موبایلم زنگ خورد
 روی میز میان مبل ها بود بچه ها داشتند هنوز حرف
 میزدن گوشی را برداشتم ... خجسته بود از بچه ها
 فاصله گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم و دکمه ی اتصال
 را

زدم

- سلام

- سلام کژال خانم..چه عجب گوشیتو برداشتی

- ببخشید دستم نبود

- خواهش میکنم..چه خبر؟ مارو نمیبینی خوشی؟

- سلامتی ... زیاد تفاوتی نداره..

شروع کرد به خندیدن و گفت

- خب خیلیم عالی.. کژال بریم بیرون؟

- بیرون واسه چی؟

- باید باهات حرف بزنم -

- راجع به چی؟

- همون قضیه ای که یک ماه پیش بهت گفتم

- اهان.. باشه

- کی بریم؟ فردا خوبه؟

- فردا؟ نمیدونم

- فردا واسه ناهار میام دنبالت.. اوکی؟

- باشه ...

- ممنونم

- خواهش میکنم

- خب پس تا فردا ...

- خدافظ

- مواظبه خودت باش

تلفن را قطع کردم و به سمت بچه ها رفتم ...

روی مبل کنار بچه ها نشستم، زهرا پرسید

- با کی حرف میزدی؟

رها- اره چرا رفتی تو اشپزخونه؟!!

- اااا ... چرا بازپرسی میکنید؟!!

بچه ها خندیدن من نیز- همینطور- گفتم

- خجسته بود ...

یک مرتبه همه با هم گفتن

- چیییی؟!!

- پیچ پیچی ...

مهتاب- نه جدی! گفتی- کی بود؟

- امیر ... علی ... خجسته ...

رها- مگه شماره ی تورو- داره -

- اوهوم

رها- از کی؟

- از قبل مسابقات ...

رها- من گفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی شما دوتا هستا ...

به بچه ها که داشتن اشتباه متوجه حرف های من می شدند قضیه ی آن شب و بقیه ی چیز هارا گفتم همه

گوش شده بودن و حرف های من را در هوا میقاییدند بعد از تمام شدن حرف هایم مهتاب گفت

- من گفتم این خجسته یه چیزیش شده

- چه چیزی مثلاً؟

مهتاب- خب همین که ماشینتو- پس داد، دیگه سر جای پارکش حس مالکیت نکرد..نمیدونم کارت به اخراج از دانشگاه نرسید و اینا دیگه

رها- اره مهتاب راس میگه..من که میگم خجسته عاشقت شده!

- چی میگی بچه ها..خجسته فقط به خاطر اتفاقی که اون شب ممکن بود برای من بیوفته و ناخواسته باعثش

شده بود احساس عذاب وجدان میکنه برای همین دیگه حرصم نمیده و سر به سرم نمیذاره ...

ز هرا- خب حرصت نمیده واسه ي اينه ... اين همه خوش خدمتی ديگه واسه حس عذاب وجدان نيست ... اونم

چه کسی خجسته که تره هم براي هيچ کسی خرد نميکرد مهتاب- همين الانشم نميکنه ... من توي باشگاه شک کردم! ولی توي نامرد به روت نياوردي ... - اا ديوونه اخه چی ميگفتم موقعيتش نبود!

رها- الان نزديک دو ماهه شما دوتا با همين و اونوقت الان به ما ميگی

- اي بابا شما دوتا با همين ديگه چيه ... ما هيچ ارتباطي خاصی با هم نداريم و مطمئن باشيد نخواهيم داشت

...

ز هرا- ولی اونجوري که اون روز توي باشگاه خجسته ابراز خوشحالی کرد از اومدنت معلومه بهت علاقه مند شد..

رها- راس ميگه کژال تو که خر نبودي دختر ... فکر کردی پسري که توي دانشگاه همه از دختر و پسر

ارزوشونه جواب سلامشونه بده الان با کسی که اینقدر
بلا سرش آورده خوب برخورد میکنه چه معنی میتونه
داشته باشه؟ هان؟ -

- خب معلومه همش حس عذاب وجدانه.. تازه بذارید
خیالتونو راحت کنم خجسته خودش یه نفرو داره نه تو
کفه

منه نه به من علاقه مند شده.. بعدشم برای به دست
آوردن اون طرف از منم راهنمایی خواسته.. تازه همه ی
اینا

به کنار شما که شرایطه منو میدونید من یه دختر معمولی-
دم بخت نیستم ... درسته که با کوروش فقط مته دوتا

همخونه بودیم و حتی اتاقامون جدا بود ولی الان توی
اجتماع به من نمیگن به دختر دم بخت اسم من یه زن

مطلقه اس ... شرایطه من برای دوست داشتن و عاشق
شدن با شماها فرق داره ... بفهمید اینو.. چه خجسته که

مطمئنم اصلا کاری به کاره من نداره و خودش هم یه
نفرو داره چه هرکسه دیگه نمیتونن و مطمئن باش وقتی

بفهمن من قبلا ازدواج کردم نمیخوان که وارده زندگی
من بشن یا منو وارده زندگیشون بکنن ...

بچه ها ساکت و سر به زیر بودن ... و دیگر راجع به
این موضوع حرفی نزدن ...

فردای آن روز خجسته ساعت 12 به دنبالم امد مقابل
ایینه ی کنار در خودم را دوباره نگاه کردم پالتوی سرمه
ای و شلوار جین و کفش اسپرت و یک شال آبی تیره
خوب بود ... ساده و شیک، موهام رو بالا زده بودم و
کمی

از از روسریم بیرون بود ... کرم ضد افتاب که کمی هم
پوشانندگی داشت به صورتم زدم و رژ لب کالباسی
رنگی

به لبم زدم تلفنم زنگ خورد، خودش بود، برداشتم، تا
وصل کردم گفت

- تشریف نمیارید پایین؟

- چرا اومدم..

...

سوار ماشینش شدم و سلام کردم برگشت و نگاهم کرد،
دقیق و موشکافانه ... گفت:

- سلام عرض شد چه عجب تشریف آوردید..

- ببخشید دیر شد!

- اشکالی نداره

- خب بریم؟

- بریم ...

با هم به یک رستوران رفتیم میان خوردن غذا بحث آن دختر را پیش کشید:

- خب کژال من رو حرف اون روزت خیلی فکر کردم

- کدوم حرف؟

- این که گفتم برو بشین فکر کن ببین حسست بهش واقعیه یا نه -

- اهان خب نتیجش؟

- خب من فکر کردم..حتی واسه ی اینکه خودم رو محک بزنم این یک ماه ازش دوری کردم که ببینم احساسم

نسبت بهش ثابت یا متغیر

- خب؟

- خب ببین کژال من تاحالا توي این موقعیت ها قرار نداشتم حتی به این هم فکر نکرده بودم که میتونم کسیو-
وارده زندگیم بکنم ...

- چرا؟ عشق چیزه قشنگیه..

- ببین اعتقاد من اینه که عشق ماله قصه هاست ...

- پس احساس نسبت به اون دختر چیه؟

- نمیدونم خودمم ... شاید دوست داشتن شایدم ...

نداشتم حرفش رو بزنه گفتم

- پس نشستی راجع به چی فکر کردی ... تو هنوز به نتیجه ی درستی راجع به خودت نرسیدی

- نه نه ... ببین مطمئنم که میخوامش.. واسه ی همیشه ...
توي این یک ماهی که ازش فاصله گرفتم فهمیدم

چقدر به بودنش و وجودش توي زندگیم نیاز دارم حتی
اگه از دور باشه ... من نمیدونم اسم این حسم چیه ...

عاشق نیستم ولی اون دختر شده فکر و ذکرم ... !

لبخندی زدم و گفتم

- تو خیلی مغروری خجسته ...

- اههههه ... گفتم دیگه اسممو صدا میزنیا

توجهی به اعتراضش نکردم و گفتم

- این که این احساس عشقه یا دوست داشتن یا نیاز یا هوس باید خودت بهش بررسی ولی چیزی که این وسط اهمیت داره اینکه اگه میبینی هوسه از دختره دور شو، اگه میبینی نیازه واسه رفع تنهاییت باز هم از فکرش بیا بیرون ... ولی با شناختی که من از تو پیدا کردم همچین شخصیتی نداری..

لبخندی زد و گفت

- ممنون ...

لبخندش رو پاسخ دادم و گفتم -

- خواهش میکنم

- اگه غذات تموم شد بریم

- بریم

با هم وارد ماشین شدیم و راه افتادیم در راه خجسته گفت

- کژال

- هوم؟

- میخوام باهاش آشنا بشی

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم

- چرا؟

- خب تو خیلی تیز و باهوشی مطمئنم با یه نگاه میتونی
بشناسیشو و شایدم برام سبب خیر شدي!

خندیدم و گفتم

- خیلی خب باشه

- عالیہ..قرارمون جمعه ي این هفته کوه

- اوکی

مرا به خانه رساند و خودش رفت ...

...

از تعطیلات استفاده کردم تا سري به پدر و مادر و
حاجی و خاله خانم بزرم اول به خانه ي پدر و مادرم
رفتم

خیلی خوشحال شدن ناهار و شام را انجا ماندم و بعد به
خانه برگشتم دیگر از ان اصرار هاي اولیه براي
برگشت

به خانه خدا رو شکر خبري نبود فرداي ان روز به
 عمارت رفتم ماشين را داخل باغ پارك كردم و پياده شدم
 خاله

خانم به استقبال امد ...

- سلام خاله

- سلام کژال جون بيا تو

با هم وارده عمارت شدیم

حاجی در نشیمن نشسته بود و روزنامه میخواند سلام
 كردم روزنامه را کنار گذاشت و با لبخندي از من
 استقبال

کرد -

...

نشسته بودیم و چایی میخوردیم

حاجی گفت

- دختر زود باش لیسانستو بگیر کارخونه لنگ تونه آآ

میدانستم حاجی دارد لطف میکند اینقدر مهندس صنایع
 ان هم با مدرک فوق یا حتی دکتری بیکار بودند که

کارخانه لنگ نماند اما حاجی بعد از رفتن کوروش خیلی
 هوایم را داشت علاوه بر ان حقوقی که از درصد
 کارخانه به حسابم می آمد خودش هم از دور هوایم را
 داشت مانند پدر عزیزم که هر روز میوه و سبزی تازه
 برایم

میخرید و می آورد.. صبح هایی که برای خودشان حلیم
 یا کله پاچه میخرید برای من هم می آورد یا می آمدند
 به خانه ی من و با هم میخوردیم ... حتی کارهای
 تعمیریه خانه ام همه به دوش پدر عزیزم بود ... اسمش
 بود

تتهایم ... اما مادر گلی داشتم که اگر هر روز زنگ
 نمیزد تا احوالم را بپرسد یا از خوردن درست وعده ی
 غذاییم

مطمئن نشود ارام نمیگرفت.. پدریه که هوایم را از
 نزدیک و دور داشت ... حتی خانواده ی کیازند هم برایم
 کم

نگذاشتند ... بعد از طلاقم نگذاشتند کسی حرف بی مورد
 و اشتباهی راجع به من بزند یا حتی اظهار نظری بکند

همیشه هوایم را داشتند حتی هوای خانواده ام را هم داشتند.. من خوب بودم و از خدا سپاسگذار ...

با نگاه قدر شناسانه ای رو به حاجی گفتم

- پدر جان خجالتم ندید ... من که هنوز جوجه مهندسم نیستم

- دختر جان اتاق تو توی اون کارخونه داره انتظار تو میکشه

خندیدم و گفتم

- حاجی بهش بگید حالا حالا باید صبر کنه ...

خاله خانم و حاجی هم خندیدند ...

ان روز هم روز خوبی بود و به خوبی گذشت

...

روز جمعه به سمت کوه راه افتادم قرار شد در انجا خجسته و همراهش را ببینم ... ماشین را پارک کردم و از ان

خارج شدم تلفنم را برداشتم و شماره ی خجسته را گرفتم ... صدایش در گوشی پیچید

- سلام چشمون سیاه

- چشمون سیاه؟ من که چشمم قهوه ایه ... -

- معنی اسمت که چشمون سیاهه

- نخیر معنی اسم من دختری با چشمهای زیباس..نه سیاه

- خب حالا چه فرقی میکنه لیدیه چشم قشنگ کجایی
رسیدی؟

- اره رسیدم پیام کجا؟

آدرس را داد، به سمتشان رفتم در چای خانه ای که انجا
بود رفته بودند و روی یک تخت نشسته بودند، خجسته

به محض دیدن من دستش را برایم تکان داد لبخندی زدم
و به سمتشان رفتم دختر زیبا و ظریفی در کنارش

نشسته بود که موقع نزدیک شدن من مانند خجسته از
جایش بلند شد و با یک لبخند زیبا ، ارام سلام کرد و

دستش را جلویم آورد..با گشاده رویی جواب سلامش را
دادم و ارام دستش را فشردم ... چشمانش شبیه خجسته

بود سیاه و عمیق و درشت جز چشمانش شباهت دیگری
نداشتند تیپ ساده ای زده بود مانند خودم ... به

خجسته هم سلام کردم و نشستیم من تقریباً وسط آن دو
بودم ... رو به خجسته گفتم

- خب خجسته نمیخوای معرفی کنی؟

خجسته که برایم چشم و ابرو میرفت و معنیش را خوب میدانستم به خاطر طرز صدا زدنش بود، گفت

- اهان ... بهار جان ایشون خانم بهرامی- هم دانشگاهی و دوست خوب من و خانم بهرامی- ایشون هم بهار هستند

رو به بهار گفتم -خوشبختم میتونید کژال صدام کنید بهار- ممنون عزیزم ... امیر علی خیلی تعریف تو میکرد لبخندی زد و گفتم- لطف دارن

بهار- شنیدم یکمی هم با هم زد و خورد داشتید امیر علی به سرفه افتاد و به بهار نگاه کرد، چرا از کشمکش های بینمان به دختر مورد علاقه اش گفته است! با

خنده گفتم

- زد و خورد که نه ...

خجسته- بهار جان شما چی میخوری بگم بیارن؟ بهار با خنده گفت

- کژال این امیر علی هیچ موقع اینطوری نیستا حالا
داره اینقدر برای من مهربون بازی در میاره ... من
هفته

ای یه بارم نمیبینمش -

نگاه تاسف باری به امیر علی کردم و گفتم
- باعث تاسفه ...

بهار - اره واقعا ...

امیر علی - خب مثله اینکه وجود من توی این جمع
اضافیه میخواید من برم؟

بهار - بشین بابا ... خودشو لوس میکنه

خجسته - حالا چی میخورید بگم بیارن؟

- من چایی ممنون

بهار - منم همینطور توی این هوا میچسبه

خجسته از جایش بلند شد و برای دادن سفارش رفت بهار
گفت

- کژال جان ارتباطت با امیر علی چطوره؟

- چطور؟

حس کردم از اینکه من و خجسته با هم راحت بودیم
احساس خطر کرده است ...

با دستپاچگی گفت

- هیچی همینطوری

- بهار جان من و اقاي خجسته فقط دو تا دوست معمولی
هستیم و هم دانشگاهی و هم رشته اي، همین

بهار سري تکان داد و گفت

- اهان ...

خجسته با سینی چایی امد، به من و بهار تعارف کرد و
نشست، میان چاي خوردن پرسیدم

- امم ... یه سوال؟

خجسته گفت

- چی؟

- شما دو تا نسبتی دارین؟

خجسته با تعجب نگاه کرد و گفت

- چطور؟

- اخه چش ... -

امدم بگویم چشمتون خیلی شبیه همه با خودم فکر کردم
اگر بگویم خجسته با خودش میگوید رفته توی نخ
من ... حرفم را خواستم اصلاح کنم با من من گفتم
اخه..چش..چشم..چشم اینو میگه
خجسته با تعجب گفت

- یعنی چی؟

- چشم دیگه چشم اینطوری که شما دوتا رو میبینه بهم
میگه که شما دوتا با هم نسبتی دارین
امیر علی گفت

- اره ... شاید بخاطر صمیمت بینمونه ... من بهار رو
از بچگی میشناسم
- اهان

بهار سرش را زیر انداخته بود حتما خجالت کشیده بود
با هم کمی پیاده روی کردیم و از کوه بالا رفتیم خجسته
خیلی هوای بهار را داشت بهار هم خیلی با او خوب و
صمیمی بود و خیلی با هم راحت بودند بهار دختر خون
گرمی بود خیلی سریع با من دوست شد و حتی شماره ی

من را گرفت ... ولی یک چیزی ان وسط درست نبود
 ان هم حس من نسبت به خجسته و بهار ... نگاه هاي
 خجسته به بهار عاشقانه بود ولی اتشین نه، این را
 هرکس با دقت به خجسته میتوانست بفهمد، حمایتگر بود
 ولی
 مشتاقانه نه ...

کمی که با هم راه رفتیم و حرف زدیم قصد رفتن کردم
 اینطوری ان دو هم میتوانستند ساعات بیشتری را دو
 نفری بگذرانند با عذرخواهی از انها جدا شدم و به خانه
 برگشتم ...
 شب همان روز خجسته به من زنگ زد، وصل کردم
 گفت

- سلام چطوری؟

- سلام .. ممنون .. شما چطوری؟

- منم خوبم ... چه خبر؟

- از ظهر تا حالا خبره خاصی پیش نیومده

خندید و گفت

- خب نظرت چیه؟

- راجع به؟ -

- بهار

- امم ... خب اینطوری که نمیشه..منو- به یه هات
چاکلت دعوت کن تا بهت بگم
خندید و گفت

- من تسلیم ... فردا خوبه؟

- نه فردا زوده ... یه چند روز صبر کن

- مثلاً چند روز؟

- امم..سه شنبه..

- وای سه شنبه که دیره

خندیدم و گفتم

- خیلی خب دوشنبه ... دیگه هم عوض نمیشه

- باشه کژال خانم پس تا دوشنبه ...

- تا دوشنبه..

- مواظبه خودت باش

- ممنون..خدافظ

- خدافظ..

...

روز دوشنبه از راه رسید به کافی شاپی که ادرسش را
برایم اس ام اس کرده بود رفتم میخواست به دنبالم بیاید
ولی گفتم بهتر است خودم بیایم و او نیز اصرار
نکرد.. وارده کافی شاپ شدم، کوچک و دنج بود و چند
نفری

بیشتر نبودند و با یک نگاه خجسته را تشخیص دادم به
سمتش رفتم و سلام کردم سرش را بالا آورد و سلام
کرد و تعارف کرد که بنشینم ... روبه رویش نشستم ...
گفت

- هات چاکلت دیگه؟

چشمانم را به نشانه ی اره بستم و دوباره باز کردم
خجسته سفارش داد و شروع به حرف زدن کرد

- خب کژال نظرت چیه؟

خندیدم و گفتم

- مثله اینکه خیلی هول کردیا -

با خنده سرش را پایین انداخت و گفت

- چی بگم ...

- خجسته؟

- بله؟

- بهار خیلی دختره خوبیه..میدونم با هم خوشبخت میشین
با یک لبخند وسیع سرش را پایین انداخت و چند ثانیه
بعد در چشمان من خیره شد ادامه دادم

- خب ... تصمیمت چیه میخوای بری بهش بگی؟

- چیو؟

- حسرت رو نسبت بهش دیگه

- اهان ... نمیدونم میترسم از دستم ناراحت بشه

- اخه چرا باید ناراحت بشه؟ ببین من تجربه ای توی
عشق و عاشقی ندارم ولی نگاهای بهار به تو توش
محبت

و دوست داشتن موج میزد..توام توی نگاهت به اون
عشق بود..یه حس حمایتگری نسبت بهش داشتی اینا
خیلی

خوبه برای شروع زندگی

- ببینم تو فقط معنی نگاه دیگران به هم رو میفهمی؟
معنی نگاه کسی به خودت رو نمیفهمی؟

با تعجب پرسیدم

- منظورت چیه؟

- هان...؟ هیچی...! همینطوری گفتم واسه مزاح.. حالا به نظرت برم بگم بهش.. اصلا تو خودتو بذار جایی اون آگه پیام بهت ابراز علاقه کنم چیکار میکنی؟

- خب آخه اینطوری که همیشه تصور کرد ... ارتباطی من و تو با ارتباط تو و اون فرق داره!

- خب حالا فکر کن فرق نداره

- یعنی خودم رو بذارم جایی بهار؟

- نههه ... آره آره یعنی اینکه ... نمیدونم اصلا ولش کن..

- باشه ... ولی بهار دختر دوست داشتتیه ... تو انتخابت سلیقه به خرج دادی

- معلومه دختر دوست داشتتیه! چون من ب ... باش بودم..

خندیدم و گفتم -

- اعتماد به نفست تو حلقم
- بزرگه جا نمیشه!
- من میتونم جاش بدم ...
- خندید و گفت
- کژال تو خیلی خوبی ...
- میدونم ...
- خیلیم اعتماد به نفس کاذبی داری
- چشم هام رو ریز کردم و گفتم
- مقابله به مثل میکنی
- اره دیگه ... یادت رفته من تو این کار استادم
- با یاد اوری اتفاقات بینمون لبخند اومد روی لبم اون هم
- لبخند زد و گفت
- ولی باور کن تاحالا مثل تو ندیده بودم
- مگه من چمه؟
- یه دختر پر رو و خل و چل
- نه تو خیلی کم رویی ... اخی بمیرم برات ... تازه من
- شنیدم بلاهای بدی سر کسایی که باهات در افتادن

اوردی..من خیلی خوش سانش بودم که جون سالم به در
بردم



با احم گفت

- چی شنیدی؟

- بیخیال ... من شناختمت اینطوری که میگن نیستی

- نه چی شنیدی مگه

- خب اینکه چند نفر تاحالا از طرف تو از دانشگاه
اخراج شدن و اینا..

- اونوقت تو باور میکنی؟

- نه من که گفتم ... اون شخصیتی که ازت ساختن با
اون چیزی که هستی خیلی فرق داره ولی از دور هرکی
ببینت شاید راجع بهت اینطوری قضاوت کنه -

- ببین کژال من نمیدونم چی بشت سر من گفتن و چی
میگن.. اصلا هم برام مهم نیست..تتها چیزی که برام

مهمه فکر تو و قضاوت تو راجع به خودمه ... بقیه
هرچی میخوان بگن، بگن ... من کسی بودم که با رتبه
15

کنکور اومدم صنایع به خاطر علاقه ام به این رشته ولی
خیالیا همون موقع میگفتن با پارتی و معلم خصوصی و
اینا اومده داره بهترین دولتی درس میخونه ولی وقتی
شدم شاگرد اول کلاس و به محض گرفتن لیسانسم بدون
کنکور واسه ارشد دوباره دانشجو شدم فهمیدن نه
اینطوریم که فکر میکردن نیست ... حالام اینا به کنار
تو چی؟

نظرت راجع به من چیه؟

- به نظر من تو یه پسر از خودراضی لوس همه چی
تمومی که ارزوی هر دختریه .. ولی دخترارو ولشون
کن

اونا دیوونن ...

خجسته از اون حالت عصبی بیرون اومد و شروع کردیم
به خندیدن ...

- خب خیلیم عالی ... تو چی ارزوی توام هستم؟
با خنده گفتم

- من؟ نه ... عمرا! مگه از جونم سیر شدم ... وای وای وای

- خیلیم دلت بخواد ... به قول خودت همه ارزو شون منم
- عمرا که بخوام حالا مثلا دلم که بخواد..تو که دلت
یکی دیگه رو میخواد

لبخنده وسیعی زد و دیگه بحث رو ادامه ندادیم ...
... بعد از ساعتی از کافی شاپ بیرون امدیم، به سمت
ماشینم میرفتم که گفت

- کژال

- هوم؟

- تصمیمو گرفتم

به سمتش برگشتم، توی پیاده رو ایستادیم رو به روی
هم، گفتم

- خب؟

- میدونی هرچی با خودم فکر میکنم میبینم حضورش
توی زندگیم شده یه ضرورت ... من اصولا ادم
وابستگی

نیستم ولی اینو فهمیدم که هر لحظه داره قلبم اونو صدا
میزنه ...

خندید و گفت

- باور کن تاحالا اینطوری نه با کسی و نه حتی با خودم
حرف نزده بودم یکم دارم از خودم تعجب میکنم ... -

لبخندی زدم و گفتم

- داشتی میگفتی-

- خلاصه اینکه زیاد وارده حرفای عاشقونه نشیم ... من
میخوامش و تصمیممو گرفتم، بهش میگم، ولی واسه

ی این کار به کمک تو احتیاج دارم

- خیلی به کمک من احتیاج داریاا

- باور کن تنهایی از پیشش بر نمیام

- تو که خدای اعتماد به نفس و منم منم بودی

- کی؟

- از همون اولی که توی دفتر دانشکده دیدمت از طرز
راه رفتنتم میشد پی برد، همین الان هم همین طور!

- خب هنوزم هستم ولی این یکیو اعتراف میکنم توش
موندم ... حتی توي خودمم موندم نمیدونم باید چطوري

ادامه اش بدم

چنان مغموم در چشمام خیره شد که دلم بر اش سوخت
همان موقع پسري که از کنارمون رد میشد گفت

- خب قشنگ بهش بگو عاشقشی دیگه چرا دست دست
میکنی

من و خجسته با تعجب به پسره که از ما دور شد نگاه
کردیم..خجسته به سمت برگشت و در چشمانم خیره

شد..من هم نگاهش کردم چرا اینطوري شد! حس کردم
جو کمی سنگین شد سرفه ي الکی کردم و گفتم

- خب چه کمکی از دستم بر میاد..؟

به خودش او مد و گفت

- توام باهام بیا روزي که میخوام برم

- چی؟ من کجا بیام..این یه قراره دو نفره اس براي
ابراز عشق جاي من نیست که

- من میگم که هست، بیااا ...

- نوچ نمیشه ...

- کژال ... اگه توي اين کار کمکم کنی تا عمر دارم
فراموش نمیکنم

- فراموش نکردنت چه فایده اي براي من داره يه کاري
باید برام بکنی

- چی کار؟ هرچی باشه قبوله

- اوو عاشقه دیوونه شاید خاستم بگم برو بیوفت توي چاه
بازم قبول میکنی؟ -

خندید و در چشمانم خیره شد و بعد با یه لبخند گفت

- اره..چرا که نه

تعجب کردم و گفتم

- خب ... نمیخواه بیوفتی توي چاه ولی یه کاره دیگه
هست که باید انجام بدی

- چی؟

با بدجنسی نگاهش کردم و گفتم

- باید جلوي همه ي بچه هاي دانشگاه بابت کارایی که
باهام کردی عذر خواهی کنی

از تعجب چشماش گرده گرد شد..ابروهاش تا آخرین حد
بالا رفت که روی پیشونیش خط افتاد و دهنش هم از

- تعجب یکم باز شد ... خندم گرفت با خنده گفتم
- خیلی خب حالا از تعجب چشمت میزنه بیرون نترس شوخی کردم.. اینطور که پیدااست من باید بشم کیوپید و بیام تیرهای عشق رو بزnm توی قلب تو و بهار (کیوپید: الهه ی عشق در رم باستان)
- لبخندی زد و گفت
- همین که بیایی خودش باعثه ارامشه ... تو کوه ارامشی دختر لبخندی زدم و گفتم
- ممنون
- در ضمن کیوپید پسره، تو خودت الهه ای.. کژال الهه ی همه چیز
- خیلی خب ... چایلوسی نمیخواه بکنی میام لبخنده گیرایی زد و گفت
- حقیقت رو گفتم ...
- منم لبخندش رو پاسخ دادم ... دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم و فقط به هم ذل زده بودیم دوست نداشتیم از

پیشش برم.. وقتی کنار من بود از همه ی فکر و ذکر
زندگیم میومدم بیرون کنارش احساس رهایی میکردم و
برعکس اتفاقات رخ داده ی بینمون حس امنیت ...
دیگه داشت سکوت بنیمون طولانی میشد انگار اونم
قصد برهم زدن این سکوت و رفتن از پیش من رو
نداشت
... ساعت رو نگاه کردم و گفتم –

- خب دیگه من برم
- دیگه تعطیلاتم تموم شد ... فردا توی دانشگاه
میبینمت ... بهت میگم کی بریم
- باشه ... خداافظ
- مواظبه خودت باش
- به سمت ماشینم رفتم و به خانه برگشتم

...

به سمت پارکینگ دانشگاه میراندم که ماشین خجسته رو
توی جای پارک دیدم کنارش یه جای خالی بود
ماشین رو اونجا پارک کردم و از ماشین پیاده شدم
همزمان با من خجسته هم پیاده شد، گفتم

- اا سلام توام تازه رسیدی! ؟
- عینک دودیشو به چشمش زد و گفت
- اره..چطوری؟
- خوبم
- بریم؟
- کجا؟
- خندید و گفت
- دانشگاه دیگه
- اهان..بریم ...
- کنار هم همقدم وارده دانشکده شدیم هرکسی که اونجا بود
- زوم کرده بود روی ما خجسته خونسرد و با همون
- اعتماد به نفس و اقتدار همیشگیش قدم برمیداشت اصلا
- کاری با اطرافش نداشت من هم سعی کردم مثل اون
- نسبت به نگاه های متعجب همه خونسرد عمل کنم ... با
- هم وارده ساختمان دانشکده شدیم خجسته گفت
- کلاست کجا برگزار میشه؟
- طبقه ی بالا ولی قبلش میخوام به دوستانم سر بزنم

- اهان یعنی صبر کنم برات؟

- نه لزومی نیست

- ولی صبر میکنم -

- نمیخواه

رها از کلاشش که توی اون راه رو بود خارج شد و تا
من رو با خجسته دید با یه لبخند بدجنس به سمتون اومد

- سلام کژال ،سلام اقاي خجسته ...

- سلام

خجسته هم سلام کرد رها رو به من گفت

- ببینم خبریه کژال؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- چی؟ چه خبری؟ امم بچه ها کجان؟

- اونا توی کلاس من میخواستن برم توی دفتر کار داشتم
اقاي خجسته شما بگید این کژال که اصلا حرف

نمیزنه

خجسته خندید و دستش رو به صورتش گذاشت و گفت

- چی بگم؟

به رها گفتم

- اا چي داري ميگي ...

و بعد رو به خجسته گفتم - بهتره شما بري..من با دوستم
کار شخصی دارم

خجسته خندید و گفت

- باشه ... از دیدنتون خوشحال شدم خانم، من رفتم

خجسته که دور میشد رو به رها گفتم

- وای رها ابروم رو بردی این چه حرفی بود زدی تو
اخه دختر من رفتم دختر مورد علاقتو دیدم اینم برای

اینکه مطمئن بشین بین من و خجسته چیزی نیست

رها با تعجب گفت

- راس میگی؟

- اره.

- اوپس ...

- خاك بر سرت، ابرومو بردی! من رفتم دیوونه به بچه
ها سلام برسون -

- خب حالا ناراحت نشو خجسته که بدش نیومد از حرفم

سري تکان دادم به سمت پله ها رفتم، از پله ها بالا رفتم
و وارد راه روي طبقه ي دوم شدم که یک مرتبه
خجسته از کنار دیوار، روبه روم سبز شد و گفت
- کجا؟

هين بلندي کشيدم که همه به سمت ما برگشتن و
نگاهمون کردن خجسته گفت

- هيس..اروم باش..جن ديدي مگه؟

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم و گفتم

- از جنم ترسناك تري

به سمتم امد و گفت

- من به اين خوشتيپي و خوشگلي..حسوديت ميشه؟
راستی کلاست چند تموم ميشه؟

- ساعته ده

- اوکی بعد از کلاست بيا توي حياط منتظرتم ...

- باشه..ميداري الان برم توي کلاسم؟

خنديد و گفت

- اوکی برو

وارد کلاس که شدم همه به سمت برگشتن و دختر ها پیچ
پیچ با هم حرف میزدن خواستم بشنم که صدای
پسری امد

- کارشون از جنگ و دعوا به عشق و عاشقی رسید ...
همه زدن زیر خنده ... کلا من و خجسته شده بودیم فیلم
سینمایی برای بچه های دانشکده اخه یکی نبود
بهشون بگه به شما چه .. برید زندگيه خودتونو بکنید.. اه ه
...

...

کلاس که تمام شد، از کلاس خارج شدم و به سمت پله
ها رفتم از پله ها که پایین می آمدم بچه ها را کنار
کلاس طبقه ي پایین دیدم سلام کردم و با هم از ساختمان
دانشکده خارج شدیم تلفنم زنگ خورد پریسا بود
برداشتتم

- سلام پری -

- سلام کژال جونم چطوری؟

- خوبم عزیزم ..چه خبر دخی؟ خبري ازت نیست

- دوباره درس و دانشگاه شروع شد خبره دیگه ای نیست

- زنگ زدم حالتو بپرسم

- ممنون من خوبم همه چی هم امن و امانه

- پس دیگه مزاحمت نشم

- مراحمی دختر خاله ... خوشحالم کردی

- منم از شنیدن صدات خوشحال شدم پس فعلا

- خدافظ عزیزم

تلفن را که قطع کردم مهتاب گفت

- فکر کردم خجسته زنگت زداا

یک مرتبه یادم به خجسته و قرارمون افتاد زدم به صورتم و گفتم

- وای ... قرار بود همو ببینیم

رها- اوه اوه چرا؟

- میخواد به دختر مورد علاقت اعتراف کنه میخواد در این زمینه کمکش کنم، میگه از این کارا نکردم و

نمیدونم و اینا دیگه ... بچه ها خیلی دیر شد من رفتم

خدا فطی کردم و رفتم به سمت جایی که دفعه ی قبل هم
نشسته بود، رسیدم ، دیدمش روی نیمکت نشسته
وبه پشت نیمکت تکیه داده بود و یک پاش رو روی پای
دیگش انداخته بود و روی زمین نگاه میکرد به سمتش
رفتم و گفتم

- دنبال چی میگردی روی زمین

اخماش توی هم بود گفتم

- چته اخمویی؟

اخماش از هم باز شد و گفت

- کجا بودی کیوپید ... حالا چه وقته اومدنه؟

- ببخشید ... -

کمی کنار رفت و گفت

- بشین

نشستم گفت

- خب کی وقت داری بریم؟

- فرقی نمیکنه به جز روزایی که کلاس دارم ...

- پس پنجشنبه عصر خوبه؟

- هم خوبه

- عالیہ ... دیگه چه خبر؟

- هیچی ...

همون موقع یکی از دوستای خجسته به سمتون اومد رو به هردومون سلام کرد..سلامش کردم به سمت من

عذرخواهی کرد و رو به خجسته گفت

- امیر علی چند لحظه میای کارت دارم
خجسته گفت

- حالا بذار برای بعد

- ضروریه

خجسته رو به من گفت

- صبر کن الان میام

از سر جایم بلند شدم و گفتم

- نه دیگه ... منم باید برم ...

لبخندی زد و گفت

- باشه ... مواظبه خودت باش

- ممنون خداافظ

به دوستش که با یه لبخند به من و خجسته نگاه میکرد
نگاه کردم و گفتم

- خدافظ

- خدافظ خانم ... -

به سمت ماشینم رفتم، چند روزی گذشت

هر روز در دانشکده خجسته به محض دیدن من به سمتم
می امد و با خوش رویی به من و اگر بچه ها بودن به

انها نیز سلام میکرد کمی با هم حرف میزدیم اشکال
های درسیم را از او میپرسیدم و میشنیدم که در دانشکده

شایعه شده بود که بهرامی دوست خجسته اس ... با هم
ارتباطی عاشقانه دارن ... قرار ازدواج دارن و ...

بابتش به خجسته اعتراض کردم خواستم که جلوی بچه
ها با هم صحبت نکنیم ولی گوش نمیکرد میگفت بذار

هرچی میخوان بگن! ...

(who cares? کی اهمیت میده؟)

گذشت تا پنجشنبه شد قرار شد انها زود تر بروند و من
به انها بپیوندم .. به سمت پارکی که خجسته رفته بود

حرکت کردم..ماشین رو محل مناسبی قرار دادم و پیاده شدم و با تلفنم به خجسته زنگ زدم ادرسی که نشسته بودند را گرفتم و به ان سمت حرکت کردم داخل پارک شدم و کمی که جلوتر رفتم خجسته را دیدم که به تنهایی روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بود و شاخه گل رزی کنارش بود به سمتش رفتم و سلام کردم بلند شد و با لبخند سلامم را پاسخ داد ..پرسیدم

- پس بهار کجاس؟

- الان میاد ...

شاخه گل را از روی نیمکت برداشت و به سمتم گرفت با تعجب گفتم

- این چیه؟!

- گله دیگه مشخص نیست؟

- خب چرا میدیش به من؟ صبر کن بهار بیاد بده بهش

- نه این ماله توئه

- چرا؟

- نمیگیری؟ دستم درد گرفت ...

گل را از او گرفتم و تشکر کردم دعوتم کرد بنشینم کمی
اطراف را نگاه کردم و گفتم

- چرا پس بهار نمیاد؟

- گفت یکم تتهامون بذاره بعد می آد -

- یعنی چی نمیفهمم!؟

خجسته نفس عمیقی کشید و گفت

- کژال ...

گفتم - بله؟

- بهار خواهرمه ...

- چیییی؟!؟

- بهار خواهرمه ،خواهره کوچیکم البته دو سال..من با
اون صحبت کردم راجع به تو ... راجع به اینکه برای
اولین

بار حس کردم یه نفر دلمو لرزونده..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- یعنی چی!؟

- کژال من دوستت دارم ... خیلی بیشتر- از اون که حتی
خودم فکرشو بکنم ... ولی از واکنشت میترسیدم از
اینکه ازم دور بشی ... تاحالا توی این بحثا نبودم،
همیشه عشق و هم و غم خونوادم بودن و تحصیل و
سفر ...

کسی توی زندگیم نبوده ... بهار رو واسطه قرار دادم
برای راحت تر بیان کردن احساسم به تو ... من برای
داشتنت هرکاری که بخوای میکنم کژال، هرکاری ...
حرفایی که میشنیدم رو باور نمیکردم ... اصلا حرفی
برای گفتن نداشتم ... چرا این احساس به وجود اومده
بود

وقتی که هیچی از من نمیدونست ... رو کردم بهش و
گفتم

- تو چی میبینی؟

با تعجب پرسید

- چی؟

- الان داری چی میبینی؟

- خب تورو-

- من! درسته ... منو چی میبینی؟ از من چی میدونی
امیر علی؟ فقط یه دختر شر و شیطون که تونسته جلوت
واسته ... یه دختری که ماشین زیر پاش بالا پونصد
میلیونه؟ یه دختری که داره توی بهترین نقطه ی شهر
توی

بزرگترین برجش زندگی میکنه؟ یه دختر درسخونی که
وقتی کاری کردی نرسه به امتحانش به هر زور و
ضربی

بود از استاد وقت امتحان مجدد گرفت؟! اینا همه تشکیل
دهنده ی من نیست من اینقدر زندگیم پیچیده به هم -

که اگه یه درصداشو بفهمی دیگه سایتم نمیبینم ...
امیر علی این بحثو تمومش کن همین الان، همین جا ... و
فکر کن دیگه منو نمیشناسی اصلا من توی زندگیت
نبودم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- من میرم ...

بلند شدم برم که مچ دستمو از روی مانتوم گرفتم و گفتم

- صبر کن حرفای منم بشنو... -

نگاه به دستم کردم دستشو برداشت و بلند شد روبه روم ایستاد و گفت

- این حرفا چی بود زدی؟ از تو بعیده کژال ... من شیفته ی شخصیتت شدم نه ماشین زیر پات که همین الان میتونم ده تاشو بخرم و هدیه بدم ... برای من توی این وحله پول چیزیه که اصلا بهش فکر نمیکنم ... بعدم طی گذشت زمان بیشتر همو میشناسیم .. این که نشد بهونه ...

- حرفه دیگه ندارم ... بهتره تمومش کنی خدافظ
به سمت خروجی پارك راه افتادم فکر میکردم در خوابم، سوار ماشینم که شدم اشکم سرازیر شد این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟! امیرعلی خجسته خواست هر دختری بود حتی من ... اما این اجازه را نداشتم که حتی به او فکر کنم ... میدانستم اگر از طلاقم بویی ببرد مرا تحقیر- میکند و رهایم میکند ... پس پیشگیری بهتر- از درمان بود ... ماشین را راه انداختم و به خانه رفتم ...

...

روز ها میگذشتند بعد از آن جریان امیر علی خیلی به تلفنم زنگ زد ولی جوابش را ندادم و تلفنم را خاموش کردم

در دانشکده نمیگذاشتم به من نزدیک شود، از او فرار میکردم و حتی جوابش را نمیدادم کتاب هایش را داخل پاکتی گذاشتم و به رها دادم تا به او پس دهد بچه ها از آن جریان با خبر شدند ولی هیچ حرفی نمیزدند و دخالتی نمیکردند و من از این بابت خوشحال بودم ... با بچه ها در کافی شاپ نزدیک دانشگاه نشسته بودیم و منتظر رها که برگردد ، آمد و نشست و گفت

- کژال چرا داری اینطوری میکنی؟ من که تاحالا خجسته رو اینطوری اشفته و عصبی ندیده بودم ... اهان راستی بهم گفت بهت بگم میخواد باهات حرف بزنه چیزی نگفتم بچه ها نیز ... رها گفت

- قشنگ معلومه داره از رفتارت عذاب میکشه کژال!!

—

- دو روز دیگه یادش میره

- الان دو هفته گذشته هرچی میخواد بهت نزدیک بشه
پیش میزنی. اگه میخواست یادش بره رفته بود

- بالاخره یادش میره

- چی بگم هرطور خودت میدونی

با بچه ها از کافی شاپ خارج شدیم با هم خداخافطی
کردیم و من به سمت ماشینم رفتم ریموت را زدم خواستم
در ماشین را باز کنم که صدای امیرعلی آمد

- کژال

نگاهش کردم و به سرعت سوار ماشین شدم، خواستم در
را ببندم که خودش را به ماشینم رساند و در را محکم
با دستش گرفت و باز کرد اینقدر پر قدرت بود که در از
دستم به راحتی رها شد، با خشونت که در صدایش بود
گفت

- پیاده شو

ارام پیاده شدم و مقابلش ایستادم و نگاهش کردم گفت

- چه مرگته کژال؟

با ناراحتی چشمانم را بستم و سرم را زیر انداختم ادامه
داد

- آگه با عذاب کشیدن من لذت میبری هیچ ایرادی نداره
 بشین و ببین... ببین چطوری داری عذابم میدی ولی
 فقط یه دلیل قانع کننده واسه اینکه پسم زدی بیار...
 به دستام نگاه کردم و گفتم

- من از تو خوشم نمیاد... قانع شدی... ازت خوشم
 نمیاد... اوکی؟ حالا برو پی زندگیت و راحتم بذار
 سوار ماشینم شدم و به سرعت از انجا دور شدم در راه
 فقط گریه کردم و به خودم به خاطر حرف احمقانه ام به
 امیر علی بدو بیراه گفتم... به جوابه مثبتم به کوروش بد
 و بیراه گفتم.. به خودم، بدهی پدرم... کوروش اتوسا
 خاله

خانم به همه بدو بیراه گفتم به این شانس مزخرفم در
 زندگی به امیر علی که اینقدر خوب بود و نمیتوانستم
 نادیده اش بگیرم... به همه و همه بدو بیراه گفتم و
 اشک ریختم...

روز های خوبی را پشت سر گذاشتم همه اش پر بود از
 فکر و خیال، پر بود از امیر علی که مقابلم سبز میشد و
 فقط نگاهم میکرد نه واکنشی نه تحقیری نه دعوایی و نه
 حتی ابراز احساسی.. فقط نگاه بود و نگاه.. قلبم در سینه

تنگ شده بود انگار میخواست قفسه ی سینه ام را بشکافت و به بیرون بپرد.. دروغ گفتم برای فرار از حقیقتی که –

در جامعه ام بد جلوه داده شده بود برای حقیقتی که شاید باعثه تحقیر شدنم میشد ... امیر علی بود هنوز هم بود در زندگیم بود حتی بعد از ان روز دست حمایتش هنوز هم بالای سرم بود ... جویای درس و حالم بود، از بچه ها میشنیدم ... کتاب هایش را که پس داده بودم به رها داده بود تا به من برگرداند نپذیرفتم رها بی هوا در ماشینم گذاشت و رفت، کتاب ها شد یادگاره همیشگی از امیر علی ... رفتن به دانشگاه برایم سخت تر از هرکاری در زندگیم شده بود ... خیلی سخت ...

روزی در حال خودم بودم و از پله ها پایین می ادم که به کسی برخورد کردم انقدر در فکر بودم که اصلا متوجه جلویم نشدم تلفن ان پسر از دستش افتاد و تمام جزواتش پخش زمین شد با نگرانی شروع به عذر

خواهی کردم همه داشتن به من نگاه میکردن، شروع به
اعتراض کرد

- خواست کجاست خانم ... یعنی چی معذرت میخوام؟
گند زدی تو همه ی زندگی من ...

خواستم کمکش جزواتش را جمع کنم .. روی زمین
نشستم و برگه هایش را جمع میکردم خودش به سمت

گوشیش رفته بود کسی همراه من روی زمین نشست و
برگه ها را جمع کرد بلند شدم و برگه ها را از دستش

گرفتم و خواستم تشکر کنم که با چهره ی درهم امیر علی
مواجه شدم برگه ها را کامل از من پس گرفت ان پسر

دوباره برگشت و خواست دوباره اعتراض کند که امیر
علی را دید، امیر علی برگه ها را به دستش داد و با اخم

غلیظی که روی صورتش بود دست کرد در کیف
مهندسیش و کیف پولش را برداشت و آرام گفت

- خسارت گوشت چقدر میشه؟

ان پسر که از دیدن امیر علی تعجب کرده بود گفت

- اا اقای خجسته قابلتونو- نداره این حرفا چیه میزنید.. من
اگه میدونستم ایشون با شما هستن اینطوری برخورد

نمی‌کردم..

- عذر خواهی از ایشان بابت رفتار سر جاشه.. خسارت رو بگو؟

مداخله کردم و گفتم

- خودم هرچه قدر خسارتش بشه پرداخت میکنم ...

امیر علی نگاه تند و خشکی به من کرد و رو به پسر گفت

- بعدا بیا دم کلاسم -

پسر چشم حتما به خجسته گفت و از من عذر خواهی کرد و رفت، هنوز همه داشتن نگاهمان میکردن ولی کمی

متفرقه شده بودند رو به امیر علی گفتم

- این چه کاری بود که کردین کسی از شما کمک نخواست!

نگاه عمیقی به چشمانم کرد و بعد به سمت در خروجی راه افتاد.. دنبالش رفتم و گفتم

- صبر کن جواب منو بده کجا میری ...

به سمت برگشت و گفت

- تا وقتی به این بچه بازیت ادامه بدی همینه که
میبینی ...

- یعنی چی!

- یعنی همین ...

نفسم رو بیرون دادم و گفتم

- خیلی خب فردا بیا همون پارکی که اون روز رفتیم
همون جای قبلی ...

نگاهم کرد و سرش رو به نشونه ی تفهیم تکون داد و از
من دور شد.. مثلاً باهام سروسنگین شده بود ...

باید حقیقت را به او میگفتم اینطوری دیگر صد در صد
بیخیال این ماجرا میشد ...

به همان پارک رفتم این بار من زود تر از او رسیدم
روی نیمکت نشستم و به مقابلم خیره شدم صدایی امد

- کژال

به سمتش برگشتم گل رز قرمزی مقابلم گرفت و با
دلخوری نگاهم کرد و هیچی نگفت، چرا با من این کار
را

میکرد هر عملش برايم مانند شکنجه ي قلب و روح شده بود ... گل را از او گرفتم و گفتم

- ممنون بشين

کنارم نشست و گفت

- خب ميشنوم؟

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون دادم و شروع به حرف زدن کردم :

- 19 سالم بود، داشتم براي کنکور- ميخوندم ..من توي يه خانواده ي كاملا معمولی بزرگ شدم يه پدر

بازنشسته ي بانک دارم که همون سال داشت بدهيهاي وامشو به بانک ميداد که به ته کیسه رسید و واسه پس

دادن وامش به چه کنم چه کنم افتاد..پدر من مرد شرافت منديه نتونستم خم شدن کمرشو ببينم به اولین -

خاستگارم که در خونمون رو زد جواب مثبت دادم اون ها هم قول دادن بدهی پدر منو- تمام و کمال تصویه کنن

... چون پسرشون قبلا يه بار ازدواج کرده بود و يه بچه ي 4سالم داشت ... ما با هم ازدواج کردیم

به اینجای حرفم که رسیدم سکوت کردم و بهش نگاه کردم به سنگ فرش های توی پارک ذل زده بود و اخم هاش توی هم بود ادامه دادم

- اسمش کوروش بود ... اون موافقه این ازدواج نبود و قبل از ازدواجمون با من صحبت کرد که من هنوز همسر

سابقم رو دوست دارم و نمیتونم فراموشش کنم و اگه میتونی کنار بیای با این موضوع بسم الله..منم به خاطر پدرم و بدهی که قرار بود تصویه بشه قبول کردم، ما با هم فقط دو تا همخونه بودیم که حتی اتاقامون هم جدا بود ، ولی یکسال بیشتر- این ازدواج دووم نیاورد و زن سابق کوروش پیداش شد و زد همه چیو خراب کرد..ما از

هم جدا شدیم، ماشین زیر پام و خونم رو بعد از جدایی به نامم زد و اونا به امریکا رفتن و من الان نزدیک دو ساله دارم تنها زندگی میکنم چون نمیخواستم بشم آینه ی دق مادر و پدرم ...

حس خالی شدن داشتم لبخند ارومی زدم و نگاهش کردم که به پاهاش تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود

دستاش که روی زانوهایش بود رو محکم مشت کرده بود
اونقدر که کمی دستش قرمز شده بود ... سکوت کردم
و منتظر واکنشش شدم..بعد از دو سه دقیقه یک مرتبه
از جاش بلند شد و یک قدم برداشت و بعد صدایش اومد
که گفت :

- معذرت میخوام ... باید تنها باشم

لبخنده غمگینی اومد روی لبم ... منتظر حرفی از جانب
من نشد و رفت ... میدانستم میرود و پشت سرش را هم
نگاه نمیکنند و همین هم شد ... اشکم بی محابا روی
صورتم ریخت ، تا حالا اینقدر قلبم توی سینه سنگینی
نکرده بود حس بدی داشتم،چند دقیقه که آنجا خوب گریه
هامو کردم بلند شدم و به خانه برگشتم ... خیلی
ناراحت بودم ولی سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم ...
فردای آن روز وقتی به دانشگاه رفتم به محض پارک
کردن ماشینم امیر علی رو دیدم که به سمت دانشگاه
میرفت نفس عمیقش کشیدم و لبخند تلخی زدم مطمئنم
منو دید و به روی خودش نیاورد با خودم گفتم تموم شد
و انتظاریم جز این نداشتم ...

اون روز بعد از دانشگاه با رها که برای تکمیل پروژه‌ش بیشتر توی دانشکده مونده بود قرار شد برگردیم ... به سمت ماشینم رفتیم یک مرتبه صدای خوردن ماشینی توی دیوار نظر همه ی کسانی که انجا بودند رو جلب کرد.. به سمت صدا برگشتیم ماشین امیر علی بود رها گفت

- این ماشین خجسته نیست؟ -

- چرا ... !

همون موقع پسری از ماشینش پیاده شد و به سمت ماشین امیر علی رفت ... امیر علی هم از ماشینش پیاده شد

صورتش اخم داشت ، به سمت جلوی ماشینش رفت ... رها گفت

- بیا بریم جلوتر ببینیم چی شد؟

- چیه بریم جلوتر بیا بریم

رها دستمو گرفت و کشید به سمت آنها خیلی های نزدیک شده بودن تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.. آن پسر

که دوست امیر علی بود گفت

- امیر!.. پسر چیست؟

امیر علی با همون اخم برگشت سمت دوستش که چشمش
به من افتاد، ثانیه ای بیشتر طول نکشید که

حواسش رو به دوستش داد و گفت

- نمیدونم ...

- پسر تو اصلا حالت خوب نیست سر کلاسم که اصلا
حواسش به استاد نبود بیا بریم من میرسونمت ... بعد
میام

ماشینتو- میبرم

امیر علی چیزی نگفت، در ماشینش را قفل کرد و به
سمت ماشین دوستش رفت. اینقدر- محکم به دیوار خورده
بود که تمام چراغ هاش خرد شده بود ...

رها گفت:

- این چش بود تاحالا اینطوری ندیده بودمش!..

- من چه میدونم ... چرا از من میپرسی؟

- خب تو ... هیچی ولش کن بیا بریم ...

سوار ماشین شدیم من هم اعصابم به بهم ریخته بود.. اصلا حواسم به رانندگیم نبود! فکرم در نگاه نیم ثانیه ایه
امیر علی بود ...

به خودم نهیب زدم و گفتم اون هیچ وقت توی زندگیت نبوده و نخواهد بود بسه دیگه کژال ...
دو روز بعد وقتی توی دانشکده داشتم از پله ها پایین می آمدم امیر علی مقابلم قرار گرفت، میخواست به بالا برود وقتی دید کسی مقابلش ایستاده است سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد تا دید من هستم بدون عکس العملی دوباره سرش را زیر انداخت و به سمت دیگه پله ها حرکت کرد و به بالا رفت ... ناخاسته دستم را روی -

نرده های راه پله مشت کردم ... دست خودم نبود هرچه با خودم میگفتم که تو از اول هم میدانستی چنین رفتاری از او میبینی فایده ای نداشت!

روز ها به سرعت میگذشتند و به سال جدید نزدیک میشدیم ،رفتار های امیر علی عجیب شده بود، این من بودم

که نمیتوانستم نادیده اش بگیرم، میدانستم دیگر من را نمیخواهد ... ولی باز هم نمیتوانستم نبینمش ...

تنها میرفت و می آمد از گردهمایی هایش با دوستانش در حیاط خبری نبود یکی در میان جواب بقیه را میداد، حتی یک روز به سرعت از دانشکده خارج میشد که دوستش به سمتش دوید و گفت:

- امیر و ایسا ... امیر علی..کیف پولت!..

بعد به سمتش رفت و گفت

- کیف پولو و موبایلتو- جا گذاشتی سر کلاس ... حواست کجاس؟

امیر علی نگاهی به کیف و موبایلش کرد و بدون حرفی از دوستش گرفت و رفت، من هم زوم بودم روی تمام حرکات و رفتارهایش ... دست خودمم نبود ... !

بعضی وقتها در حیاط میدیدمش که روی نیمکت نشسته و به روبه رویش خیره شده و اخم کرده است ... ته

ریشش دیگر ریش کامل شده بود، ولی هنوز هم تمیز و مرتب و خوشپوش بود ...

آخرین روز دانشگاه، قبل از سال جدید بود با بچه ها به کافی شاپ رفتیم ... روبه بچه ها پرسیدم

- با بستنی موافقید؟

همه اوکی دادن ، رفتم تا سفارش بدهم همان موقع پسری که جلوی من بود برگشت تا برود، نزدیک بود به هم

برخورد کنیم ... ببخشیدی گفتم که با چهره ی درهم امیر علی روبه رو شدم تا به حال از این نزدیکی ندیده

بودمش سفیدی چشمانش قرمز شده بود ... باز هم بی تفاوت راهش را کج کرد، رفت و گوشه ی کافه نشست،

برگشتم و نگاهش کردم که صدای مسئول کافی شاپ آمد

- خانم بفرمایید؟

به سمت کافه چی برگشتم و با عذرخواهی سفارش را دادم و به سمت بچه ها رفتم.

مهتاب گفت:

- خجسته رو دیدی؟

- او هوم..

زهره- چرا شما دوتا به اینجا رسیدین؟ -

- به احساس اشتباه باعث شد!

رها- اخه تو اصلا فرصت فهمیدن و تصمیم گرفتن بهش ندادی ... !

- دادم رها خیلی وقته بهش گفتم نزدیکه یک ماهه از اون روز رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد از اون روز

رفتم تو لیست ایگنورا..نمیبینی؟

بچه ها با ناراحتی نگاهم کردند، گفتم:

- هی بسه..چرا اینطوری نگام میکنید؟ من از اول میدونستم همچین رفتاری میکنه ... حق هم داره من یه زندگی عادی ندارم! ..برام هم مهم نیست! بیخیال ... دیگر بحث را ادامه ندادند ...

چند دقیقه بعد امیرعلی از کافی شاپ خارج شد نگاه کوتاهی به رفتش کردم و با لبخند تلخی که ناخودآگاه روی لبم اومده بود به بچه ها نگاه کردم ... یاده روزی که قهوه روی استینش ریخت افتادم ... !

عید هم از راه رسید اکثر روز ها خانه ی پدریم بودم و بیشتر با پریسا و بعضی روز ها هم با دوستانم.. روز اول را

طبق هر سال به عمارت رفتم نمیتوانستم آن ها را کنار بگذارم حتی اگر خانواده ی کوروش بودند ... یاده عید

چند سال پیش افتادم و کوروش و رامین و کوهیار.. هیچ فکرش را نمیکردم که زندگیم اینگونه بشود ... یعنی

الان کوروش و کوهیار خوشحال و خوشبخت بودند؟! دلم برای کوهیار تنگ شد! اما کوروش.. دیگر برایم مانند

خاطره ای محو شده بود ...

بالاخره"

تعطیلات تمام شد و دانشگاه باز!

وقتی ماشین را پارک کردم و خواستم به سمت دانشگاه بروم امیر علی جلویم سبز شد ، یک بولوز مردانه ی کرم

رنگ بهاره تنش کرده بود و استین هایش را تازده بود و یه شلوار جین راسته پوشیده بود مته همیشه ته ریش

داشت که با جذبه ترش میکرد ... و موهای مشکیشو بالا زده بود حسابی برای سال جدید به خودش رسیده بود ... ! خوب بود..!

من که اصلا حوصله ی شیک و پیک کردن و حتی خرید هم نداشتم و به اجبار پری به بازار رفتم ... لبخند قشنگی زده بود و دستش را تا نصفه توی جیب شلوارش کرده بود .. سعی کردم عادی برخورد کنم، گفت

- سلام چشم قشنگ -

از تعجب ابروهایم بالا رفت ... چی گفت؟! اصلا چش بود؟ مگر همین نبود که رفت و به روی خودش هم نیاورد

که چه شد ... ! لبخندی زدم ؛ آن هم لبخندش وسیع تر شد ... یک مرتبه اخم غلیظی کردم و از کنارش رد شدم ، به سمت برگشت و دنبالم آمد گفت

- ااا کژال! صبر کن حرف بزنیم ... باید یه سری چیز هارو برات توضیح بدم ... خواهش میکنم ...

توجهی نکردم ... راهم را ادامه دادم او نیز دنبالم می آمد، وارده کلاس شدم و دیگر ندیدمش ...

کلاس که تمام شد با بچه ها به حیاط رفته بودیم و حرف میزدیم که امیر علی به سمتان آمد و رو به بچه ها گفت

- خانما سلام

بچه ها جواب سلامش را دادند اما من نه ... امیر علی گفت

- خانما عذر میخوام یه لحظه دوستتون رو به من قرض میدید؟

بچه ها با تعجب به من نگاه کردن و گفتن

- کژال اقایی خجسته باهات کار داره!

نگاه سردی به امیر علی کردم و گفتم

- ولی من با ایشون کاری ندارم

بعد هم راهم را کج کردم و به سمت دیگر حیاط رفتم، بچه ها با عذرخواهی از خجسته به سمت من آمدن و هر

کدام چیزی میگفتند

رها- برو ببین حرفش چیه!

مهتاب- چرا اینطوري میکنی؟

- بچه ها بسه ... چیزی در این مورد نمی خوام بشنوم ...

کمی با بچه ها در حیاط بودیم و بعد آنها رفتند و من هم به کلاسم برگشتم ... ! کلاس که تمام شد به سمت

ماشینم رفتم چون هوا خوب شده بود سقفش را باز میکردم ... به ماشینم که رسیدم ماشینم را دیدم که با اینکه

جای پارک خالی بود روبه روی ماشین من گذاشته بود و من نمیتوانستم رد بشوم ... نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم -

- شروع شد ... صد در صد ماله امیر علیه!

ایستادم و در این فکر بودم که چکار کنم در آخر تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم ... گوشی را که برداشت اجازه

ی هیچ حرفی به او ندادم و تند تند گفتم

- امیر علی زود میای ماشینتو- برمیداری وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد برش داره ... تا 5 دقیقه ی دیگه اینجا

...

بعد هم قطع کردم ...

چیزی نگذشته بود که امیر علی با تیپ راه رفتن خاصه خودش به سمتم اومد و با یه لبخند جذاب روبه روم ایستاد و گفت

- چه کاره مهمی بود که منو کشیدی بیرون؟

داشت حرصم میداد با دستم روی ماشینش زدم و گفتم

- این غولو برش دار ...

- از کجا فهمیدی ماله منه! با اون قبلیه که فرق داره!

- هیچ ادمه عاقلی وقتی این همه جای خالی پارک هست
نمیاد دوبله پشت یه ماشین دیگه پارک کنه..یه

دیوونم بیشتر- من نمیشناسم..

امیر علی خندید و به سمتم خم شد صورتش یکم زیادی
اومد جلو.. اخم هام رو کشیدم توی هم و خودم رو عقب
کشیدم ...

امیر علی اروم گفت

- من اگه دیوونه نبودم که عاشق تو نمیشدم ...

لب هام رو جمع کردم و صورتم رو طرف دیگری کردم
و گفتم

- ماشینتو بر میداری یا برش دارم؟

- اوه اوه..خشم ازدها رو از نزدیک ندیده بودم که الان
دیدم ...

نگاه کلافه ای بهش کردم ... گفت:

- کژال! باید حرف بزنیم!

خواهش نمی‌کرد دستوری حرف میزد! گفتم:
- باید؟ -

- اره دقیقا ...

- دستور میدی؟

کلافه نفسش را بیرون داد و گفت

- نه..ولی ...

- برو بابا ... ماشینتو بردار میخوام برم

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت و اونو از
ماشینم دور کرد من هم سوار ماشینم شدم و به خانه
برگشتم

...

روز هایی که در دانشگاه بودم به محض دیدن من به سمت می آمد و میگفت

- حرف بزنیم؟

من هم اخمی میکردم و میرفتم ... همین!

بعد از یک هفته..یک روز وقتی کلاس تمام شد به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و خواستم ماشین را روشن کنم که امیر علی به داخل پرید با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم

- چی کار میکنی؟

- بریم

- برو پایین!..

- باید حرف بزنیم خانم لجاز..

- حرفی نمونده امیر علی برو پایین

- نمیرم ... لجاز تر از تو خودمم ... به خدا نمیرم ...

- خیلی خب منم همین جا میمونم

- مشکلی نداره بمون ... ولی اگه از حراست دانشگاه اومدن حالمونو- گرفتن تقصیر توئه

نگاهه عصبی بهش کردم و ماشین رو از پارک خارج کردم و به سمت خیابان اصلی راه افتادم و گوشه ی خیابان نکه داشتم و رو به امیر علی گفتم

- خب؟

- اینجا؟

- اره -

- همیشه برو تا بهت بگم ...

سری تکان دادم و دوباره راه افتادم، آدرس کافه ای رو داد با هم به آنجا رفتیم امیر علی به سمت صاحب کافه رفت و گفت

- کسیو بالا راه نده ...

پسر سری تکان داد.. امیر- به سمت آمد و گفت

- تشریف بیارید

با هم به بالا رفتیم و دور یکی از میز ها نشستیم ...

امیر علی گفت- چی میخورین بانو؟

- چیزی نمیخوام ...

به پسری که به بالای کافه آمده بود، گفت

- دو تا هات چاکلت
- پسر رفت و امیر علی گفت
- تو چرا اینطوری میکنی؟
- چطوری؟
- این رفتار!
- چه رفتاری؟ ما قبل از عید حرفهامونو زدیم و همه چی تموم شد من نمیفهمم تو الان چته!
- تو حرف زدی کژال من که نزدم ... !
- همین که رفتی و به روی خودت نیاوردی خودش پر از حرف بود ... !
- سرش را تکان داد و گفت
- بابت رفتارم شرمندم ...
- چرا شرمنده؟ هرکسه دیگه ای هم جایی تو بود همین کار رو میکرد
- من به زمان نیاز داشتم کژال ... من واقعا از حرفات شوکه شده بودم ... درکم کن ...
- مگه من چیزی گفتم ... من همون روز میدونستم بعدش قراره چی بشه و اومدم حرفامو زدم ...

- کژال ... من دوستت دارم ... حتی خیلی بیشتر- از قبل.. الان میتونم با تموم وجودم عشق رو احساس کنم ... تازه میفهمم عشق فقط توی قصه ها نیست ... عشق همینیه که من هر شب دارم با فکر کردن به تو -

میخواهم..تموم شوقم برای او مدن به دانشکده شده دیدن تو ... بعد از شنیدن حرفای اون روزت واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم..خیلی تعجب کرده بودم اصلا باورم نمیشد ... خب درك كن اولش برام قابل قبول نبود اما بعد فهمیدم برام مهم نیست که قبلا از دواج کردی یا نه..صداقت بیشتر برام ملموس بود تا اون قضیه ... من عاشقت شدم ... عاشقه خودت ،نه گذشته و حال و آیندت ... من فقط خودتو میخوام ... با تمام وجودم میخوامت

... از دستت نمیدم کژال..هرچی ازم دور بشی من بیشتر بهت نزدیک میشم..هرچی خواستی ناز کن دوری کن محل نده ... مهم نیست اینقدر صبر میکنم تا توام به من علاقه مند بشی ...

حرفایی که می شنیدم را باور نمی‌کردم ..چه داشت میگفت؟! اصلا باورم نمیشد ،گفتم:

- چی داری میگی؟ زده به سرت ..؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت- بگو

با تعجب گفتم- چی؟

- بگو توام دوستم داری ...

- وای تو خیلی از خود راضی امیر علی ... تو خواب ببینی- همچنین چیز یو ...

- آگه من امیر علی خجسته ام کاری میکنم تو بیداری ببینم

- هه ... خیلی خوشحالی ...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم

- من میرم

- الان تو فقط ماله خودت نیستی یادت باشه ...

- هه ... تو رسماً عقلمو از دست دادی خوش و خرم

امیر علی خندید و گفت

- دلم برای این الفاظت تنگ شده بود

نگاهی بهش کردم و گفتم

- خدافظ

- کجا میری من که ماشین ندارم

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم

- تاکسی بگیر -

- عمرا منو میبری پیش ماشینم

- خیلی خب پس پاشو

از جایش بلند شد و با هم از کافه بیرون زدیم ...

ماشینم را که روشن کردم گفتم

- ماشینت کجاس؟

- دم دانشگاه

- چی؟ یعنی این همه راه برگردم؟

- خب چه اشکالی داره به خاطره عشقت این کارو

بکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- پیاده شو

- چی؟

- گفتم پیاده شو ...

اخم کرد و گفت

- یعنی چی؟ نمیخوای برسونیم؟

- اشتباه سوار شدي ... اینجا عاشق و معشوقی وجود نداره..اوکی؟

خندید و گفت- خیلی خب ... هرچی تو بگی..حالا بزن بریم

به سمت دانشگاه راه افتادم دستگاه پخش ماشین را روشن کردم صدای آهنگ بی کلام پیانو در ماشین پیچید کمی که گذشت امیر علی گفت

- حوصلم سر رفت این اهنگای کسل کننده چیه گوش میدی؟

- گوشاتو بگیر نشنوی

- اینطوری که همیشه ... بیا حرف بزنیم

- راجع به؟

- راجع به خودمون ... آیندمون ... بچه هامون

با تعجب به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگویم که صدای مواظب باش امیر علی مرا به خودم آورد و پایم

روي ترمز رفت ماشین به سرعت در 5 سانتی ماشین
روبه رویی ایستاد -

چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم صدای خنده ی امیر
علی بلند شد و گفت

- وای خدا ... اگه بخوای هر دفعه اینطوری محو من
بشی کار دست هر دومون میدیا ...
با تعجب تقریبا داد زدم و گفتم
- چیبیی؟

باز هم خندید و گفت

- بیخیال.. راه بیوفت چراغ سبز شد
با کلافگی نگاهش کردم و ماشین را راه انداختم ...
...

روز بعد از دانشگاه خارج میشدم که بچه ها را دیدم به
سمتشان رفتم و صدایشان زدم

- بچه ها

به سمتم برگشتند گفتم

- شما اینجااید؟

رها- مگه امروز کلاس داشتی؟

- نه در مورده مقالم چند تا سوال از استادام داشتم

مهتاب- آهان ...

- دارید میرید؟

زهره- اره

- بیایید با هم بریم

رها- ممنون مزاحمت نمیشیم

- چه مزاحمتی تا یه جایی میرسونمتون

با بچه ها به سمت ماشینم میرفتیم که صدایی مرا متوقف کرد
امیر علی بود که گفت

- هی کیوپیید

به سمتش برگشتم بچه ها با تعجب گفتن

- کیوپیید؟

جوابی ندادم و به امیر علی نگاه کردم -

ست مشکی زده بود و طبق معمول استیناشو- تا زده بود
و دستش نصفه توی جیب شلوارش بود با یه لبخند کج
به سمتم اومد و گفت

- امروز دانشگاه چیکار میکنی؟
- با کلافگی به سمت دیگری نگاه کردم و بعد در چشمانش خیره شدم و گفتم
- چطور؟
- اخه امروز کلاس نداری!
- جالبه برنامه ی کلاسیم رو بیشتر- از خودم میدونی
- همینطوره ...
- توی کارای دیگران سرک کشیدنم خوب بلدی مثله اینکه ...
- خندید و گفت
- همینطوره ...
- نگاه عصبی بهش کردم و لبم را برایش کج کردم و به سمت ماشینم برگشتم که صدایش آمد
- خانم بهرامی ...
- دوباره مجبور شدم بایستم ولی برنگشتم بچه ها با تعجب یک نگاه به من میکردند یک نگاه به امیر علی ... امیر
- علی آمد و روبه روی من ایستاد و کمی به سمتم خم شد، با ترس به عقب رفتم و گفتم

- روانی برو عقب الان برای هر دومیون در دسر درست میکنی ... من حال تعهد انضباطی ندارم!

لبخنده وسیعی زد و گفت

- نترس ... فقط خوب گوش کن ... از این به بعد برنامه همینیه ... اگه توی در دسر هم افتادیم تقصیر توئه

عقب کشید و با لبخند نگاهم کرد، گفتم

- میشه منو نادیده بگیری؟ اصلا فکر کن منو نمیشناسی .. اینطوری هیچ کدوم به در دسر نمیفتم ... فقط کافیه

منو ندید بگیری!

کمی بهم نگاه کرد دیگه از اون قیافه ی شوخ و لبخنده رو لب خبری نبود صورتش جدی شد و گفت

- نمیشه..!

با درموندگی گفتم

- چرا؟! -

با صدای نه چندان ارومی گفت

- اخه زیاد از حد دوستت دارم ...

با چشمانی که از تعجب گرد شده بود نگاهش کردم او هم با جدیت به چشمان من خیره شده بود ... با نگرانی به بچه ها نگاه کردم انها هم از تعجب زبانشان بند آمده بود و با دهان هایی نیمه باز به من و امیر علی نگاه میکردند، سرم را پایین انداختم، نمیخواستم به این فکر کنم که هرکسی انجا بود این حرف امیر علی را شنیده.. وای بدبخت شدم حالا همه ی دانشگاه میفهمن ... اگر از حراست خواستم چه؟ چه کار بکنم هنوز یک سال هم از ورودم به دانشگاه نگذشته است! به خصوص اکنون که ترم دو در حال تمام شدن است ... وای بدبخت شدم ...

همانطور که سرم پایین بود از کنارش رد شدم و به سمت ماشینم رفتم و بچه ها هم به سمت ماشین آمدند.. به خیابان اصلی که رفتیم مهتاب گفت

- چی شده کژال؟

- چیزی نشده!

زهرا- پس خجسته چی میگفت؟

- حرف مفت

رها- از کی سوال میکنید شما که میدونید حرف از دهن
کژال بیرون نمیره ...

خندیدم بچه ها هم همینطور ...

یک هفته گذشت ... هر روز حرف هاي جديدي از خودم
و امير علي ميشنديم .. امير علي توجهی نداشت و بیشتر
حواسش جمع سربه سر گذاشتن و حرص دادن من
بود ...

روزي روي نيمکت در حياط دانشکده نشسته و منتظر-
بودم تا کلاس بعديم شروع شود که صدایی از پشت سرم
آمد

- تو فکري!

صداي امير علي بود، به عقب برگشتم و نگاهش کردم
دو تا لیوان در دستش بود

- ديگه براي فکر کردنم بايد از شما اجازه بگیرم؟

خنده ي کوتاهی کرد و کنارم نشست و لیوان را به سمتم
گرفت و گفت -

- بيا خنکه میچسبه!

با شک نگاهش کردم که گفت

- نترس سم نیست..

لبم را برایش کج کردم و گفتم

- ایش..اخه عرضه ی این کارا رو نداری ...

بلند خندید و گفت

- خب حالا که میدونی نمیگیری؟

لیوان را از دستش گرفتم و با خنده گفتم

- خب حالا میتونی بری

- برم؟ من تازه اومدم ... زرنگی!

- تو تا هر دوماه تو ی در دسر نندازی دست بردار

نیستی ...

- بابا این همه دختر و پسر کنار هم توی این دانشکده

هستن، تو از چی میترسی؟

- از حرف و نقل!

- صد بار بهت گفتم برات مهم نباشه..مهم ما دوتاییم بقیه

اهمیتی ندارند..

نگاه چپ چپی بهش کردم، گفت

- اینطوری نگام نکن
- هرطوري دلم بخواد نگات میکنم
خندید و گفت
- پس اگه یه موقع کار دست خودمو خودت دادم شوکه نشو
- یعنی چی؟ مثلاً چه کاری!
- با خنده ی شیطنت آمیزی گفت
- امم ... نترس چیزای خوبیه خودتم خوشت میاد
با کیفم که روی پایم بود زدمش و گفتم
- پاشو برو منحرف ظاهر نما ... دیگه نبینمت ...
- چیه؟ مگه من چی گفتم؟ هااان؟ -
- نگاهش کردم و از سر جایم بلند شدم و به سمت ساختمان
دانشکده راه افتادم، بلند شد و به دنباله من آمد
همانطور که پشته سره منم راه میرفت گفت
- تو به حمایت من نیاز داری ...
- من به حمایت هیچ کس نیاز ندارم ...
- روبه رویش ایستادم و ادامه دادم

- دیگه بد تر از تو که توي این دانشکده نیست من جلو توام ایستادم بقیه که کاری نداره!!

- اولاً من به این خوبی، مظلومی! بهتر- از من پیدا نمیکنی... دوما اینقدر به خودت مغرور- نباش...

مغرور- نبودم، او هم بد نبود همه ی این ها را میدانستم... میدانستم! انقدر خوب است که مجبورم از او دوری

کنم.. چاره ای نداشتم..

- همینکه که هس...

به سمت دانشکده راه افتادم و تنهائش گذاشتم...

به هیچ وجه نمیتوانستم امیر علی را وارده زندگیم بکنم خودش با گذشته ام کنار آمده بود، معلوم نبود خانواده اش

با این مسئله کنار بیایند... در هر حال سعی داشتم او را از خودم دور کنم... روز ها به سرعت میگذشتند و

امتحانات ترم دو نیز شروع شد تصمیم داشتم تابستان هم به دانشگاه بروم اینطوری میتوانستم حداقل به

دوستانم برسم ...

بعد از شروع ترم جدید در دانشگاه کمتر دوستانم را
میدیدم و بیشتر- مشغول درس خواندن بودم امیر علی را
بعد

از امتحانات ندیدم ،گاهی زنگ میزد که کم و بیش
جوابش را میدادم نمیخواستم از طرف من احساس
رضایت

کند هرچند خودم وابسته اش شده بودم و دوستش داشتم
ولی باز هم نمیتوانستم او را قبول کنم ...

کلاس های ترم تابستان جمعیت زیادی نداشت ... یک
هفته بعد از شروع کلاس های دانشگاه یک روز وقتی
نیم ساعت در کلاس منتظر- آمدن استاد و شروع کلاس
بودیم یکی از مسئولین دانشکده که موحدي نام داشت
به کلاسمان آمد، کلاس خیلی شلوغ بود و همه سر و
صدا و اعتراض میکردند من ته کلاس تنها برای خودم
نشسته بودم و دست به سینه به پشت صندلی تکیه داده
بودم ،آقای موحدي بچه ها را مجبور به سکوت کرد و
گفت: —

- آروم باشید ... گوش بدید ببینید من چی میگم دکتر
تهرانی مجبور شدن برای کاری سه ماه از ایران
برند ...

ما برای شما استاد جدیدی قرار دادیم ... امروز هم
کلاس کنسله میتونید برید و از جلسه ی آینده تشریف
بیارید

...

دوباره بچه ها شروع به سروصدا کردند و هرکسی
چیزی میگفت آقای موحدی از کلاس خارج شد ... بقیه
هم

وسایلشان را جمع کردند، من هم از کلاس خارج شدم و
به سمت حیاط دانشکده راه افتادم ، در راه امیر علی را
دیدم او نیز مرا دید و با لبخند به سمتم آمد و گفت
- خوبی؟

- تو بهتری ... ! اینجا چی کار میکنی؟
خندید و گفت

- معلومه که من خوبم ... کار داشتم! تو چه خبر؟ ترم
تابستون چطوره؟

- جلسه ي اول بود که استاد هم نداشتیم ... حالا دارم میرم خونه ...
- کجا؟ بیا یه قهوه بخوریم
- صدای چند تا دختر نظرم رو جلب کرد :
- این امیر علی خجسته اس؟
- اره خودشه!
- وای خدا چقدر تیپ تابستونه میاد!
- اره ... تا حالا تابستون توی دانشکده ندیده بودمش ...
- به سمتشان برگشتم و نگاهشان کردم و بعد با یه پوزخند
- به امیر علی نگاه کردم با یه لبخند جذاب گفت
- میبینی همه قدر منو- میدونن جز تو
- اخه چه ربطی داشت! ؟
- ربطش تو تفاوتشه ... بیا بریم
- من خودم میرم ... خداافظ
- باشه ... اصرار کردن به تو که فایده ای نداره
- هرکاری که بخوای میکنی ... مواظبه خودت باش
- هستم

- از دست تو ... راستی یه خبر -

- چی؟

- بیخیال بذار سوپرایزت کنم

لبم را برایش کج کردم و گفتم

- هان؟ نکنه تو استاد جدیدمونی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- از کجا میدونی؟ کی بهت گفتم..؟ اه میخواستم سوپرایزت کنم

خودم هم تعجب کردم و گفتم

- واقعا؟ من داشتم همینطوری میگفتم ...

- عجب..چقدر خوش شانسی تو دختر! خوشحال شدي نه؟

- نه ...

- از خدات باشه ...

- حالا که نیست ... من دیگه برم

- باشه مواظبه خودت باش

- هستم

خندید و دیگر چیزی نگفت ...

...

در کلاس نشسته بودیم و همه منتظر استاد تازه وارد، هرکس چیزی میگفت و حدسی میزد من بی صدا نشسته بودم و در و دیوار را نگاه میکردم حضور امیر علی در کلاس آن هم به عنوان استاد تمرکز را میگرفت ... خیلی ترسیده بودم از برخوردش ... حرفی نزنم که در دسر شود او که برایش مهم نبود ولی برای من خیلی مهم

بود ... یکی از دختر های کلاس که اسمش افسانه بود با عجله وارده کلاس شد و گفت

- وای بچه ها امیر علی خجسته استادمونه!!

همه با تعجب به سمت افسانه برگشتند و هرکدام چیزی گفتند ... افسانه به سمت من برگشت و گفت

- تو میدونستی آره؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم ... یکی از پسر ها گفت

- معلومه که میدونسته منم بودم به دوستم میگفتم قراره استادش بشم! -

بچه ها شروع به خندیدن کردند
 افسانه ایشی کرد ... دوستش گفت
 - حتما خیلی خوشحالی که امیر علی استادمون شده آره؟
 باز هم جوابی ندادم حوصله بحث کردن با انها را نداشتم
 به سمتم آمد و بالای سرم ایستاد و گفت
 - قیافه ي دختر هاي مظلوم و پاك رو درنيار معلومه چه
 جادوگري هستی ... !
 با خونسردیه تمام لبخندي زدم و گفتم
 - چه جادوگري؟
 خنده ي عصبی زد و گفت
 - جادوگر سیاه ...
 از روي صندلی بلند شدم با قد بلندي که من داشتم مجبور
 شد سرش را بالا بگیرد تا من را ببیند گفتم
 - پس مراقب باش این جادوگر سیاه نخورند ... !
 همه بلند شروع به خندیدن کردند دختر ایشی گفت و با
 حرص به جلوي کلاس برگشت ...
 چند دقیقه بعد امیر علی وارده کلاس شد، به محض
 ورودش به کلاس همه ساکت شدند ... بولوز مردانه ي

سفید رنگ آستین کوتاه با شلوار کتان مشکی پوشیده بود
و کفش مردانه ی مشکی پا کرده بود کیف

مهندسیش را روی میز استاد گذاشت و رو به روی ما
ایستاد و نگاه اجمالی به همه کرد و گفت

- خب ... تعدادتون خوبه ... مثه کلاس خصوصی
میمونه ...

همه ی بچه ها به خنده افتادند، ولی او جدی گفت

- هر سال که پیش میره به تعداد نخبه ها و کوشا ها
اضافه میشه

باز هم همه خندیدن ... ادامه داد

- خب بگذریم ... بسم الله الرحمن الرحيم ... من خجسته
هستم ... فکر میکنم اکثرتون من رو بشناسید، این

چهار واحد تابستونتون رو با من دارید من استاد سخت
گیری نیستم ولی از بی انطبایتم خوشم نمیاد فکر نکنید

چون تابستونه کلاسم تق و لقه ... این انتخاب خودتون
بوده که تابستون رو هم درس بخونید پس روی

انتخابتون هم غیرت داشته باشید 50 درصد نمرتون
حضور در کلاسه ... دوست ندارم فضایی کلاس خشک

و

رسمی باشه من هم تفاوت سنی زیادی با شماها ندارم اما شوخی و خنده هم به جا ... فعالیت توی کلاس برام -

خیلی مهمه ... مقاله هایی که بهتون معرفی میکنم رو بخونید این برای خودتون خوبه ولی اجباری نیست ... هر

سوالی داشتید میتونید از من بپرسید ... خب حالا اسماتون رو همه رو یه برگه بنویسید و بدید به من ... شروع میکنیم ...

بسم الله زیبایی بالایی تابلو نوشت و شروع کرد به درس دادن .. سعی میکردم زیاد نگاهم به او نیوفتد .. کلاس که تمام شد یکی از دختر ها بلند شد و گفت - اجازه استاد؟

امیر علی با جدیت به او نگاه کرد و گفت - بله؟

- من و بقیه ی بچه ها یه سوال ازتون داشتیم - چی؟

- مم ... شما! بهرامی ... یعنی شما با بهرامی ارتباطی دارید؟

هم همه شد من از تعجب چشمانم گرد شده بود چه دختر
 پررویی بود! سرم را زیر انداختم خدایا به دادم برس
 امیر علی با همان آرامش همیشگی گفت
 - یادم نمیاد اجازه داده باشم سوالاتی شخصی از من
 بپرسید ... اینو میذارم پای اشتباه متوجه شدنتون ... در
 ضمن، خانم بهرامی!

پسر ها هو کشیدند و دخترها از حرص به من خیره شده
 بودند.. با این حرف آخرش دقیقا پاسخ مثبت را به آن
 دختر فضول داد! و از کلاس خارج شد

چند روزی گذشت ...

در کلاس به حرف های امیر علی گوش میدادیم ... گاهی
 خیلی واضح به من خیره میشد و من را معذب میکرد
 آخر سر تصمیم را گرفتم و به او اس ام اس دادم
 - اینقدر به من نگاه نکن ...

در حین تدریس وقتی نوشته اش پای تابلو تمام شد گفت
 - حالا میتونید جزوه برداری کنید مبحث اصلی امروز
 تمام شد -

به سمت میزش رفت نگاهش به موبایلش افتاد ... سعی کردم به تخته نگاه کنم ولی نمیشد تمام حواسم به امیر علی بود که سعی میکرد خنده اش را بخورد ... در نهایت گفت

- سر کلاس از گوشی استفاده نکنید ...

همه با تعجب سرهایشان را بالا گرفتند و به امیر علی نگاه کردند و دوباره مشغول نوشتن شدند من هم سرم را روی برگه ام گرفتم

صدای ویبره ی گوشیم بلند شد خیلی مخفیانه موبایل را در دستم گرفتم و اس ام اس را باز کردم

- دوست دارم ... هر وقت بخوام نكات میکنم ... !

لبخندی بر روی لبم نشست چقدر زیبا و دلنشین بود این حسی که مانند دانه ای امیر علی در دلم کاشته بود و

هر روز به آن آب و نور میداد و الان تبدیل به نهال زیبایی شده بود ... خیلی لذت بخش بود ... خیلی زیاد ... او

توانست این را به من ثابت کند که دوستش دارم ...

...

بین 4 ساعت کلاس امروز نیم ساعت انتراک داشتیم من در کلاس مانده بودم و آبمیوه ام را با کیک میخوردم که از بلندگو صدایم زدند ... چند دختری که با من در کلاس بودند به من نگاه کردند بی توجه به انها بلند شدم ... یکی از دختر های کلاس که فامیلش عظیمی بود گفت

- خودکارتم با خودت ببر فکر کنم باید تعهد انضباطی بدی ...

با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم با دوستانش شروع کرد به خندیدن ترس کل بدنم را گرفت ، به سمت دفتر دانشکده رفتم، در زدم و وارد شدم و گفتم

- سلام من بهرامی هستم

خانمی که انجا پشت صندلی نشسته بود گفت

- بشین

با ترس روی صندلی آنجا نشستم و گفتم

- میتونم بپرسم چیکار با من دارید؟

- یه سری از دانشجو ها گزارش تخلف از شما به ما دادن

با چشمانی که تعجب گرد شده بود بهش نگاه کردم و گفتم

- چه تخلصی خانم؟ -

- صبر کن حالا میفهمی!

از ترس دستام میلرزید اخه مگه من چه غلطی کرده بودم که باید پام به اینجا باز بشه ...

چند دقیقه بعد در اون اتاق به شدت باز شد، برگشتم و چهره ی برافروخته ی امیرعلی رو دیدم .. حدس میزدم موضوع مربوط به من و او باشد .. وگرنه من که کاری نکرده بودم، با صدایی که از خشم دو رگه شده بود رو به

آن خانم گفتم

- خانم اسدی داری چیکار میکنی؟

- وظیفمو- انجام میدم آقای خجسته

- چه وظیفه ای؟ ترسوندن دانشجو؟

- به من گزارش داده شده این خانم با شما ارتباطی ناصحیح داره شما خودتم پات گیره آقای خجسته ...

امیر علی اومد جلو و روبه روی خانم اسدی قرار گرفت و گفت

- کی همچین گزارشی داده؟

- یه سری از هم کلاسی های این ...

همون موقع تلفن روی میز خانم اسدی زنگ خورد برداشت و بعد از حرف زدن گفت

- برید توی دفتر آقای احمدی

امیر علی پوزخندی زد و رو به من گفت

- پاشو بریم

با ترس تو چشماش نگاه کردم با آرامش آرام گفت

- نترس

بلند شدم و با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق آقای احمدی رییس دانشکده رفتیم در راه امیر علی گفت

- خودم حال اون دخترای عوضی رو میگیرم ...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- مگه میدونی کار کی بوده؟

- حدس میزنم ... همون هم کلاسی هات باید باشن!

امیر علی در زد و وارد اتاق شدیم و سلام کردیم و با هم روبه روی آقای احمدی نشستیم، آقای احمدی گفت - موضوع چیه پسر؟ از تو بعید بود! -

امیر علی- چی بعید بود حاجی؟ این که میخوام ازدواج کنم بعیده؟ مگه سنت پیغمبر- نیست؟ مگه نصف دینم با ازدواج کامل نمیشه؟

احمدی- اگه قصدتون ازدواجه پس چرا این موضوع رو رسمیش نمیکنید؟ به خانواده هاتون بگید نامزد کنید تا اینطوری براتون تو دانشگاه دردرس درست نشه من همچنان ساکت بودم امیر علی گفت - حاجی این همه ...

آقای احمدی حرف امیر علی رو برید و گفت - تو خودتم میدونی که بیشتر- از همه تو توی چشمی ... حالا هم اگه خواستتون ازدواجه ... هرچه سریع تر اقدام کنید

امیر علی- حاجی من به زمان نیاز دارم شما که خودت خونوادم رو میشناسی اونا میخوان من با هر کی که اونا

میپسندن ازدواج کنم منم زیر بار نمیرم به خصوص الان
که یه نفر و دوست دارم ...

با خجالت سرم رو زیر انداختم، چقدر رو داشت این
امیر علی! اقاي احمدي گفت

- میخوای من به خانوادت بگم؟

بعد رو به من گفت

- خانم بهرامی- شما هم جز دانشجوهای خوب این
دانشگاهید برای منم ناراحت کنندس بیان در موردتون
گزارش بدن ...

امیر علی- حاجی اینا همش حسادت زنانه اس ... خودتون
که میدونید!

اقاي احمدي سري تکان داد و گفت

- خیلی خب حالا برید ولی هرچه زود تر رسمی بشه
ارتباطتون! دفعه ی بعد اگه توی در دسر افتادید من
دخالت

نمیکنم

امیر علی- چشم حاجی ... خیلی ممنون

بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم نمیدانستم چه بگویم با
عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم

- با چه حقی همچین حرفی زدی؟ کی گفته من میخوام با
تو ازدواج کنم ... از من دوری کن آقای خجسته من

حوصله ی این دردمسرا رو ندارم الان هم نمیدونم
چطوری سرم رو بالا بگیرم و توی دانشگاه بچرخم!
حضور تو

برای من خوده دردمسره ... میفهمی؟ دیگه نمیخوام
ببینمت ... تمومش کن ... -

از او دور شدم و به سمت کلاس رفتم و بدون توجه به
بچه های کلاس کیفم را برداشتم و از دانشکده خارج
شدم ...

آن روز در خانه بسیار گریه کردم ... امیرعلی بیش از
ده بار به تلفنم زنگ زد ولی جواب ندادم ...

...

مقابل در خانه رژه میرفتم ... 1ساعت دیگر کلاس
شروع میشد هرچه فکر میکردم نمیتوانستم خودم را قانع

کنم و سر کلاس بروم از طرفی هم نمی توانستم بیخیال این چند واحد تابستان بشوم ... نیم ساعت مانده به شروع کلاس بالاخره تصمیمم را گرفتم و از خانه بیرون زدم اینقدر خیابان ترافیک بود که یک ربع دیر به کلاس رسیدم به سمت کلاس دویدم و در زدم و آرام در را باز کردم امیر علی داشت حرف میزد در را که باز کردم همه به سمتم برگشتند همینطور که نفس نفس میزدم رو به امیر علی گفتم

- ببخشید استاد میتونم پیام تو؟

امیر علی خیلی جدي بود و نگاهش اصلا مهربان نبود، به ساعتش نگاه کرد و گفت

- نه خانم یه ربع از شروع کلاس گذشته ... برای کلاس بعدی تشریف بیارید

در کلاس هم همه شد ... چشمانم از تعجب گرد شدند! ببخشید آرامی گفتم و در را بستم و به سمت خروجی دانشگاه راه افتادم فکرش را هم نمی کردم که امیر علی اینگونه با من برخورد کند ...

به سمت کافه ی کنار دانشگاه رفتم و تا کلاس بعدیم همانجا ماندم ... به همه ی اتفاقات این چند سال فکر

کردم ... به خانواده ام که هنوز هم با اینکه با هم زندگی نمی کردیم سایشان بالای سرم بود ... به زندگی که میگذشت و به سرنوشت که چگونه داشت با من بازی می کرد ...

ده دقیقه مانده به شروع کلاس بعدیم وارده کلاس شدم، سعی کردم از همه دوری کنم و فاصله بگیرم تا دوباره حرفی راجع به خودم و امیر علی نشنوم ...

آن روز امیر علی خیلی بدخلق و عصبی بود کلاس به سختی برآیم گذشت ...

...

پنجشنبه بود مادر و پدرم برای ناهار به خانه ام آمده بودند ، در فکر بودم و بیشتر- با غذایم بازی میکردم

مادرم گفت

- کژال جان چرا تو فکری؟

نگاهی به پدر و مادرم که با تعجب به من خیره شده بودند کردم و لبخندی زدم و گفتم -

- چطور؟

مادر- آخه اون موقع تاحالا داری با غذات بازی میکنی!

- اره یکم ذهنم درگیره ... الان میخورم
 پدرم گفت- چیزی شده بابا جان؟
 - بله ... ولی الان نمیتونم بگم!
 مادرم با نگرانی نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم
 - نگران نشید چیزه نگران کننده ای نیست که ...
 پدرم گفت- اما قیافت اینطور نشون نمیده!
 - نه باور کنید به موقعش بهتون میگم نگران نباشید
 مادرم گفت- خیلی خب دخترم هرطور میدونی!

...

روز ها میگذشتند امیرعلی سر کلاس اینقدر خشک و
 جدی بود که کسی جرئت نفس کشیدن هم نداشت ...
 فکرم بدجوری درگیرش شده بود ... خودم هم میدانستم
 دوستش دارم.. ندارم! وابسته اش شدم یا دلبسته اش ...
 ولی این را خوب میدانستم که نمیتوانم این رفتارش را
 تحمل کنم برایم سخت بود منی که به او گفته بودم مرا
 نادیده بگیرد اکنون سخت آشفته خاطر بودم به خاطر
 نادیده گرفته شدن از طرفش! دلم میخواستش، این را

بدجوري حس ميکردم. حسی که به امير علی داشتم را هیچ وقت به کوروش یا هیچ کسه ديگري نداشتم.. انگار خودم هم با خودم درگیر بودم ...

با پریسا قرار ي گذاشتم و به بیرون رفتیم تا حداقل کمی مشغول شوم، با او حرف زدم همه چیز را برایش تعريف

کردم، حس کردم سبک تر شدم ... فهمیدم که بعضی مواقع، واقعا آدم نیاز دارد که با کسی از دردهایش حرف

بزند ...

دو هفته اي به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز وقتی در خانه در حال پخت ناهار بودم تلفنم زنگ خورد ...

از روي ميز آشپزخانه گوشی را برداشتم با دیدن اسم امير علی روي تلفنم تپش قلبم تند شد حس کردم به

سختی نفسم بالا می آید به سختی تماس را وصل کردم و موبایل را به سمت گوشم نزدیک کردم.. صدایش در

گوشی پیچید

- کژال خانم ... -

چیزی نگفتم.. دوباره صدایم زد این بار آنقدر نرم و آرام بود که دلم ضعف رفت.. چه بود؟ اسم این حس و حال ...
نمیدانم!

با صدای آرامی گفتم

- سلام

- سلام به روی ماهت

چشمانم را از فشار هیجان وارده به قلبم بستم و لبم را به دندان گرفتم ... من چه مرگم شده بود.. انگار این

دوریه دو هفته ای بدجور مریض احوالم کرده بود!
دوباره صدایش آمد

- میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟

آروم گفتم

- بفرمایید؟

- میشه بیای دم در خونت؟

- چی؟ مگه کجایی؟

- اگه یه لحظه بیای پایین میفهمی!

- ولی ...

- خواهش میکنم کژال!

- خیلی خب ...

اصلا نفهمیدم چگونه لباسم را تعویض کردم و خودم را به پایین رساندم در را که باز کردم ماشینش را مقابل خانه دیدم از ماشین پیاده شد کمی به جلو آمد انگار وزنه ی 100 کیلویی به پاهایم بسته بودند اصلا نمیتوانستم قدم از قدم بردارم عینک دودیش را از روی چشمانش برداشت و با لبخند سلام کرد.. سرم را زیر انداختم و سلام کردم ...

به سمت ماشین رفت در سمت من را باز کرد و گفت - لطفا سوار شو

نگاهش کردم به سختی خودم را به ماشین رساندم و آرام سوار شدم در را برایم بست و خودش هم وارد ماشین شد ... سرم را زیر انداخته بودم و به دستانم که روی پاهایم گذاشته بودم خیره شده بودم ... روی صندلی ماشین -

که نشست دستش را روی فرمان گذاشت و به سمت من برگشت آرام سرم را به طرفش گرفتم کاملاً به سمت من برگشته بود و کمی خودش را جلو کشیده بود، لبخنده نرمی زد و گفت

- دلم برات تتگ شده بود کژال

سرم رو دوباره زیر انداختم و چیزی نگفتم، از او دلخور بودم ... از خودم که باعث فاصله ی بینمان شده بودم

دلخور بودم ... دلتگش بودم ... عصبی بودم ... ناراحت بودم ... خسته بودم.. از این سرنوشت آشفته بودم ...

نمیدانستم چی درست است چی غلط! چه شد که ما به اینجا رسیدیم ... صدایش من را به خودم آورد

- حق داری ازم دلخور باشی ...

با تعجب به سمتش برگشتم و با چشمای گرد شده به صورتش نگاه کردم و توی دلم گفتم

- تو ذهنه منو میخونی؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (ساخته و منتشر شده است

لبخند کمی زد و گفت

- اصلا بیا بزن توي گوشم ...

با تعجب گفتم

- چرا؟

- به خاطر رفتار احمقانه اي که باهات داشتم توي اين دو هفته!

- چی داري میگی!

- بعد از اون روز که باهام اونطوري حرف زدي اصلا کارهام و رفتارم دست خودم نبود توي خونه هم دیگه

کسی نمیتونست تحمل کنه، بهار چند باري خواست باهات تماس بگیره که حسابی بهش برگشتم و گفتم که

اصلا دخالت نکنه!

از دستت ناراحت بودم کژال، انتظار داشتم توي اين شرایط کنارم باشی هوامو داشته باشی با هم موانع رو براي

رسیدنمون به هم کنار بزنیم.. ولی حرفاي اون روزت توي دانشگاه همه ي محاسباتم رو بهم ریخت ... بهم

برخورد ... خرد شدم کژال ... اصلا باورم نمیشد
اینطوری پسم بزنی! ولی بهت حق میدم هرکاری بکنی
بهت

حق میدم، توام سختی کشیدی! میترسی ... همه ی اینا
درست، ولی از من انتظار پا پس کشیدن و گذشتن ازت
—

رو نداشته باش چون دیگه شرایط خیلی فرق داره حتی
با یک ماهه پیش ... الان دیگه پا روی همه چیز
گذاشتم به خاطره تو ... تویی که الان شدی همه ی
زندگیم ازم نخواه که از همه ی زندگیم دست بکشم که
نشدنیه کژالم!

حس و حاله اون موقع رو نمیدونم چطوری توصیف کنم
حرفاش قلبم رو به تپش انداخته بود ... توی دلم انگار
داشتند لباس میشستند ... گیج بودم ... شوکه بودم متعجب
بودم احساساتم داشتن با پتک توی سرم
میگویند.. اشک توی چشم حلقه زد ... اه لعنتی! الان
چه وقته اشکه! دست خودم نبود ... آروم اشکم روی

گونه ام سرازیر شد و به پایین چکید ... چند دقیقه ای به سکوت گذشت ... به این سکوت نیاز داشتم و از امیر علی به خاطرش سپاس گذار بودم ... وقتی گریه کردم تمام شد امیر علی دستمال کاغذی رو مقابلم گرفت و گفت

- حالا هنوزم اقاي خجسته ام؟! یا میتونم بازم وقتی اسممو از زبونت میشنوم برای لحن صدات بمیرم و زنده بشم؟!

حرفاش داشت اون جوونه ي توي دلم رو که حسابی بی آب مانده بود ،آبیاری میکرد ... با دستمال صورتم رو پاک کردم و لبخنده کوتاهی زدم و رو بهش گفتم

- همون خوشحال بهتره!

به خنده افتاد و گفت

- از دست تو کژال!

من هم به خنده افتادم

گفت

- خب به مناسبت اشتهی کنونمون بریم ناهار؟

نگاهش کردم و گفت

- کدوم اشتی؟
- ... نداشتیم دیگه! اذیت نکن
- الان وقتش نیست باید خونه باشم
- میدونم وقتی میگی نه..دیگه نه هست ... پس بیشتر از این اصرار نمیکنم فقط یه چیزی رو میخوام بهت بگم -

- چی؟

- میخوایم به اتفاق خانواده برای امر خیر مزاحم پدر گرامیتون بشیم البته اگه قابل بدونید ...
- اگه قابل ندونم؟
- اهکی ... فکر کردی الکیه؟ من امیر علی خجسته ام ..انگار یادت رفته کار برای من نشد نداره!.
- چپ چپ نگاهش کردم خندید و گفت
- خیلی خب بانو شوخی کردم ... ولی امرخیر سرجاشه!
- کمی نگاهش کردم و گفت
- به مادر و پدرت در مورد من چی گفتی؟

- هرچيزي كه لازم بوده به علاوه پادرميوني حاج صادق ...
- حاج صادق؟
- آقاي احمدي! از آشناهاي پدر ميشه
- اهان ... خب درمورده گذشته ي من چي؟
- اگه منظورت مسئله ي طلاخته ... لزومي نيست بدونن..مهم منم كه با اين مسئله مشكلي ندارم
- امير علي بچه بازي درنيار ... بايد خانوادت بدونن در غير اينصورت من قبول نميكنم
- اما كژال تو كه خانواده هارو ميشناسي
- اگه ميدوني با فهميدن اين مسئله با ازدواج ما مخالفت ميكنن پس اصلا بيخيال شو
- اي بابا ... باز شروع كردي دختر خوب!
- من بايد برم توي خونه ... خوبيت نداره اينطوري ... بعدا راجع بهش صحبت ميكنيم
- خيلي خب خانم بهرامي ... با ما راه نيا هيچ ايرادي نداره ما خودمون به سمتتون جاده ميكشيم!

لبخندی زدم او نیز لبخنده دلخوری زد ،خداحافظی کردم
و پیاده شدم و به سمت خانه رفتم ...

امیر علی اس ام اس داد و شماره ی خانه ی پدریم را
خواست گفتم که تا زمانی که به خانواده ات راجع به
گذشته ی من حرفی نزنی قبول نمیکنم ... گفت اینطوری
کارمان سخت میشود ولی من باز هم روی حرفم
ماندم، قبول کرد.. گفتم با خانواده ام صحبت میکنم بعد
شماره ی خانه مان را میدهم، پذیرفت.
به خانه ی پدریم رفتم بسیار از دیدنم خوشحال شدند. —

کنارشان نشسته بودم و چایی میخوردیم که گفتم
- مامان، بابا ... یه چیزی میخوام بهتون بگم
پدرم گفت- چی عزیزم؟ بگو

- اممم ... راستش ... نمیدونم چطوری بگم!.. یه نفر
توی دانشگاهمون ... میخواد ... میخواد که! یعنی ... با
خانوادش.. میخواد که بیان اینجا ... !
نفس حبس شده ام را بیرون دادم

- مادرم لبخنده آرامی زد و گفت
- به سلامتی دخترم ایشالا که خیره
- خیلی ممنون مامان ... !
- پدر- حالا کی هست؟ قابل اعتماد؟ اصلا درموردش چیزی میدونی؟
- نمیدونم چی بگم بابا ...
- مادرم گت- آخه عزیزم باید بدونی چیکارس؟ خانواده داره یا نه
- اره خب پسره خوبیه! داره برای فوق میخونه
- خیلی خب مادر اشکالی نداره بگو بیان
- شماره ی اینجارو میخواست تا مادرش بهتون زنگ بزنن!
- معلومه که خانواده ی اصیلین ... باشه اشکالی نداره دخترم بده بهش
- پدرم گفت- کژال جان ... چیزی در مورد تو میدونه؟
- فهمیدم پدرم راجع به چه حرف میزند، گفتم
- بله بابا.. بهش گفتم ... گفت مشکلی با این موضوع نداره

پدرم سري به نشانه ي تفهيم تکان داد و چيزه ديگري نگفت ...

شماره ي خانه پدريم را به امير علي دادم ... باز هم پرسيدم، در مورده گذشته ام به خانواده ات چيزي گفتی؟ سکوت کرد ... ميديدم که برايش سخت است حتی حرف زدن در موردش ...

استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود، نمی دانم چرا ولی حسه خوبی نداشتم! ترس، دلهره، نگرانی! داشتم در اتاقم رژه ميرفتم که مادر دره اتاق را باز کرد و گفت -

- کژال جان مهمونا اومدن بيا ...

- چشم مامان اومدم ...

امير علي و خانواده اش براي مراسم معارفه و آشنایی آمدند

نفس عمیقی کشيدم! مقابل آيينه خودم را نگاه کردم و روي سري سرم را مرتب کردم بار ديگر نفس عمیقی کشيدم و از اتاق خارج شدم ...

به محض ورودم به سالن پذیرایی سلام آرامی کردم ...
 اولین کسی که با لبخنده محوي نگاهم کرد امیر علی بود
 ... با کت و شلوار قهوه اي رنگی که پوشیده بود و آن
 کروات، بسیار متفاوت از تیپ هاي اسپرتی که همیشه
 میزد شده بود ... کنار امیر علی پدرش نشسته بود ...
 مرد با ابهتی بود ... جذبه ي نگاهش شبیه امیر علی
 بود ...

مادر امیر علی خانم شیک پوش و زیبا رویی بود و
 لبخندي به لب داشت ... بهار را هم که قبلا دیده بودم
 همان

دختر متین و زیبارو ... پدر امیر علی نمایشگاه فرش
 دستباف و تزیینی داشت به علاوه اینکه جز شرکاي
 کارخانه

ي فرش ماشینی هم بودند ... مادرشان خانه دار بود و
 بهار هم معماری میخواند این هارا در طی صحبتهاي
 امشب فهمیدم ..

آن شب هم گذشت با صحبت هاي معمول اين مجالس
 ولی من ذهنم درگیره موضوعی بود که میخواستم قبل

از رخ دادن هر اتفاقی، خانواده ی امیر علی بفهمند ...
 وقتی که رفتند با خانواده ام صحبت کردم پدرم گفت که
 اگر این خاستگاری به جلسه ی بعدی کشیده شد خودش
 موضوع طلاق من را مطرح میکند ... مادر و پدرم هر
 دو حسابی از خانواده ی امیر علی و خودش خوششان
 آمده بود، برق شادی را میتوانستم برای اولین بار بعد
 گذشت

چند سال در چشمان مادرم ببینم ... بعد از جدا شدنم از
 کوروش دیگر چهره ی مادرم را خوشحال ندیدم.. اما
 امشب فرق میکرد.. در مورد پدرم هم همین طور
 بود ...

خانواده ی خجسته بعد از جلسه ی اول خاستگاری تماس
 گرفتند تا دوباره برای ادامه ی صحبت ها بیایند ***
 این بار بعد از آشنایی بیشتر خانواده ها باهم و صحبت
 های معمول، پدرم شروع به صحبت کرد و آرام و با
 خونسردی موضوع طلاقم را مطرح کرد از استرس
 عکس العمل خانواده ی امیر علی دستانم را محکم در هم
 گره کرده بودم نگاهم به امیر علی افتاد که با نگرانی و
 اخم به من نگاه میکرد سرم را پایین انداختم خانواده ی

خجسته به وضوح جا خوردند و چند دقیقه ای از صحبت های پدرم نگذشته بود که عزم رفتن کردند ... آنها رفتند ولی استرس و دلهره ی من تمام نشد. —

دلم نمیخواست امیر علی را از دست بدهم ... برای من او اکنون تمام فکر و ذکرم شده بود. وابسته اش شده بودم، دوستش داشتم و نمیتوانستم او را از دست بدهم.. اما با این وضعیت دیگر امیدی به این جریان نداشتم ... مادرم هم ناراحت شده بود زیرا از ابتدا مخالف بود که این جریان را به خانواده ی امیر علی بگوییم میگفت خودش که

میداند و مشکلی ندارد کافی است ... اما پدرم عقیده داشت که جنگ اول به از صلح آخر است ...

یک هفته ای گذشت خبری از خانواده ی امیر علی نبود ولی خودش مانند دریایی خروشان شده بود ... در این

یک هفته هر روز امیر علی را در دانشگاه میدیدم یا تماس میگرفت ... حرفهایی میزد که از او بعید میدیدم..

بعد از جلسه ی دوم خاستگاری روزی که با امیر علی کلاس داشتم خواست تا با هم حرف بزنیم به کافه ی

نزدیک دانشگاه رفتیم ...

کمی از هات چاکلتم نوشیدم و گفتم

- خب؟

- کژال این چه کاری بود کردی؟

- چطور؟

- چطور چیه! زدی همه چیو خراب کردی!

- خب مگه چی شده؟

- کژال جان خانواده ی من دارن باهام مخالفت میکنن از اون شب ...

- حق دارن!

- چیو حق دارن؟ کژال اذیت نکن ... فکر کن باید چیکار کنیم!؟

- اخه چه فکری کنم ...

نفس کلافه ای کشید و گفت

- اصلا تو حسی به من داری؟

- چه ربطی داره؟

- خیلی ربط داره! اصلا منو دوست داری؟ بهم علاقه داری؟

- خب اخه این چه سوالیه که میپرسی؟

- اینقدر جواب دادن به این سوال برات سخته؟

- حتما باید گفت تا بفهمی؟ -

- آره ... بگو!

- چی بگم خب!؟

- چه حسی نسبت به من داری؟

- تو اصلا چه حسی نسبت به من داری؟

- من ازت متفرم کژال ...

با چشای گرد شده نگاهش کردم که کلافه گفت

- اخه تو که میدونی من چقدر میخوامت دیگه چرا میپرسی؟!

نمیدانم چرا نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم که لبخند را روی لب امیرعلی آورد! نگاهش کردم ... نگاهم کرد ...

آرام گفتم

- من خیلی دوستت دارم امیر علی!

لبخندش وسیع تر شد حس کردم خون دوید توی صورتم،
مثله کوره داغ شده بودم! با آرامش گفت

- به خدا نمیذارم کسی از هم جدامون کنه!

نگاهش کردم اطمینانی که در چشمانش بود قلبم را آرام
کرد ...

هر روز با هم صحبت میکردیم ...

یک روز میگفت دارم خانوادمو راضی میکنم ،

روزه دیگری میگفت کژال بیا فرار کنیم ...

روز بعد میگفت باهاشون لج کردم میخوام از خونه بزنم
بیرون ...

باز میگفت اصلا بیا بریم بگیم دروغ گفتی میریم
شناسنامتو عوض میکنیم من آشنا دارم ...

بهش میگفتم امیر علی اگه ما برای هم باشیم همه چی
خودش درست میشه ... اینو که میگفتم اروم میشد ...

میگفت تو قرص آرامش بخشه منی ...

منم لبخنده از ته دلمو بهش تقدیم میکردم ...

یک ماه گذشت ... ماهی پر از استرس پر از نقشه های
امیر علی پر از گریه های شبانه ی من برای شانس بدی
که داشتم ... به هر سختی و عذابی که بود گذشت و
بالاخره ...

مادر امیر علی تماس گرفت و برای روزه دیگری قرار
صحبت های نهایی را گذاشت ... -

تا آن موقع خانواده ی من هیچ حرفی در ارتباط با
امیر علی و خانواده اش نزدند انگار آنها هم به این نتیجه
رسیده

بودند که این وصلت سر نمیگیرد و سعی میکردند
طوری برخورد کنند که من نیز ناراحت نشوم اما من از
درون
نابود شده بودم ...

در دانشگاه به محض دیدن امیر علی در محوطه به
سمتش رفتم ... هر دو بابت اینکه بالاخره خانواده ی
امیر علی راضی شدند خوشحال بودیم ... به سمت
نیمکت رفتیم و روی آن نشستیم امیر علی گفت
- تبریک میگم خانم

- بابتته؟

- بابت اینکه یه همسر همه چی تموم داره گیرت میاد
- او هو ... چه از خودراضی ... یکمی خودتونو تحویل
بگیرید آقای خجسته

امیر علی خندید من نیز خندیدم و گفتم

- بالاخره بعد از یک ماه سختی و عذاب همه چی خدا رو
شکر درست شد!

امیر علی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت

- دیگه به دست آوردن یه همسر همه چی تموم این
سختیا رو هم داره دیگه ...

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم و گفتم

- آقای همه چی تموم من برم خونه که کلی کار دارم ...

- کژال

- بله؟

- وسایلتو جمع کن برو پیش پدر و مادرت ... نمیخوام
توی اون خونه تنها زندگی کنی ...

چشمانم را برایش ریز کردم و گفتم

- تو که هنوز هیچ نسبتی با من نداری داری برام قلدر بازی در میاری! چه برسه به وقتی که نسبتی هم با هم پیدا کنیم! خدا به داده من برسه!
- این قلدر بازی نیست اما من دوست ندارم که دیگه تنها توی اون خونه باشی
- باشه ... بعدا در موردش صحبت میکنیم ، من برم دیرم شد ... خداحافظ
- وسایلم جمع کن
- خیلی خب در موردش صحبت میکنیم ... -



- برایش دستی تکان دادم و گفتم
- بای بای
- خندید و سري تکان داد و گفت
- مراقبه خودت باش ... خداحافظ
- توام همین طور
- ***

سر کلاس نشسته بودیم و منتظر- امیر علی تا بیاید.

به انگشتر نامزدیم خیره شده بودم ...

خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنیم جشن نامزدي
برگذار شد ... با اقوام امیر علی کم و بیش آشنا شدم ...
یک

عموي بزرگ به نام عمو اردشیر داشت که در مراسم با
او آشنا شدم ...

ولی مادر و پدر امیر علی زیاد خوشحال نبودند، با من
هم گرم نبودند و من بهشان حق میدادم صددرد به
اصرار

امیر علی راضی به این وصلت شده بودند و همین که
راضی شده بودند، یک دنیا ارزش داشت!

ولی مهم تر از همه حس و حال من و امیر علی بود ...

خاله خانم به همراه حاج زند هم به جشن نامزدیم
آمدند ... به امیر علی معرفیشان کردم امیر علی خیلی گرم
و با

روي باز با آنها برخورد کرد حتی زمانی که متوجه شد
آنها خانواده ي کوروش هستند ... خاله خانم خوشحال
بود

آن حس عذاب وجدانی که همیشه فکر میکردم در چشمانش هست را اکنون دیگر نمیدیدم و از این بابت خوشحال بودم ...

بعد از تمام شدن تدریس امیرعلی، کسی دره کلاس را زد و وارد شد مستخدم دانشکده بود که با یک جعبه ی شیرینی وارد شد امیرعلی لبخندی زد و رو به بچه ها گفت

- خب دانشجوهای عزیز این ترمتون هم داره تموم میشه ... امیدوارم تابستون خوبی رو در کنار هم گذرونده باشیم این شیرینی مناسبتی خاصی داره که به افتخار اون مناسبت من برای شما خریدم و حالا عمورحمان زحمتشو میکشن پخش میکنن ...

یکی از دانشجوي پسر پرسید

- چه مناسبتی- استاد؟

امیرعلی لبخنده گیرایی زد و گفت -

- سوال خوبی بود ... به مناسبت نامزدی من و خانم بهرامی

سرم رو زیر انداختم، به من نگفته بود که میخواد چنین کاری بکند، هم همه شد هر کسی چیزی میگفت عده ای تبریک فراوان به من و امیر علی گفتن بعضی ها هم اخم هایشان در هم رفت ... عمورحمان شیرینی ها را پخش کرد ...

بعد از خروج کامل دانشجو ها از کلاس من و امیر علی با هم به حیاط رفتیم گفتم
- امیر علی!

- جانم؟

- چرا این کارو کردی؟

- چه کاری؟

- همین شیرینیو..

- میخوام شایعاتی که پشت سرمونه تموم بشه ... البته به خاطره تو ... من که اصلا برام مهم نبود ...

چشمانم را ریز کردم و لبانم را جمع کردم و مشت محکمی به بازویش زدم
گفت

- آخ ... چقدر دستات سفته دختر!

به حالت قهر صورتم را به طرف دیگر چرخاندم و راهم
را کج کردم ،امیر علی خندید و دنبالم آمد ...

کوروش

با بهت به گردن کبود شده ی آتوسا نگاه کردم و سیلی
دوم روی صورتش فرود آمد ... به اطرافم نگاه کردم
اینجا کجا بود؟ چرا دوباره داشت تاریخ برایم تکرار
میشد ...

فریاد کشیدم

- لعنتی من به تو فرصت جبران دادم ... این بود خوبی
که در حقت کردم؟

حرفی نمیزد از ترس رنگ صورتش پریده بود ... باز
هم صدایم بالا رفت

- عوضی اینجا کجاست! ها!ان؟ تو منو نابودم کردی
آتوسا ... نابود!

باز هم سکوت ... -

دو ماه از آن روزی که ناپدید شد میگذشت ... یک روز
صبح دیدم که نیست، تمام وسایل هایش را برده بود، به

علاوه ی تمام طلا و جواهراتی که در این دو سال و خرده برایش خریده بودم و کارت های بانکیش! مثله یک شیر زخمی شدم باز هم خیانت آن هم بعد از آن همه التماس و ابراز پشیمانی که بهم کرد! لعنتی چرا نفهمیدم توبه ی گرگ مرگ است!

اون زن هرزه باز هم به من خیانت کرد ... نمیدانستم باید چکار کنم! به رامین زنگ زدم شروع کرد به سرزنش

کردنم مثله روز اولی که بعد از ترك کژال و برگشتم به نیویورک به شرکت رفتم و فهمید که چه غلطی کردم ... !

وای بر من ... که چه اشتباه فاحشی را مرتکب شده بودم ... چه فرشته ای را از دست دادم ... ای وای ... عذاب امروزم تلافیه عذابی بود که به کژال دادم ... از خودم متنفر بودم ... اگر کوهیار نبود حتما خودم را از پل به پایین

پرت میکردم! حال از خودم و از این همه حماقت بهم میخورد!

هرجایی که به ذهنم میرسید دنبالش گشتم رامین کاراگاه
استخدام کرد مدتی بعد رامین خیلی واضح گفت که

آتوسا در یک شرط بندی تمام پولهایش را از دست داده
بوده و به خاطر همین به ایران و به سراغ من آمده است
تا

دوباره جیب هایش را پر پول کند ...

با این حرفش آتش کل وجودم را فرا گرفت فقط
میخواستم ببینمش و خرخره اش بجوم ...

...

بالاخره بعد گذشت دو ماه و این طرف و آن طرف رفتن
به دنبال او ، او را در یک خانه ی خراب پیدا کردم .
دستم را دور گلویش حلقه کردم و به دیوار چسباندمش و
باز هم داد زدم

- کثافت! چرا؟ چرا با من این کارو کردی؟ تو مریضی
آتوسا! ازت متفرم ... متفرا!

آنقدر فشار دستانم دور گلویش زیاد بود که رنگش به
کبودی رفت رامین به سمتم آمد و گفت

- نکن پسر حالا میمیره ...

- بذار میخوام رنگ صورتشم مثله گوشه ی گردنش بشه

...

به سختی رامین مرا از او جدا کرد، به زمین افتاد ... بی هوش شده بود ... با پایم محکم به شکمش زدم

میخواستم زیر مشت و لگدم لهش کنم عصبانیتم آنقدر زیاد بود که به فکر کشتنش هم افتاده بودم رامین مرا از آن خانه ی محقر که جاي عیش و نوش اتوسا شده بود بیرون کشید ... به امبولانس زنگ زد و مرا از انجا دور

کرد، حقم بود ... هرچه به سرم آمد به خاطر حماقت خودم بود به خاطر چشم کورم و عقل نداشته ام بود ...
من -

زندگیه ارام و زیبایی که با کوهیار و کژال داشتم را به خاطر عشق احمقانه ام .. به خاطر آتش هوسم به اتوسا از

دست دادم ...

چشمانم انقدر به روی حقیقت باز شده بود که داشت از حدقه بیرون میزد ... آتوسا! اتوسای لعنتی ... او با من و

بچه ي خونیش چه کرد؟ با عشق پاکی که به او تقدیم
 کردم چه کرد! لعنت به من و آن همه حماقت ... راست
 میگفتند فاصله ي عشق و نفرت یک تار موست ...
 اکنون من آن طرف تار بودم ... طرف تنفر بیش از حد
 نسبت

به اتوسا ...

به خانه برگشتم ... کوهیار سراغ اتوسا را نمیگرفت ...
 اصلا مهري بين اين مادر و فرزند خونی نبود ... چند
 وقتی

گذشت اتوسا را به طور کامل از زندگیم بیرون
 کردم. حتی نمیخواستم دیگر سایه اش هم طرف خودم و
 فرزندم

بیوفتد ... ولی زخمی که به دلم زد خوب شدنی نبود ...
 کوهیار هنوز هم بعد از دوسال بهانه ي کژال را
 میگرفت

... من افسرده و عصبی شده بودم ... رامین اصرار
 داشت تا به ایران برگردم ... کوهیار هم بهانه گیریش
 نسبت

به دیدن کژال بیش از پیش شده بود ... روی نگاه کردن
به مادر و پدرم را نداشتم چه برسد به کژال ... من
زندگیم را بد باختہ بودم ... بد ... !

...

مقابل تلوزیون نشسته بودم و بی هدف کانال را عوض
میکردم که رامین آمد، بعد از رفتن آتوسا، رامین به
اپارتمان من نقل مکان کرده بود ... هوایم را داشت ...
از او به خاطر حضورش در کنارم ممنون بودم ... در
آن

موقعیت تنها کسی که داشتم رامین بود ...

- سلام

رامین بود با کیسه های خرید به سمت اشپزخانه رفت
کیسه هارا انجا گذاشت و از اشپزخانه خارج شد، کنار
من

نشست و گفت

- کوروش خوبی؟

- نه!

- به فکر خودت نیستی- به فکر اون بچه باش ... اون چه گناهی کرده که یه پدر احمق گیرش اومده؟

- اه ... رامین بس کن تو یکی ... من خودم عصاب درست و حسابی ندارم توام هرروز بعد از شرکت میای روش

پیاده روی میکنی!

سرزنش هایش در کنار حمایتگری هایش بود! -

رامین سري تکان داد و گفت

- باید قبول کنی که باختی کوروش!

- اره ... قبول دارم داداشه من ... من باختم ... بدم باختم ... حالا چیکار کنم؟! برم خود کشی کنم؟! برم اتوسا رو

بکشم؟ چه غلطی از دستم بر میاد؟

- من پیشنهادم اینه یه مدت بری ایران پیش خانوادت ... به هر حال حاجی پسرشو هرچیم مثله تو باشه ترد

نمیکنه و باز می پذیرنت ...

- آخه فکر کردی ایران رفتن راحتیه؟ به محض اینکه پامو بذارم عمارت کوهیار بهانه ی کژال رو از سر میگیره

... اونوقت من با چه رویی برم سراغ کژال بعد از اون کاری که باهاش کردم؟

- خب اون که صد در صد منم باشم دیگه نمیخوام ریختتو ببینم چه برسه اون دختر ... ولی خدا رو چه دیدی

شاید رفتی و دیدی تونستی برگردی به اون بهشتی که با کژال توش بودی ... البته اگه تا الان تو هوا نزده باشنش ... من که خودم به شخصه اگه محرم تو نبودم عمر از دستش میدادم ...

نمیدانم چرا با حرف آخرش جوش آوردم به سمتش حمله کردم ، یقه اش را گرفتم و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم

- تو به اون نظر داری؟

رامین خندید و دست من را از دور یقه اش برداشت و گفت

- چه خبرته پسر! اولاً نخیر! من به کژال نظر ندارم ... دوماً اصلاً به تو چه؟ تو چی کارشی که اینطوری برایش رگ گردن باد میکنی و قیصر بازی در میاری؟!

به سمت مبل برگشتم و به پشتش تکیه دادم و گفتم
- خیلی مزخرفی رامین!

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت
- نه بیشتر- از تو ...

یک ماه از بهم ریختن دوباره ی زندگیم میگذشت بهانه
ی کوهیار بیشتر- از قبل شده بود در خانه هم مجبور- بود
قیافه ی عبوس مرا تحمل کند ... رامین سعی میکرد
سرگرمش کند من که حوصله ی خودم را هم نداشتم چه

برسد به کوهیار ... زندگیم مانند جهنم شده بود ... چند
بار از یک مار نیش خوردن خیلی سخت بود ... دیگر
نمیخواستم حتی اسم آن زن عوضی را بیاورم ...
بالاخره تصمیم را گرفتم تا برای مدتی به ایران بروم
فقط امیدوار بودم حاجی مرا بپذیرد و حاج خانم از من
خطاکار روی برنگرداند ... نمیدانم این دل چه رویی
داشت که هوای کژال به سرش زده بود ... هرچه هم
سرکوبش میکردم فایده ای نداشت ...

به محض گفتن تصمیم به رامین کارهای لازم برای رفتن به ایران را انجام داد ...

...

نمیدانستم قرار است با چه برخوردی از جانب خانواده ام که بی خبر ترکشان کردم و رفتم روبه رو شوم ... شاید هم میدانستم.. ولی خودم را آماده ی هرگونه رفتاری کرده بودم ...

- بابا ... پس چرا زنگ رو نمیزنی!

کوهیار مرا به خودم آورد دستم را روی زنگ فشردم صدای خدمتکار خانه آمد - بله؟

به سمت دوربین آیفون ایستادم و گفتم

- کوروشم ... در رو باز کنید

چند دقیقه بعد در باز شد به داخل حیاط پا گذاشتیم ... خاطره ی دفعه ی اولی که کژال را دیدم برایم زنده شد ... دره عمارت باز شد و حاج خانم از عمارت خارج شد کوهیار به سمتش دوید و گفت - مامان بزرگ ...

حاج خانم که مات شده بود به خودش آمد و با تعجب به سمت ما از پله ها پایین آمد و کوهیار را در بغل گرفت و بوسید، به سمتشان رفتم، حاج خانم نگاه دلخوری به من انداخت، سرم را زیر انداختم، به سمت آمد و مرا در اغوشش گرفت ارامشی که از اغوش مادرم در من جاری شد را با هیچ چیز نمیتوانستم مقایسه کنم ... از من جدا

شد ... شروع کرد به گریه کردن و گفت

- پسر ... کجا رفتی یه مرتبه و بی خبر!

- حاج خانم شرمندم به خدا ...

- دشمنت شرمنده باشه پسر ... بیا تو بیا ... -

با هم پا در عمارت گذاشتیم ... حاجی ارام از پله های داخل عمارت پایین آمد با دیدن من اخم هایش در هم رفت و گفت

- تو اینجا چیکار میکنی؟

مادر گفت

- حاجی ترو خدا ...

- خانم! شما دخالت نکن!

نفس عمیقم را بیرون دادم و حرفی نزدیم حاجی گفت

- با چه رویی پاتو اینجا گذاشتی؟ خجالت نمی‌کشی؟

- روم سیاهه حاجی ...

- بایدم باشه ... بی خبر گذاشتی رفتی هیچی ... زندگی

اون دختر دسته گل رو که خراب کردی هیچ ... تمام

سنگینی این کار احمقانه رو هم انداختی روی دوش اون

دختر معصوم و رفتی ... من تورو اینطوری تربیت

کردم؟ وای بر من با این پسر بزرگ کردم ... تاحالا

صد بار به غلط کردن افتادم که چرا تویی بی ظرفیت رو

فرستادم امریکا ... تو شرف منو زیر پات گذاشتی ... ما

دیگه حتی رومون نمیشه تو روی خانواده ی بهرامی

نگاه

کنیم ...

حرفی برای گفتن نداشتم ... تک تک کلماتی از دهان

حاجی خارج میشد حق بود و حرف حق جواب

نداشت ...

کوهیار مرا از آن اسارت نجات داد ... به سمت حاجی
دوید گفت

- دلم براتون تنگ شده بود پدر بزرگ

حاجی با رویی باز از او استقبال کرد حاج خانم مرا به
سمت اتاقم راهنمایی کرد و گفت

- پسرم برو یکم استراحت کن ... ایشالا همه چی درست
میشه ...

- مادر من واقعا شرمنده ی شما و حاجی و به خصوص
کژالم ...

حاج خانم سری تکان داد و رفت ...

...

یک هفته ای از برگشتم میگذشت از خانه بیرون نرفتم
کوهیار بهانه ی کژال را میگرفت ولی حاج خانم

نمیگذاشت بهانه گیری هایش ادامه دار شود ... حتی
اجازه نمیدادند من راجع به کژال سوالی بپرسم..نمیدانستم
در چه حالی است و چه میکند! نمیخواستم هم به دیدنش
بروم و مزاحمش شوم ولی ... -

پنجشنبه بود از اتاقم خارج شدم و از پله ها پایین رفتم
حاجی و حاج خانم داشتند به بیرون میرفتند که گفتم

- حاج خانم جایی میرید؟

حاجی برگشت و نگاه سرزنشگری به من کرد، سري
تکان داد و از عمارت خارج شد، حاج خانم گفت

- جشن نامزدي یکی از دخترای فامیله ... میریمو- زود
میام ... مراقب کوهیار باش ...

- باشه ... خوش بگذره.

...

چند روزي گذشت ... اخر هفته بود ،حاج خانم به اتاقم
آمد و گفت

- پسر، کوهیار خیلی توي خودشه نگرانشم

- دل تتگه کژاله حاج خانم ...

سرم را زیر انداختم و ارام گفتم

- مته خودم

حاج خانم اخمهایش در هم رفت و گفت

- از فکر کژال بیا بیرون ... کوهیار هم چند ساله دیگه
که بزرگ بشه یادش میره ...

- بله ... میدونم ... فکر کردن به کژال هم لیاقت میخواد
که من یکی ندارم و متاسفانه الان فهمیدم چه گوهری
رو از دست دادم

- پسرم اشتباه کردی باید پای اشتباهتم بایستی ... دیگه
هم نباید به اون دختر فکر کنی ...

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم حاج خانم ادامه داد
- امروز کوهیار رو ببر یکم بگردونش ... گناه داره
طفل معصوم ...

- باشه حاج خانم میبرمش ...

- افرین پسر ...

از جایش بلند شد و به سمت در اتاقم رفت و گفت
- تنهات میذارم ... به پرستار کوهیار میگم امدش کنه
- باشه حاج خانم ...

کژال -

مادر به اتاقم آمد و گفت:

- دخترم همه امدن فقط تو هنوز آماده نشدی

- چشم مامان او مدم

صدای امیر علی آمد

- کژال خانم تشریف میارین بیرون از این اتاق یا نه؟

صدایش خیلی نزدیک شد دم در اتاقم ایستاده بود با لبخند به او نگاه کردم مادرم سري تکان داد و رو به امیر علی گفت

- پسرم کژال سپرده دست خودت ما میریم شما هم بیاین

- چشم مامان جان ... شما برید

مادرم چشمانش خندان بود ... همیشه از امیر علی تعریف میکرد و خدارو شکر میکرد که چنین پسر سري نصیبش شده است ...

خاله خانم و حاجی ما را به خانه شان دعوت کرده بودند برای مهمانی بعد از نامزدی ما ... امیر علی با اینکه میدانست خانواده ی زند پدر و مادر کوروش هستند اما خیلی با احترام با آنها رفتار میکرد ... من نیز از این بابت

بسیار خوشحال بودم ...

به سمتم آمد و گفت

- خوشگلی به خدا ... بیا بریم خانم ...
- امیر علی ...
- جانم؟
- لباسام خوبه؟ بهم میاد؟
- مگه میشه من چیزی برات انتخاب کنم و بهت نیاد؟!
 - لبخندی به رویش زدم او نیز لبخند زیبایی زد، به سمتش رفتم و آرام در اغوشش جاگرفتم کمی خودم را به بالا کشیدم و سرم را روی شانه اش قرار دادم ...
 - ناخودآگاه گفتم
- خیلی دوستت دارم امیر علی –
- فشار دستانش روی کمرم بیشتر شد و گفت
 - من بیشتر از اونچه فکرشو بکنی دوستت دارم
 - لبخندی زدم و چشمانم را بستم ... از خدا به خاطر این همه خوشبختی سپاس گذار بودم ...
 - آرام از او جدا شدم و با لبخند به او نگاه کردم، لبخند بدجنسی زد و گفت
- حالا وقتشه دیگه ...

با تعجب پرسیدم

- وقته چی؟

- وقته اینکه نامزدتو ببوسی!

اخم کردم و با مشت به بازویش زدم و گفتم

- اااا ... امیر علی ... بیا بریم ... دیر شد!

خندید و با هم از خانه خارج شدیم ...

- خب، خیلی خوش آمدید ...

این حاجی بود که با روی باز از ما استقبال کرد..خدمتکارشان شربت آورد و به همه تعارف کرد
من و امیر علی

روی مبل کنار هم نشسته بودیم ...

حاج خانم گفت

- انشالا خوشبخت بشین دخترم ...

با لبخند تشکر کردم که حاجی روبه امیر علی گفت

- پسر من کژال رو مثل دختر خودم دوستش دارم ...
دیگه خلاصه باید مراقب باشی چون خانمت دو جفت پدر

و مادر داره

همه به خنده افتادند امیر علی با تواضع گفت

- چشم حاج اقا.. مثل چشمم ازش مراقبت میکنم.. در برابر کژال گردن من از مو نازک تره ...

حاج اقا سري به نشانه تحسین تکان داد، ولی احساس میکردم نگاهش معنای خاصی دارد شاید مانند حسرت ...

دست امیر علی را گرفتم، دستم را فشرد، قلبم آرام گرفت ...

کمی دیگر تا شام مانده بود ... -

کوروش

دره عمارت را که باز کردم صدای خنده می آمد حس کردم حاجی مهمان دارد ... صدای کسی که داشت

صحبت میکرد نظرم را جلب کرد ... صدایش خیلی آشنا بود.. یکی از خدمتکار های خانه به سمتم آمد

- سلام اقا

کوهیار که در بغلم خواب بود را به او دادم و گفتم

- سلام..مهمون داریم؟

- بله اقا

- خیلی خب کوهیارو تو ببر توي اتاقش

- چشم اقا

به سمت سالن پذیرایی رفتم ... از چیزی که میدیدم حس کردم قلبم برای ثانیه ای ایستاد ... کژال!

آن هم کنار یک پسر غریبه.. نگاهم به سمت دستانشان رفت که در هم قفل بود ... قلبم گرفت ... از دستش

داده بودم و خبر نداشتم ... همگی متوجه حضور من شدند حاج خانم با دستپاچگی به سمت آمد ولی من نگاهم را

از روی کژال که با بهت و رنگ پریده به من نگاه میکرد برنداشتم ... همگی از جایشان بلند شدند آن پسر آرام

به کژال چیزی گفت و کژال سرش را به نشانه ی مثبت پایین آورد ...

اخم های ان پسر در هم رفت ...

حاج خانم گفت

- ۱۱۱ ... کوروش جان پسرم چقدر زود اومدی

خانواده ی بهرامی نگاه سرزنشگرشان را به روی من
پاشیدند ... فضا آنقدر سنگین بود که حس میکردم
اکسیژن

به ریه هایم نمیرسد ...

به سختی نگاهم را از کژال گرفتم و رو به حاج خانم
گفتم

- سلام ... نمیدونستم مهمون دارید وگرنه مزاحمتون
نمیشدم.

پدر کژال با جدیت به سمتم آمد ،انتظار یک سیلی محکم
از طرفش را داشتم ولی اینگونه نشد گفت

- کی برگشتی اقا کوروش؟

مرا با این رفتار و حرفش حسابی شرمنده کرد سرم را
زیر انداختم و گفتم -

- سلام اقاي بهرامی ... چند هفته اي ميشه ... سلام
همگی..

از اینکه کژال را در کنار مرد دیگری دیده بودم
ناخودآگاه خشمگین شده بودم ...

هیچ درکی از موقعیت مکان و زمانم نداشتم انگار در
برزخ گیر کرده بودم ...

کژال

با دیدن کوروش همگی جا خوردیم ... من که برای
لحظه ای حس کردم نمیتوانم نفس بکشم ...

امیر علی عصبی شده بود ... حال و حوصله نداشت و
من این را خوب درک میکردم ... اخم هایش انقدر در هم
رفته بود که من را هم میترساند آرام به سمتش رفتم و
گفتم

- امیر علی

حواسش به من نبود با اخم به رو به رویش نگاه میکرد
باز هم صدایش زدم شانه اش را گرفتم و تکان دادم تا
اینکه برگشت سمتم و گفت

- جانم کژال؟

- حواست کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت

- همینجاست بگو؟

- میخوای بریم امیر علی؟

لبخنده عمیقی زد و گفت

- نه عزیزم زشته اینطوری ... نمیخوام به حاج زند بی احترامی بشه

ارام گفتم

- قربونت برم که اینقدر اقای

ارام لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت

- اینقدر زبون نریز بچه ...

ابروهایم را بالا دادم و گفتم

- دوست دارم ... -

با لبخند سری تکان داد و اخمهایش باز شد نفس آسوده ای کشیدم ... دستم را محکم تر از قبل گرفتم .. حضور

کوروش در جمع علاوه بر اینکه متعجبم کرده بود اکنون معذبم هم کرده بود ... همینطور به خاطر اینکه میدیدم

امیر علی با این موضوع راحت نیست و حق هم داشت ... کوروش هم با اخم به من و امیر علی نگاه میکرد ...

نمیخواستم به هیچ عنوان یاد گذشته و زندگیم با کوروش
و کوهیار بیوفتم یا حتی به آن فکر کنم، این کار را

خیانت محض به امیر علی میدیدم، برای همین حتی
سراغ کوهیار را هم نگرفتم نمیخواستم امیر علی را ذره
ای

ناراحت کنم با اینکه دلم برای کوهیار- بسیار تنگ شده
بود ...

آن شب به سختی گذشت ...

در راه برگشت به خانه بودیم که رو به امیر علی گفتم

- امیر علی؟

- جانم؟

- تو از چیزی ناراحتی؟

- چطور؟

- اینطوری تو همی خب!

- نمیدونم ... نتوستم حضور پسر آقای زند رو توی اون
جمع تحمل کنم

دستم را روی دستش که روی دنده بود گذاشتم ...
برگشت به سمت و نگاهم کرد لبخند با اطمینانی بهش
زدم
و گفتم

- حق داری امیر علی ... ولی بدون هیچ کس جای تورو
برای من توی زندگیم نمیتونه بگیره
با خنده گفت

- عمرا اگه بذارم کسه دیگه ای دستاتو بگیره ...
من هم متقابلا گفتم

- عمرا اگه بذارم دستای کسه دیگه ای رو بگیري ...
بهم نگاه کرد و لبخنده زیبایی به من هدیه کرد ...

کوروش

روی مبل نشسته بودم و بی هدف به رو به رویم خیره
شده بودم، صدای حاج خانم من را به خودم آورد -

- کوروش پسر
- بله مادر؟

- پاشو برو بخواب پسر

از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم ... دستهای گره شده ی کژال و آن پسر، نگاه های پر از عشق کژال به او ... حواسش که یک لحظه از نامزدش پرت نمیشد، سر میز شام، هیچ کدام از جلوی چشمانم دور نمیشدند

...

به معنای واقعی کلمه از دستش داده بودم و هیچ راهی برای برگرداندنش به زندگیم نداشتم ... یعنی اینقدر زود مرا فراموش کرده بود ... !

تازه داشت آن چشمان کور شده ام بینا میشد و حقیقت زندگی را میدید ... من باختم ... خیلی بد! به خاطره یک عشق احمقانه، یک دلبستگی اشتباهی یا شاید هم هوس! ... ندیدم! فرشته ای که وارد زندگیم شد را ندیدم و با

دستان خودم پرش دادم!

لعنت به من ... لعنت به آتوسا ... لعنت به این زندگی تاسف بار ...

خیره به سقف اتاقم بودم که در اتاق زده شد و حاج خانم وارد شد و گفت

- پسر م ...

- جونم؟

- خوبی؟

- نه حاج خانم خوب نیستم ...

- پسر م تقصیر- خودته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- مادر میشه لطفا اتهام بذارید؟

خودم میدانستم چه گندی به زندگیم زده بودم.. تحمل شنیدنش از جانب فرد دیگری را نداشتم.. حاج خانم گفت

- باشه پسر م ... باشه

رفت و در را پشت سرش بست ... به کوهیار فکر کردم.. چقدر خوشحال شد وقتی فهمید میخواهیم به ایران

بیاییم ... چقدر امید داشت به دوباره دیدن مامان

کژال ... -

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم را برای برگشت گرفته بودم، دیگر نمیتوانستم اینجا بمانم ... اینجا ماندن برایم سخت تر از ماندن در آمریکا بود ... با حاجی صحبت کردم مخالفتی نکرد ... فقط گفت زمانی که باید در این باره با من مشورت میکردی نکردی، اکنون دیگر فایده ای ندارد و من چقدر شرمنده ی حاجی و مادر و کوهیار و کژال بودم ... کوهیار وقتی فهمید میخواهیم برگردیم بسیار بی تابی کرد، گفت که هنوز مادرش را ندیده و من حرفی نداشتم که به او بزنم و با اجبار او را با خود همراه کردم ...

کلید را در، قفل در چرخاندم و در را باز کردم صدای تلوزیون می آمد ساعت 8 شب بود، هر دو خیلی خسته بودیم ... وارد خانه شدم رامین با تعجب به سمت ما آمد کوهیار را که در خواب و بیداری بود و به سختی قدم برمیداشت را بغل کرد و با تعجب گفت

- شما کی برگشتید؟ چرا اینقدر زود!

- چیه؟ نکنه عیش و نوش راه انداخته بودی؟

بدخلق شده بودم ... حوصله ي خودم را هم نداشتم رامین گفت

- چته پسر؟ اتفاقی افتاده؟ تو که روز اول زنگ زدي گفتی همه چیز در امن و امانه!

- فعلا حوصله ندارم رامین..خستم! بذار براي بعد ...

جلوي او حرکت کردم و به سمت پله هاي متصل به اتاق ها راه افتادم پشت سرم حرکت کرد تا کوهیار را در اتاقش بگذارد صدایش از پشت سر مرا متوقف کرد - نکنه کژال پست زد؟

لبخند کژال وقتی که به نامزدش نگاه میکرد مقابل چشمانم نقش بست دستم روي نرده ي پله ها محکم شد تمام فشار عصبانیت را روي نرده خالی کردم و در دلم گفتم اي کاش پسم زده بود! به سمت اتاقم راه افتادم ...

دره اتاقم زده شد و رامین به داخل آمد ... روي تخت دراز کشیده بودم لب تخت نشست و گفت

- میگی چه اتفاقی افتاده پسر؟ داري نگرانم میکنی؟ اگه واقعا موضوع کژاله ... خیلی زود پا پس کشيدي حق

داره پست بزنه من اینو قبل از برگشتت بهت گفتم تو باید
تحمل میکردی تا بتونی برش گردونی!
کاش موضوع به همین راحتی ها بود! –

رامین- به جای برگشتن باید میموندی و برای بدست
آوردنش میجنگیدی ...

- نامزد کرده

رامین با بهت به صورتم نگاه کرد و گفت
- جدی میگی؟

- آره

- متاسفم برات

نگاهش کردم..گفت:

- حدس میزدم..

- باختم رامین!

- تو وقتی کژال رو خیلی راحت طلاقش دادی باختی

- میخوام استراحت کنم از صبح تا حالا تو هواپیما..

رامین بلند شد و به سمت در رفت

- هیچ وقت دلت نمیخواد اشتباهاتت رو از کسه دیگه ای بشنوی! شبت بخیر

چراغ اتاق را خاموش کرد و از اتاق خارج شد ...

کژال

ورود امیر علی به زندگیم مانند هدیه ای بزرگ از جانب پروردگارم بود.. اکنون عمیقاً میفهمیدم که خداوند گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری)

او مانند فرشته ای بود که زخم دل من را بعد از ترد شدن از طرف کوروش التیام بخشید ... هیچ وقت حسی را

که به امیر علی دارم نه به کوروش و نه به هیچ کس دیگر نداشتم ...

مرا به بودن همیشگی اش ، به حمایت های مردانه اش ، به غیرتی شدن های به موقعه اش عادت داده بود ...

شروع ترم جدید و برگشتن به دانشگاه برایم بسیار خوشایند بود ... در دانشگاه همیشه در کنار هم بودیم و صدای

اعتراض دوستانمان بلند شده بود ... ولی همه متوجه
عشق شدیدی که بینمان ریشه دوانده بود شده بودند ...
دیگر از حرف و حدیث خبری نبود ... نگاه ها یا تحسین
برانگیز بود یا حسرت آلود ...
— ...

هر دو برای مراسم عقد عجله داشتیم دوست داشتیم
هرچه زودتر برای همیشه مال هم بشویم امیر علی
اصرار

داشت تا جشن عقد و عروسی را با هم بگیریم ولی
خانواده ی من و حتی خانواده ی خودش میخواستند تا
چند

ماهی را عقد بمانیم..مادرم باز هم در پی خرید جهاز
برایم بود اما این بار نگذاشتم پدرم متحمل مخارج سنگین
جهزیه بشود بهشان گفتم که شما وظیفه ی خرید جهاز را
برای من تمام کرده اید ، دیگر نوبت خودم است و با
اصرار های فراوان من بالاخره پدرم رضایت داد که
کمی از هزینه را خودم بدهم ... میدانستم که چقدر
برایشان

مخارج این خرید سنگین است .

خاله و پریسا هم در خرید جهاز کمک میکردند ... من بیشتر با امیرعلی بیرون بودم و یا با هم و همراه بهار در

حال خرید بودیم ...

صبح روز شنبه امیرعلی به دنبالم آمد تا برای گرفتن آزمایش به آزمایشگاه برویم .. بعد از رد کردن مراحل آزمایش های قبل از ازدواج به کافه رفتیم ...

- امیرعلی

- جانم؟

- یه سوال بپرسم؟

- اره بپرس

- کی فهمیدی دوستم داری؟

- ممم ... وقتی توی سلف باعث شدم مانتوت کثیف بشه اولین جرقه هاش اونجا زده شد ...

- واقعا؟

- اره!

- چطوری؟

- وقتی دیدم تلاش میکنی تا خونسردی خودتو حفظ کنی
حرصم گرفت اما لرزش نامحسوس دستات و برق

اشک توی چشمت باعث شد حالم از خودم به هم بخوره
... نمیدونی وقتی از غذاخوری رفتی بیرون چه حالی

شدم .. از خودم بدم اومده بود و تا آخر اون روز نتوستم
یه لحظه از فکرت پیام بیرون فقط دعا دعا میکردم
دوباره

با یه نقشه ی جدید در صدد حالگیری از من باشی ... اما
زهی خیال باطل! اونجا بود که فهمیدم هیچ جوره

نمیتونم از فکرت پیام بیرون و اروم اروم فهمیدم
خاطرخواهت شدم! به خصوص بعد از اتفاق اون شب
فهمیدم

چقدر میخوامت و حاضر نیستم ببینم اتفاقی تحدیدت
بکنه! -

چقدر حرفایش شیرین بود ... لبخندی به رویش
زدم .. لبخندم را پاسخ داد و گفت

- کژالم؟

- جانم؟

- قول بده همیشه مراقب خودت باشی و نذاری کسی اذیتت کنه ...

- تو باید مراقب باشی دیوونه

- من که مخلصتم هستم عزیزم ... اجازه نمیدم هیچ چیز و هیچ کس بهت آسیبی بزنه

- منم مراقبم ... توام بهم قول بده هیچ وقت تنهام نمیداری ...

- قول میدم عشقه من!

... ..

- یعنی چی خانم؟

- من نمیدونم آزمایشتون مشکوکه ...

داشتم سخته میکردم.. نکند خون هایمان به هم نخورد!
نکند بعد از پشت سر گذاشتن این همه سد و مشکلات

نتوانیم به هم برسیم امیر علی اخم هایش در هم رفته بود،
رو به متصدی از مایشگاه پرسید

- خانم بفرمایید آزمایش ما مشکوک به چیه؟

پرستار برگه ی آزمایش را به سمت اتاقی برد و گفت

- بذارید اقای دکتر خودشون بهتون توضیح میدن ...

وارده اتاق شد، پنج دقیقه بعد همان دختر با دکتر از اتاق خارج شدند، آقای دکتر به سمت ما آمد و گفت

- آقای خجسته؟

امیر علی گفت

- بله؟

- آقای خجسته این معرفی نامه ی یکی از همکاران منه ما نمیتونیم توضیح زیادی در مورد ازمایشتون بهتون بدیم بهتره برید پیش همکارم ایشون خوب میتونن راهنماییتون کنن ...

من مداخله کردم و گفتم- یعنی چی آقای دکتر؟ حداقل بگید چی شده

دکتر سري تکان داد و گفت

- همه ی مواردی که لازمه بدونید رو همکار من براتون توضیح میده ... -

به سمت اتاقش رفت ... نگرانی کل وجودمو گرفته بود ... امیر علی سعی داشت آرام کند ...

- کژال اروم باش ... بیا بریم ببینم، چرا اینقدر رنگت پریده هنوز که چیزی معلوم نیست ... انشالا که چیزی

نیست و اشتباه کردن ...

با هم از آزمایشگاه خارج شدیم، در راه ماشین را متوقف کرد و خواست پیاده شود که گفتم

- کجا میری امیر علی؟

- برم یه چیزی واست بگیرم تا غش نکردی

- نترس من غشی نیستم.. بیابریم ترو خدا دارم از نگرانی میمیرم ...

نگاهم کرد و به سمت برگشت ... دستشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

- نترس خانم من ... هیچی و هیچ کس نمیتونه من و تورو از هم جدا کنه ...

دستم رو روی دستاش گذاشتم و گفتم

- امیر علی

ارام گفت

- جانم

- قول بده حتی اگه خون هامون به هم نمیخورد از هم جدا نشیم خب؟

- باشه قربونت برم ... من اصلا بچه نمیخوام ... من تازه باید تورو- بزرگ کنم خانمی!

داشت اشکم سرازیر می شد ... گفتم

- خیلی دوستت دارم

لبخندی زد و از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با کیک و

شیرکاکائو و ارده ماشین شد ...

و ارده مطب پزشک مربوطه شدیم و معرفی نامه را نشان دادیم بعد از خروج بیمار داخل اتاق من و امیر علی

وارد شدیم ... دکتر برگه‌ی آزمایش هر دوی ما را به دقت بررسی کرد و بعد نگاهی به هر دوی ما کرد و رو به من

گفت

- دخترم چند دقیقه من و نامزدتو تنها میذاری؟

وای ... حجم عظیم نگرانی باز هم به من حمله ور شد ... به امیر علی نگاه کردم برای آرام کردن من چشمانش

را باز و بسته کرد نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم ... -

یه ربع گذشت یک ربعی که برای من به اندازه ی سه ساعت گذشت حاله خوشی نداشتم منشی دکتر صدایم زد - خانم خجسته؟

از جایم بلند شدم و گفتم - بله؟

- بفرمایید داخل

وارد اتاق دکتر شدم امیر علی سرش پایین بود و دستانش در هم قفل بود ، روبه روی امیر علی نشستم سرش را

بالا گرفت چشمانش سرخ بود حس میکردم حالش خیلی بدتر از من شده است، مستاصل به دکتر چشم دوختم ،دکتر شروع به حرف زدن کرد

- دخترم من بهتون پیشنهاد میکنم با هم ازدواج نکنید

- یعنی چی آقای دکتر؟ برای چی؟

- یه سری مشکلاتی وجود داره توی آزمایشاتتون که تشخیص من اینه ...

- تشخیصتون چیه؟ اینکه مارو از هم جدا کنید؟ خونمون به هم نمیخوره؟

امیر علی نفسش رو به شدت بیرون داد و با چشماش که حس میکردم هر لحظه داره روشناییشو از دست میده به من خیره شد، دکتر گفت

- اگه هیچ وقت نتونید بچه دار بشید چی؟

با جدیت گفتم- مهم نیست اقای دکتر ما اصلا بچه نمیخوایم ... مگه نه امیر علی؟

امیر علی حرفی نزد فقط دست مشت شده اش را روی میز دکتر گذاشت .. دکتر به امیر علی نگاه کرد و گفت

- اقای خجسته متاسفم من مجبورم واقعیت رو به خانمتون بگم .. اینطوری راحت تر میتونن تصمیم بگیرن ...

امیر علی با تعجب و حالت خواهشمندي به دکتر نگاه کرد، دکتر ولی رو به من کرد و گفت

- خانم .. اقای خجسته اعتیاد دارن ...

از تعجب حس کردم مغز سرم داغ کرده است، به امیر علی نگاه کردم که سرش را دوباره به پایین انداخته بود،

سرم را به حالت نفی به طرفین تکان دادم و گفتم

- نمیفهمم، اعتیاد؟ اعتیاد به چی!؟

- به موادمخدر ... خون نامزد شما الودس خانم ... باز هم میخواین باهاش ازدواج کنید؟

- نه ... دارید دروغ میگوید ... دروغه آقای دکتر ... مگه میشه؟ حتما آزمایشش با کسه دیگه ای جابه جا شده -

به امیر علی نگاه کردم و گفتم

- امیر علی ... تو یه چیزی بگو ... بگو که آقای دکتر اشتباه میکنن

امیر علی باز هم سکوت کرد و من را با این سکوتش بیچاره ...

از مطب خارج شدم ... انقدر اشک ریخته بودم که به سختی مقابلم را میدیدم صدای امیر علی که دنبالم می آمد را شنیدم، ایستادم ... نرفتم! باز هم مطمئن بودم که دروغ است ... شاید میخواست من را امتحان کند! ببیند تا

کجا پای او می ایستم صدایش نزدیک شد برگشتم پشت سرم بود، به سرعت در اغوشش فرو رفتم و دستم را

دور شانش سفت کردم انگار میترسیدم که کسی من را
از این آغوش جدا کند ... آرامم کرد و به سمت ماشینش
رفتیم ... وقتی در ماشین نشستیم گفتم

- امیر علی

- جانم؟

- بگو دروغه! ترو خدا

- شرمندتم به خدا کژال

- یعنی چی؟! یعنی تو معتادی؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.. گفتم

- اشکالی نداره میریم مرکز ترک اعتیاد ترک میکنی باز
هم پاک میشی.. خب؟

سکوت!

- امیر علی چرا سکوت میکنی؟ تو مگه منو دوست
نداری؟

و باز هم سکوت

- دوستم داری یا نه؟ اصلا برات مهم یا نه؟

- چون واسم مهمی میخوام ازت بگذرم

- چیییییییی؟ میخوای ازم بگذری؟ تو دیوونه ای
امیر علی؟ فکر کردی به همین راحتیاس؟ کسیو- اسیر
خودت

کنی بعد هم راحت ازش بگذری! اینقدر نامرد بودی؟
هاااان؟

دستش رو محکم به فرمان ماشین کوبید، صدایش دورگه
شده بود هر دو پریشان بودیم، گفت

- به خدا چاره ی دیگه ای ندارم ... برای خوشبختی تو
مجبورم ... -

- تو اگه معتاد بودی از اول نباید به من ابراز علاقه
میکردی ... از اول نباید من رو اسیر خودت
میکردی ...

مریض نبود که ندونی! حالا هم دیر نشده ترك میکنی
مثله روزه اولت میشی پاك و سالم ..خب؟

- یعنی تو برات مهم نیست که با یه معتاد ازدواج کنی؟

- نه مهم نیست مهم اینه که به خاطره من ترك کنی!

- باشه عشقم..باشه..هرچی تو بگی ...

مرا به خانه رساند و خودش رفت ... باورش برایم سخت بود ... آخر مگر میشد معتاد باشد اصلا با عقل جور در

نمی آمد.. ولی برایم مهم نبود انقدر میخواستمش و دوستش داشتم که برای برگشتش به زندگی سالم از خودم هم بگذرم ...

به خانه که رفتم سعی کردم خودم را عادی بگیرم نمیخواستم خانواده ام از این موضوع با خبر بشوند.. اما حالم

بسیار دگرگون بود سعی کردم تا جایی که میشود از اتاق بیرون نیایم مادر و پدرم هم که در مورده آزمایش پرسیدند گفتم همه چیز خوب پیش رفته است.

مجبور بودم حقیقت را نگویم برای خودم هم سخت بود، باور اینکه امیر علی معتاد باشد چه برسد به خانواده ام ...

تا صبح چشم بر هم نگذاشتم انقدر فکرم مشغول بود که نمیتوانستم بخوابم ...

صبح روز بعد به محض بیدار شدنم از خواب به
امیر علی زنگ زدم ... انقدر بوق خورد تا قطع شد ...
بعد از

صبحانه باز هم زنگ زدم اما برنمیداشت، داشتم نگران
میشدم ...

بیش از 10 بار تا عصر به او زنگ زدم ... نگرانی و
اضطرابم هر لحظه بیشتر میشد. میخواستم به خانه شان
زنگ

بزنم ولی میترسیدم ان ها را هم نگران کنم، تا فردای ان
روز صبر کردم ... صبح روز بعد باز هم به موبایلش
زنگ زدم این بار دیگر خاموش بود ... بالاخره تحملم
تمام شد و با بهار تماس گرفتم ...

- الو بهار

- سلام کژال جان

- سلام بهار ... میگم ...

- خوبی زن داداش؟

- من؟ خوبم..خوبم ... تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

- ممنون همه خوبیم ...

میگم امیر علی خونس؟ –

- نه ... چرا زنگ نمی‌زنی به موبایلش؟
- چیزه.. یعنی زنگ زدم برنداشت گفتم اگه تو خونس بهش بگی
- نه خونه که نیست ... یا دانشگاهش یا نمایشگاه حتما ندیده که زنگ زدی دوباره بزن
- آهان باشه ممنون بهار جان
- قربونت عزیزم ...
- مزاحمت نمیشم.. خداافظ
- خداافظ

از این سمت اتاق به سمت دیگر میرفتم..چرا تلفنش را برنمیداشت؟! چرا خودش را پنهان میکرد؟ حسی در درونم میگفت اعتیاد و معتاد بودن امیر علی دروغ است ..شاید من مشکلی داشتم ... حتما همینطور بود ... شاید

نمیخواست دلم را بشکند،برای همین نگفته بود ... باید به مطب دکتر میرفتم ... لباسم را عوض کردم و به مطب دکتر رفتم..

رو به منشی گفتم

- سلام خانم من چند روز پیش با نامزدم..

- بله یادمه ...

- میخواستم اقاي دكتر رو ببینم فقط چند لحظه خواهش میکنم

- خانم نمیبیند چند نفر توي نوبتن

- من کارم زیاد طول نمیکشه خواهش میکنم!

- نه خانم باید صبر کنید تا بیمار اشون ویزیت بشن

- خیلی خب صبر میکنم ممنون

- خواهش ...

روي صندلی در اتاق انتظار نشستم تلفنم را برداشتم باز هم به امیر علی زنگ زدم، خاموش بود اشکم سرازیر شد

... نمیدانم تا کی منتظر- ماندم ولی بیمار ان دكتر امدند و رفتند و من همچنان منتظر- بودم و در نهایت خانم

منشی صدایم زد و گفت

- خانم بفرمایید داخل

بلند شدم و به داخل اتاق دكتر رفتم -

- سلام اقاي دكتر

- سلام دخترم

- من ...

- با نامزدت اومده بودين

- بله اقاي دكتر ... ترو خدا راسشو به من بگين ... من مطمئنم كه موضوع اعتياد و اين حرفا نيست! مشكل از منه؟

- از كجا مطمئني؟

- از اينكه از نامزدم مطمئنم ميدونم كه اعتياد نداره ميدونم شما داريد يه چيزيو از من مخفي ميكنيد.. اصلا مگه

ميشه كسي معتاد باشه و از قيافش مشخص نباشه؟
امير علي ورزشكاره ،كاپيتان تيم دانشگاهمونه ... اينها دروغه

خواهش مي كنم حقيقت رو به من بگيد ... قسمتون ميدم
اقاي دكتر ترو خدا من عاشق نامزدمم..ميخوام ببينم
كه اگه مشكل از طرف منه خودم از پيشش برم و اينقدر
پايپش نشم..

- نه دخترم هیچ مشکلی از جانب تو نیست
- پس چی اقای دکتر؟ بازم میگم من مطمئنم که اعتیادی هم درکار نیست ... فقط بهم حقیقتو بگید
- مطمئنی که توانایی شنیدنشو داری؟
- بله
- من به اقای خجسته قول دادم که بهتون چیزی نگم ولی نمیتونم حال و روز شما رو هم ببینم و حرفی نزنم ... شما هم مثله دختر خودم میمونی ...
- منتظر ماندم تا حرفش را ادامه بدهد گفت
- آزمایشات اقای خجسته مشکوک به سرطان بود
- هین بلندی گفتم و دستم را روی دهانم گذاشتم باورم نمیشد چیزی را که میشنیدم، ادامه داد
- بعد از اون روز ما آزمایشات تکمیلی رو برای اقای خجسته ترتیب دادیم و مطمئن شدیم که ایشان مبتلا به سرطان خون هستند ...
- حرفش انقدر سنگین و وحشتناک بود که به هیچ عنوان در ذهنم نمیگنجید ... چه میشنیدم؟ سرطان! عشق من

سرطان داشت؟ اصلا باورم نمیشد اشک سراسر صورتم را در بر گرفت نمیتوانستم خودم را کنترل کنم همانطور- که اشک میریختم گفتم -

- چرا اقاي دكتر؟ آخه واسه چی سرطان گرفته؟
 - هرچيزي امكان اين موضوعه دخترم.. ناهنجاري هاي ژنتيكي! شايدم نارسايی سيستم ايمنی بدن، يا شايدم قرار گرفتن در معرض تابش هاي مضر شيميايی و خيلي چيز هاي ديگه ...
 - مگه همچين چيزي ميشه؟ آخه تا الان هيچ نشونه اي، هيچ علامتی ... هميشه هم سالم و تندرست بوده حتی بدون هيچ مشكلی بسكتبال بازي ميكرده ... آخه مگه ميشه ...

دكتر به نشانه تاسف سري تكان داد و گفت
 - بله دخترم متاسفانه ميشه ... سرطان بيماري نيست كه اروم اروم خودش رو نشون بده در خيلي از موارد بيماران ما بعد از فوت فهميدن كه علت مرگشون سرطان بوده ... متاسفانه تا نخواد علائمی از خودش نشون

نمیده! و شما باید خدا رو شکر کنید که متوجه این موضوع شدید و میتونید درمان رو هرچه سریع تر برای اقاي

خجسته شروع کنید

- پس اقاي دكتر درمان داره! ؟

- بله داره .. شیمی درمانی روند بیماری رو کاهش میده اگر شانستون بگه و بتونید پیوند مغز استخوان انجام بدید درمان بهتریه ولی سرطان خون بیماری نیست که به طور قطعی و کامل درمان بشه ...

- ببریمش خارج از کشور چی؟

- دخترم درمان سرطان توي کشور ما هم پیشرفته است و توي کشور هاي دیگه هم کار خاصی که ما انجام ندیم انجام نمیدند اما باز هم این تصمیم خودتونه اما من توصیه نمیکنم ...

- اخه نمیشه که اینطوری ... باید راهی برای به دست آوردن کامل سلامتیش باشه

- ببین دخترم نوع سرطانی که اقاي خجسته دارن کندرو هست یعنی خیلی اروم پیش میره این جاي امید داره

ولی به هر حال سرطان سرطانه هر لحظه ممکنه عود
کنه و جون بیمار رو به خطر بندازه

- باورم نمیشه!

- درکت میکنم دخترم خیلی سخته.. خیلی ...

دیگر نتوانستم فضاي انجارا تحمل کنم با یک
عذرخواهی و خداحافظی از مطب خارج شدم ...

در خیابان سرگردان به این طرف و آن طرف نگاه
میکردم ، نمیدانستم کجا بروم و چه کار کنم ، تلفنم را
برداشتم

و به امیر علی زنگ زدم، برنمیداشت ... -

داشت با این کارش بیشتر عذابم میداد ، به نزدیک ترین
پارک در راهم رفتم . روی نیمکتی نشستم و شروع کردم
به گریه کردن ...

خدایا این چه عذابی بود که بر سر ما نازل کردی؟ چرا
باید اینقدر زندگی برای ما سخت باشد؟ اکنون من باید

چه کنم؟ بروم و به امیر علی دل داری بدهم؟

یکی باید خود مرا آرام میکرد ...

ترکش کنم؟ مگر میتوانم؟ مگر میشود دلیل زندگیم را
 ترك کنم؟ پس چگونه به زندگیم ادامه دهم؟! من
 میخواستمش چه یک روز چه یک صد سال ...
 تنهایش نمیگذاشتم به هیچ وجه ...

بعد از این که حسابی اشک ریختم و سوژه ی مردمی که
 در پارك بودند شدم به خانه برگشتم
 نگذاشتم مادر و پدرم مرا ببینند به سرعت وارد اتاقم شدم
 و خودم را به خواب زدم
 صبح روز بعد هرچه تلاش کردم نتوانستم در خانه
 بمانم ، در خیابان سرگردان بودم نمیتوانستم حتی به خانه
 ی

آقای خجسته زنگ بزنم در نهایت تصمیمم را گرفتم و
 تلفنم را برداشتم و به بهار زنگ زدم، بهار تنها چاره ی
 من بود ...

- سلام بهار جان

- سلام زن داداش..چطوری؟

- خوبم عزیزم ... میگم امیر علی خونس؟

- نه ... ببینم چیزی شده؟ قهرید با هم؟

- نه بابا قهر چیه؟

- پس چرا تو ازش بی خبری؟ الان دو سه روزه رفته خونه ی خودش.. اتفاقا اعصابم نداشت به ما هم گفت فعلا ازش چیزی نپرسیم ...

- راستش..اره یکم با هم بحثمون شد ... میگم میتونی بیای با هم بریم پیشش؟ فکر کنم از دست من ناراحته جوابه تلفنمو- نمیده!

- راس میگی؟ از امیر علی بعیده این لوس بازیایا ... داداش من همچین آدمی نبود که..تقصیره خودته کژال لوسش کردی ... سعی کردم بخندم گفتم -

- چیکار کنم دیگه ... حالا پیام دنبالت؟

- خیلی خب من آماده میشم..بیا تا بریم اتفاقا باید باز براش ناهار میبردم ...

- براش ناهار میبردی این چند روز؟

- اره..مامان رو که میشناسی حساسه رو این چیزا ...

- اوهوم ... پس آماده شو اومدم ...

به دنباله بهار رفتم و با هم به سمت خانه ي امير علی رفتیم ... ماشین را دور تر از ساختمان پارك کرديم بهار جلوتر از من رفت و زنگ خانه را زد صدای امير علی در ایفون پیچید و قلب من برای دیدنش به تپش افتاد ...

- سلام ... صبر کن پیام پایین

بهار - نمیخواه بیای پایین باز کن پیام تو داداش

- لازم نیست ... اومدم

چند لحظه بعد دره خانه باز شد بهار سلام و احوال پرسى کرد و سفارشات مادر امير علی را به او گفت و غذا را به

دستش داد و گفت

- اه امير حالمو داري به هم میزنى اين چه قیافه ايه؟
بزن اون ریشاتو ...

- خیلی خب ... فرمایشاتت تموم شد؟

- بداخلاق ... نخیر یه فرمایشه دیگه ام دارم

- چی دیگه؟

- کژال کجاس؟

- کژال؟ چطور؟

- چطور نداره! نمیتونم سراغ زن داداشمو بگیرم؟

- خب..خونشونه دیگه ...

- اا واقعا؟

- بیا برو بهار حال و حوصله ندارم ...

- حال و حوصله ی منو یا کژالو؟

- تو رو ...

- خیلی خب ... -

از مقابل در اپارتمان کنار رفت و من به جایش مقابل

عشق خسته حالم ایستادم، دیدن چهره ی درهم و

پریشانش زخم دلم را تازه کرد حتی عکس العملی هم در

مقابل دیدن من نشان نداد اما با این حال نتوانست

برقی که برای لحظه ای در چشمانش نشست را مخفی

کند ...

با صدای لرزانی گفتم:

- سلام

حرفی نزد، از میان درگاه در به سمت داخل ساختمان

رفت ولی در را نبست ...

سوییچ ماشینم را به بهار دادم تا او بدون ماشین نشود
برایش دست تکان دادم و ارده ساختمان شدم، به سمت
اسانسور رفتم، در داخل اسانسور منتظرم بود ... داخل
شدم. در بسته شد و صدای موزیک لایت فضا را پر کرد
هر

لحظه با یاد اوری موضوعی که مارا به این نقطه
رسانده بود دلم ریش میشد با خودم در جدال بودم که
مبادا

اشک نریزم صدایش مرا به خودم آورد

- اینجا چیکار میکنی؟

- من باید بپرسم تو کجا بودی؟

به هم نگاه نمی‌کردیم هر دو مقابل در اسانسور ایستاده
بودیم و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بودیم ... گفت

- اتفاقا خوب کردی اومدی این موضوع خیلی زود باید
تموم بشه ...

- ولی من نمیخوام تمومش کنم

- منم قصد ندارم ترك کنم

دلم آتش گرفت ... کاش معتاد بودی و قصد ترک
نداشتی ... بهتر از این بود!

دره آسانسور باز شد، امیر علی خارج شد و دره خانه را
باز کرد و به داخل رفت من نیز وارد شدم با دیدن
وضعیت

خانه اش جیغ ارامی کشیدم ... همه چیز شکسته و خرد
شده بر روی زمین افتاده بود هیچ چیز سالمی را
نمیتوانستی بیابی..

ظرف غذا را به آشپزخانه برد و برگشت و مقابلم دست
به سینه و با اخم ایستاد
صدایم به آسمان رفت

- لعنتی چرا راستشو بهم نگفتی؟ هان؟ من امروز رفتم
پیش دکترت، قسمش دادم، حقیقتو بهم گفت ، دلم
اتیش گرفت چرا نمیذاری باره این مشکلو با هم به دوش
بکشیم؟ من تنهات نمیذارم ... به خدا تنهات نمیذارم
... باورم کن -

گریه امانم را بریده بود به سمتش حمله ور شدم، انقدر
عصبی بودم که با مشت هایم به سینه اش ضربه میزد

و میگفتم

- بی وفا.. مگه بهم قول ندادی هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه از هم جدامون کنه؟ مگه قول ندادی هیچ وقت تتهام نمیداری؟ پس چی شد؟ هاااان؟ به این زودی بدقول شدي؟

دستانم از ضرباتی که به سینه ي امير علی میزددم درد گرفت برای آخرین بار روی سینه اش مشتم رها شد و بعد

به پایین سر خورد دیگر نایی نداشتم.. دستان امير علی دور شانم حلقه شد و مرا به اغوش کشید باز هم اشکم سرازير شد ... سرم را روی سینه اش گذاشتم، صدای قلبش ناآرام بود ،نامنظم بود! انگار او هم داشت پا به پاي

من گریه میکرد ... امير علی هیچ نگفت فقط آرام یکی از دستانش را به زیر زانوهایم برد و از روی زمین بلندم

کرد خودم را در اغوشش حل کردم و نمیخواستم از اغوشش بیرون بیایم خواست از اتاق خارج شود که گفتم - نرو!

- الان میام

چند لحظه بعد با لیوانی اب به اتاق بازگشت ... کنارم
روی تخت نشست و گفت

- یکم اب بخور

صدایش غم داشت ... نگاهش نگرانی ... چهره اش
آشوب بود ... و این ها داشت مرا از پا درمی آورد ...
آب را به سمتم گرفت کمی از ان خوردم و گفتم

- امیرعلی

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت

- جانم؟

- امیرعلی همه چی درست میشه به خدا خوب
میشی..دکتر- گفت پیوند مغز استخوان درمان میکنه
بیماریو- ...

صورتش به سمتم نبود سرش هم پایین بود حرفی هم
نمیزد گفتم

- امیرعلی به من نگاه کن ...

دستم را روی بازویش گذاشتم و به سمت خودم
برگرداندمش، گفت

- فکر کردی به این آسونیاس کژال ... حرف
سرماخوردگی و سردرد نیست ... حرف از سرطانه اونم
سرطان

خون ... درمان قطعی نداره فکر میکنم این رو دکتر
بهت گفته باشه ... معلوم نیست من چقدر دیگه زنده باشم
... -

شاید یه روز شاید 10 سال ... من نمیتونم زندگی تورو
به نابودی بکشم.. فکر کردی خودم خیلی الان ارومم؟ نه
به خدا دارم روانی میشم.. نمیدونم اصلا باید چیکار کنم!
نمیخوام تورو هم اذیت کنم ...

باز هم چشمه ی اشکم فعال شد! با پشت دستم اشک
روی صورتم را پاک کردم و بعد دستانم را دو طرف
صورت امیرعلی گذاشتم و گفتم

- برام مهم نیست حتی اگه حرف از یه روز هم باشه من
تا تهش باهات میمونم ... هرچی که شد ...

- اما کژال ..

- الو سلام مامان جان خوبی؟

- خوبم عزیزم ... تو خوبی؟
- خیلی ممنون.. میخواستم بگم من پیش امیرعلیم، شب میام خونه ...
- باشه دخترم مراقب خودت باش به امیرعلی هم سلام برسون..
- چشم بزرگیتونو..میرسونم..خدانگهدار
- خداحافظ عزیزم
- در کنار امیرعلی روی مبل داخل پذیرایی خانه اش نشسته بودم ... به طرف امیرعلی برگشتم و گفتم
- خب اینم از مامانم ...
- سعی میکردم بلایی که بر سرمان فرود آمده بود را فراموش کنم..میخواستم خودم را عادی بگیرم تا حداقل بتوانم باعث آرامش امیرعلی بشوم نه مانعش ... هنوز هم اشفته و بی حال بود ... ناهار را با هم خوردیم سعی میکردم با تعریف کردنه حرف های بی سرو ته او را مشغول کنم ... او نیز نمیخواست مرا ناراحت کند و سعی

میکرد تا خودش را آرام و خوشحال نشان دهد ... دستم را دورگردنش انداختم و به اغوشش رفتم و گفتم

- خب آقای نوبت نظافته ... شما تشریف میبری حمام و این محاسن رو میزنی ... شیش تیغه آ ... ته ریش و اینا هم نمیخوام ... تا میای بیای من هم اینجا رو تمیز میکنم ...

- نه نه نه ... این ریشاتو بزن بعد هرچی دوست داشتی ... هعی ...! -

تازه فهمیدم چه گندی زدم دختر به پر رویی من پیدا نمیشد دستم را از دور گردنش رها کردم و سرم را به زیر

انداختم شروع کرد به خندیدن و گفت

- خانم کوچولو نکنه اونی که دو ساعت پیش بود فرشته ای از آسمون بود؟

لبم را برایش اویزان کردم و مشتش آرامی به سینه اش زدم صدای اخش بلند شد و گفت

- اخ ... دختر خیلی دستات سنگینه آآ تمام قفسه ی سینمو- کبود کردی ...

رفتم تا اگر انجا هم چیزی شکسته بود جمع کنم ولی
 خدارو شکر چیزی نبود چشمم به عکس نامزدیمان افتاد
 که در قاب روی پاتختی بود با لبخند به سمتش رفتم و
 برش داشتم مانند همین را من نیز در اتاقم کنار تختم
 داشتم ...

به سمت کمد لباس هایش رفتم چیزه زیادی در کمدش
 نبود بلوز و شلواری برداشتم و مرتب روی تخت
 گذاشتم تا به سلیقه ی من لباس بپوشد ... -

به سمت وسایل خانه رفتم و شروع به جمع کردن تکه
 های شکسته کردم نیم ساعت بعد وقتی داشتم پلاستیک
 های زباله را به بیرون میبردم با صدای امیرعلی به
 سمتش برگشتم
 - کجا؟

تمیز و مرتب ... باز هم ته ریش داشت ولی دیگر قیافه
 اش اشفته نبود لباس هایی که برایش روی تختش
 گذاشته بودم را پوشیده بود و دست به سینه و با اخم کمی
 روی صورتش این را پرسید ... من ولی به قیافه ی

اراسته اش لبخندی زدم و کیسه ی زباله را روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم، خودم را کمی بالا کشیدم و بالا لبخندی گفتم

- حالا ماه شدی ...

- مگه نگفتم دست به این خورده شیشه ها و وسایل شکسته نزن خانمی؟

- با احتیاط جمع کردم ... خیالت راحت! من که سوسول و نازک نارنجی نیستم .. واسم خودم مردیم خندید و مرا به سمت خودش کشاند و گفت

- قربونه خانم مردم برم ...

- خدا نکنه ..سایتون بالا سرم اقای ...

خندید از ته دل ... دلم از خنده اش ارام شد، شاد شد..خدا را شکر که دوباره خودش را پیدا کرد.. خدا را شکر هنوز

دارمش ...

...

اکنون من بودم که میخواستم هرچه سریع تر مراسم عروسی برپا بشود و قبل از شروع درمان امیر علی ازدواج

کنیم در این باره با امیر علی صحبت کردم.. موافق نبود ...

- امیر علی

- جانم؟

- بیا زود تر مراسم عروسی رو راه بندازیم

- چرا؟

- چرا نداره! تو دوست نداری زود تر بریم سره خونه زندگیمون؟ -

- میدونی که من چقدر دوست دارم و دلم میخواست زودتر از اینا زندگیمو با تو زیر یه سقف شروع کنم ولی کژال الان شرایط فرق کرده ...

کنار هم در اتاقه من روی تختم نشسته بودیم، مادرم برای ناهار دعوتش کرده بود، چند روز از آن روزه سخت و دشواری که با هم پشت سر گذاشتیم، گذشته بود، یک لحظه هم تنهانش نمیگذاشتم ... مجبورش کردم تا به

خانه ي پدریش بازگردد اینگونه بهتر بود ... نمیخواستم
تتهایی باعث شود به بیماریش فکر کند.. او خوب میشد
من مطمئن بودم!

سرم را روی شانه اش گذاشتم دستش را دور شانم قرار
داد ... گفتم

- هیچی فرق نکرده امیر علی! من هنوز همون کژالم توام
همون امیر علی ... قبل از اینکه شیمی درمانیو شروع
کنیم باید ازدواج کنیم ...

- قربونت برم من یه موقع من رفتم و دیگه برنگشتم
اونوقت ...

با شتاب سرم را از روی شانه اش برداشتم و رو به
رویش قرار گرفتم و با اخم گفتم

- این حرفا چیه میزنی امیر علی؟ میخوای منو دق بدی؟
مگه تو به من قول ندادی هیچ چیز باعث جداییمون
نشه پس باید سعی تو بکنی هیچ وقت تتهام نذاری
فهمیدی؟!

خندید و گفت :

- من به خاطره تو با خودم فرشته ي مرگم میجنگم ...

بغض کردم چرا خوشی به این زودی از من و عشقم گرفته شده بود؟ به اغوشش پناه بردم سرم را روی سینه اش گذاشتم تا اشک هایی که بی محابا روی صورتم سر میخورد را نبیند چگونه میتوانستم اتشی که در دل او روشن بود را خاموش کنم وقتی دل خودم کاسه ی خون بود ... مرا به خودش فشرد و صدای دو رگه شده اش به گوشم رسید :

- نبینم گریه کنیا!.. این مرواریدهارو نگه دار حالا وقته خرج کردنشون نیست ...

صدای قلبش آرام بود و آرامش به سراسر وجودم تزریق شد ...

- امیر علی؟

- جونه دلم؟

- زودتر ازدواج کنیم

- باز دوباره که حرفه خودتو میزنی -

- من میخوام زودتر ازدواج کنیم!

- بذار برای بعد از درمان

- نه غيره ممکنه ... ميريم پيشه پزشکت ببينيم ميشه يه دو هفته ي ديگه شروع کرد؟

- در عرض دو هفته چطوري ميخواي مراسم راه بندازيم؟

- بسيار به من آقايی

- نه خانمی ... تا درمان نشم نمیتونم تورو- وارده زندگيم کنم ...

- اما امير علی..!

صدای در اتاقم آمد مادر بود که براي ناهار صدايمان زد.

...

روز بعد به مطب پزشک معالج امير علی رفتم و با او صحبت کردم ،در ابتدا سعی داشت مرا راضی کند که از

امير علی جدا بشوم میگفت سرطان بيماري شوخی برداري نيست و اين حرف ها، اما وقتی تصميم قطعيم را دید

ديگر در اين باره حرفی نزد و گفت اگر خودش بتواند مقاومت کند ميتوانيم درمان را دو هفته ي ديگر شروع

کنیم.. باید فکری برای راضی کردن امیر علی
میکردم ...

ترم جدید شروع شد همگی به دانشگاه برگشتیم ،دوستانم
را دیدم با هم صحبت کردیم ،مهتاب و رها در شرف

ازدواج بودند، وقتی فهمیدم بسیار برایشان خوشحال شدم
... امیر علی سعی داشت از من دوری کند این را خوب

میفهمیدم و خوب درکش میکردم اما میدانستم که میفهمد
هرچه از من دوری کند من به بیشتر- نزدیکش

میشوم ... من همه جوره میخواستمش سالم و بیمارش
مهم نبود خودش و روح بزرگش مهم بود ... هنوز
خانواده

ها نمیدانستند، حتی بهار ... تحمل این رنج و عذاب فقط
سهم من بود و امیر علی عزیزم ...

با مادرم صحبت کردم تا خرید جهاز را هرچه زودتر
تمام کند گفتم که تصمیم گرفتیم زودتر ازدواج کنیم اما
هنوز امیر علی را راضی نکرده بودم ...

چند روزی گذشت ... بیشتر ساعات روزم را یا درکنار
امیر علی بودم یا باهم تلفنی و با اس ام اس صحبت

میکردیم ... البته این من بودم که مانند چسب به او چسبیده بودم ...

با اینکه خانواده ی امیر علی همچنان با من سنگین بودند اما به خاطر امیر علی بیشتر به خانه ی شان میرفتم و حضور بهار با شیطننت های خاص خودش به من دلگرمی میداد ... —

هر روز با او صحبت میکردم میگفت نمیتوانم تو را به خاطر خودم بدبخت کنم ... اما بالاخره قبول کرد که قبل از شروع درمانش مراسم عقد و عروسی را برگزار کنیم ...

آن روز بعد از دانشگاه با امیر علی به خانه ی آنها رفتم ... ناهار را که خوردیم آقای خجسته ی بزرگ که برخوردش با من نرم تر از اوایل شده بود، مرا به بازی تخته نرد دعوت کرد ... بین خوردن ناهار صحبت از مهارت در بازی شد، گفتم که کمی بلد هستم، فهمیدم که امیر علی و پدرش بسیار در این بازی تبحر دارند ... به سمت میز مخصوص بازی رفتیم آقای خجسته روی صندلی نشست و گفت

- بشین دخترم ببینم چند مرده حلاجی
لبخندی زدم و رو به روی آقای خجسته نشستم صدای
امیر علی بلند شد
- بابا خانم بنده رو دسته کم نگیریدا
آقای خجسته خندید و گفت
- حالا میبینیم ...
- گفتم- اختیار دارید آقای خجسته ... کسی حریف شما
نمیشه
- ای بابا ... من هنوزم آقای خجسته ام؟ با من راحت
باش دخترم .. تو دیگه الان با بهار برای من هیچ فرقی
نداری
- لبخند نشست روی لبم به امیر علی نگاه کردم او نیز لبخند
زیبایی به لب داشت ... بهار هم که نزدیک به ما بود،
خندید و گفت
- خب پس امیر علی بذار پدر و دختر رو تنها بذاریم
ببینیم بالاخره کی بازی رو میبره
امیر علی گفت
- من که خانمو تنها نمیذارم

من که تا آن زمان هنوز هم پدر امیر علی برایم اقاي
 خجسته و مادرش خانم خجسته بود اکنون حسه راحت
 تري نسبت به ایشان داشتم ...

در جواب امیر علی پدر با خنده گفت

- برو ببینم بچه ... بهار راس می‌گه ... چقدر کنه اي تو
 پسر جان

امیر علی خندید و سري تکان داد و به سمت پله ها رفت
 بازي را شروع کردیم در حين بازي پدر شروع به
 حرف

زدن کرد: -

- کژال جان؟

- جانم؟

- چیزی شده بابا؟

- نه چطور مگه؟

- ولی من و بیتا حس میکنیم که یه اتفاقی افتاده که شما
 دارید از ما مخفیش میکنید

بیتا اسم مادر امیر علی بود ... نمیدانستم بغضی که به
 گلویم چنگ انداخته بود را چگونه محارش کنم ... سعی

کردم خودم را خونسرد بگیریم گفتم

- نه اشتباه متوجه شدید هیچ اتفاقی نیوفتاده ...

- ولی توی نگاه هردوتون غم داره.. من این موهارو توی
اسیاب سفید نکردم میفهمم که چطوری دارید خودتون

رو جلوی ما خوشحال نشون میدید امیرعلی که یا نیست
یا اگر هست توی اتاقشه یک کلام حرف نمیزنه از

اون شادی و شوقی که اوایل نامزدیتون یا حتی قبلش
داشت خبری نیست اکثرا حواسش نیست.. حتی یه بار
غیر

مستقیم داشت میگفت که ممکنه همه چیز بین شما دوتا
تموم بشه ...

هر لحظه داشت بیشتر بغض لعنتی گلویم را زخم میکرد
نمیدانستم چگونه جلوی اشکهای مزاحم را بگیرم تا

فرو نریزد و دست دل من و امیرعلی را رو نکند سعی
کردم بغضم را قورت بدهم با صدایی که خودم لرزشش
را

حس میکردم گفتم

- نه پدر جان ... این چه حرفیه؟ اتفاقا تصمیم داریم زود تر مراسم عروسی رو راه بندازیم البته با اجازه ی شما ...

- یعنی خیالم راحت باشه؟

- بله ... خیالتون راحت

- خیلی خب ...

سعی کردم حواسم را جمع بازی کنم تا اشکم به پایین نریخته است ...

خدایا چراااااااا!؟!

چند دقیقه بعد من و پدر که غرق بازی شده بودیم با صدای امیر علی سرمان را بالا گرفتیم

- هنوز دارید بازی میکنید؟ چند چندید؟

موهایش خیس بود و روی پیشانیش ریخته بود.. معلوم بود دوش گرفته است لبخندی زدم و گفتم

- دو یک به نفع پدر ... -

صدای بیتا خانم بلند شد

- امیر علی! حالا سرما میخوری مادر!

به حسه نگرانی مادرانه ی بیتا خانم لبخندی زدم و گفتم

- بیتا خانم راس می‌گن برو موها تو خشک کن!

پدر گفت

- با هم برید بابا جان من هم خستم برم یکم استراحت کنم

...

پدر از جایش بلند شد ...

چشمی گفتم و بلند شدم و دستم را دور بازوی امیر علی

حلقه کردم و رو به مادر امیر علی گفتم

- بیتا خانم با اجازه ...

- برید زودتر، موهاشو خشک کنید تا سرما نخورده

با هم از پله ها بالا رفتیم و وارده اتاقه امیر علی

شدیم ...

نگاهی به دورتادور اتاقش انداختم و گفتم

- خب سشوارت کجاست؟

روبه روی ایینه اش نشست سشوار را به دستم داد

روشنش کردم و به موهایش گرفتم ... دستم را توی

موهایش

میکشیدم .. با خنده گفتم

- از این افتخار را نصیب هرکسی نمیشه آ
 - از کدوماش؟
 سشوار را از توی ایینه نشانش دادم و گفتم
 - از ایناش
 - او.. ما گاش!
 خندیدم ...

موهایش که خشک شد خواست بلند شود که گفتم
 - نه بشین موهاتو شونه کنم ...
 دست به سینه نشست و گفت
 - بفرمایید خانم مهندس -

خندیدم و شانه را برداشتم و روبه رویش ایستادم
 موهایش را که کمی بلند شده بود به این طرف و آن
 طرف

میدادم از چهره اش که شبیه پسر بچه های تقس شده بود
 خنده ام گرفته بود، در نهایت گفت
 - بسته دیگه دلک گیر آوردی بچه؟

- هی هی هی! با همسر مهربان من درست صحبت
کنا ...

خندید و از جایش بلند شد به کنار رفتم کمی با دست
موهایش را مرتب کرد و بعد مقابلم ایستاد

- خوش به حاله همسرت که همچین خانمی داره ...

- خوش به حاله من که همچین همسر مهربانی دارم..

- من لیاقت تورو ندارم کژال ...

اخم هایم در هم رفت

- این چه حرفیه؟

- من نمیتونم تو رو هم با خودم بکشم توی این
منجلاب.. به خدا نمیتونم!

به سمتش رفتم دستم را دور شانش حلقه کردم و سرم را
روی سینه اش گذاشتم و گفتم

- ترو خدا این حرفارو نزن کدوم منجلاب؟ چی میگی؟
تو خوب میشی ... حتی بهتر- از قبلت.. و- ما با هم

خوشبخت زندگی میکنیم ...

- نه! تو داری احساسی تصمیم میگیری ... بعدا پشیمون
میشی ... وقتی سر کچلم و چهره ی بیمار مو- ببینی- از

تصمیمت پشیمون میشی

از اغوشش بیرون ادم و کمی عقب رفتم باز هم دوباره
اشک روی صورتم جاری شد .. سرم را به طرفین تکان
دادم و گفتم

- من احساسی تصمیم نگرفتم امیر علی ... من با قلب و
عقلم با هم تصمیم گرفتم که تا آخرش کنار عشقم
بمونم، من همه ی سختیای بعد از اینو با جون و دل قبول
میکنم فقط به خاطره اینکه در کنارت باشم ... اما تو
به من اعتماد نداری ... نداری — ی امیر علی!
گریه امانم را برید به سمت تختش رفتم، روی آن نشستم
و صورتم را با دستم پوشاندم و زار زار گریه کردم ...
کاش این بلا به سرمان نیامده بود ... من یک درصد هم
از دوست داشتتم کم نشده بود اما اعتماد امیر علی از
بین رفته بود ... میترسید ... ! میدیدم دلهره و ترس را
در نگاهش میدیدم و درکش نمیکردم آنقدر به خودم و
تصمیم مطمئن بودم که درك نمیکردم چرا اینقدر
مستاصل است ... —

کنارم روی تخت نشست مرا به سمت خودش کشید ، در
اغوشش فرو رفتم، گفت

- من سردرگمم..هنوز- هم باورم نمیشه که چرا من باید
دچار اینطوری بشم هرشب دارم با این فکر که خدا چرا
من؟ میخوابم ... ! هر روز دارم به این فکر میکنم که
چرا تو اینقدر خوبی که من دارم پیشت شرمنده میشم! ...
زندگی با کسی که سرطان داره کار آسونی نیست
کژال ... خوده من اگه تو نبودی اگه صدات نبود که
هرشب

بهم شب بخیر بگه اگه وجودت نبود که تو اغوش
بگیرمش و آروم بشم، کم آورده بودم کژال ... حضور
تو باعث

شده بتونم این درد رو تحمل کنم ...

از اغوشش بیرون ادمم و مستقیم در چشماش نگاه کردم
سعی کردم هرچه اطمینان و اعتماد در وجودم بود را از
طریق چشمانم به او منتقل کنم با جدیت گفتم

- پس بهم اعتماد کن و بذار حضورم باعث آرامشت بشه
...

با صدای آرامی گفتم

- امیر علی

- جان دلم؟

- بیا زودتر ازدواج کنیم

- بعدا در موردش حرف میزنیم

هنوز هم دلش راضی نشده بود ...

- با من قهری؟

نمیتوانستم نگاهش کنم ... خجالت میکشیدم ... تازه فهمیدم که چقدر زیاده روی کرده بودم! نگذاشت جلوتر برویم ... -

یادم به چند دقیقه ی پیش افتاد هنگامی که دیدم چشمانش خواستن را فریاد میکشد، ولی عقب کشید و

پیراهنش که بر روی زمین افتاده بود را پوشید و گفت

- نمیتونم کژال ... بذار برای بعد از مراسم عروسی!

و چقدر آن لحظه حس بدی به من دست ... ما به هم محرم بودیم و من میخواستم تا کاری کنم که هرچه

زودتر مراسم ازدواجمان قبل از شروع درمانش برگذار شود ... سکوت کردم نگاهم کرد سرم را زیر انداختم گفت

- ناراحت شدي قربونت برم؟

حرفی نزدِم، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و گفت

- با من قهري؟ عزيزه دلم من از خدameولی بذاريم براي بعد از مراسم و عقد دائم بهتره ...

چقدر حس پشیمانی و عذاب داشتم ... از خجالت نمیتوانستم هیچ بگویم، گفت

- ترو خدا يه حرفی بزن ... من و ببخش اصلا هرچی تو بخوای..

آروم گفتم- يه جوري رفتار كردي حس كردم يه عوضيم!

بلند خندید و مرا در اغوش کشید و گفت

- اين چه حرفيه به خانم من ميزنی؟ هــــــــــــــــان؟
نبینم دیگه از این حسا بهت دست بده آ!

- به يه شرطی!

- چی؟

- اينكه تا هفته ي ديگه عروسی كنيم

لبخنده غمگینی زد و گفت

- باشه خانمی ... هرچی تو بگی!

< حلقه ي دستان تو زیباترین اسارت زندگی من است >
اکنون عمق این جمله را به خوبی درك می‌کردم ...

...

روز هاي قبل از ازدواجمان، خرید عروسی، لباس و ...
به سرعت گذشت و همه چیز بعد از یک هفته ي پر
مشغله

به سرانجام رسید و جشن عروسی برگزار شد دست در
دست امیر علی کنار هم نشسته بودیم ... خیلی خوشحال

—

بودم ... اینکه میتوانستم در تک تک لحظات سخت
زندگی امیر علی در کنارش باشم، در کنار هم دیگر
سختی

برایمان معنایی نداشت ... امیر علی هم بسیار خوشحال
بود و برق در چشمانش دلم را گرم میکرد ...

در مراسم با همه ي خانواده ي دور و نزدیک امیر علی
آشنا شدم ... بیشتر مهمان ها از اقوام امیر علی بودند
خانواده ي زند هم در مراسم شرکت کرده بودند ...

عده ای مشغول رقص بودند خانواده ها در کنار هم
نشسته بودند و صحبت میکردند که بهار به سمتان
آمد.. با

لبخندی بر لب گفت

- امیر علی یه سوپرايز توپ برات دارم
- چی؟

بهار به سمت راستش نگاه کرد متوجه مردی شدم که به
سمت ما می آمد چهره اش هرچه نزدیک تر میشد
برای من آشنا تر به نظر می رسید ... با لبخند به سمت
ما آمد ولی به محض دیدن من ابروهایش از تعجب بالا
رفت.. من نیز بسیار متعجب شدم ...

صدای امیر علی به گوشم رسید
- رامین! باورم نمیشه ...

رامین دوست صمیمیه کوروش! اینجا چه کار میکرد؟
امیر علی از کجا او را میشناخت؟ رامین به سمت
امیر علی

رفت و او را در اغوش گرفت و گفت
- چقدر بزرگ شدي برادر کوچولو

برادر؟! این ها چه میگفتند؟ با تعجب به بهار نگاه کردم
تا شاید او به من بگوید اینجا چه خبر است! اما بهار که
غرق شوق بود و با خوشحالی به آن دو نگاه میکرد
اصلا حواسش به من نبود ...

وقتی از آغوش هم بیرون آمدند رامین خیلی باوقار به
سمت من تعظیم کوتاهی کرد و گفت
- تبریک میگم خانم

فهمیدم که میخواهد آشنایی از قبل ما را به روی خودش
نیاورد ... شخصیتش همیشه باعث تحسین من بود چه
سه، چهار سال پیش و چه اکنون ... اما خیلی دلم
میخواست بدانم نسبتش با امیر علی چیست!
- خیلی ممنون ...

امیر علی دستش را دور گردن رامین انداخت ...
خوشحالش بعد از دیدن رامین چند برابر شده بود ... رو
به من
گفت -

- کژال جان ایشون رامین پسر عمه و برادر عزیز بنده
هستن که چند سال از دیدنشون محروم بودیم ...

باز هم تعجب کردم، پرسیدم

- چرا؟

رامین خندید و گفت

- حالا وقت برای تعریف شجره نامه زیاده ... بهار خانم ما بهتره بریم و عروس و داماد رو تنها بذاریم..

بهار سری تکان داد و همراه رامین به سمت دیگر سالن رفتند ... با امیر علی بر روی صندلیمان نشستیم ... به

امیر علی گفتم

- میشه بگی این پسر عمت یه مرتبه از کجا سر و کلش پیدا شد اصلا چرا تا حالا در موردش اینکده عمه ای

داری یا پسرت عمت حرفی نزده بودی؟

- داستانش مفصله بعدا کامل برات میگم ... ولی کژال بیشتر از 15 سال بود رامین رو ندیده بودمش ... خیلی

خوشحال شدم که برای جشنمون اومد! فکر کنم کار بهار بوده باشه ... کم و بیش از طریق ایمیل و نت باهاش

در ارتباط بودیم ...

- امیر علی

- جانم؟

- من از قبل رامین رو میشناسم

با تعجب پرسید

- از کجا؟

- دوست صمیمیه کوروشه!

اخم های امیر علی در هم رفت نمیخواستم ناراحتش کنم و
یا با آوردن اسم کوروش اعصابش را به هم بریزم ...

اما نمیخواستم این موضوع را از او مخفی کنم با صدای
آرامی گفت

- خب؟

- همون سه سال پیش که من و ...

- خب؟

- برای عید اومده بود ایران .. که ... یعنی اومده بود که
به دوستش سر بزنه ... -

امیر علی دیگر حرفی نزد اخم هایش در هم رفته بود، از
اینکه به او این موضوع را ان هم اکنون و در مراسم
از دو اجمان گفته بودم بسیار پشیمان شدم ...

- امیر علی

- جانم؟

- میشه اخماتو باز کنی؟ مثلاً شب عروسیمونه!

ابروهایش را بالا داد و با لبخند گفت

- خوبه؟

- عالی!

همان لحظه بهار به سمتان آمد و برای رقص مارا با خود به وسط کشاند ...

...

- پاشو دیگه خابالو ... لنگه ظهره! عروسه به این تتبلی ندیده بودم!

چشمانم باز نمیشد با صدای گرفته ای گفتم

- تروخدا بذار بخوابم!

پتو را از رویم کنار زد و گفت

- چیه بذار بخوابم؟ اولین صبحه زندگیه مشترکموه مثلاً!

همانطور که چشمانم بسته بود پتو را دوباره به رویم کشیدم و از زیر پتو گفتم

- وای چه حالی داری امیر علی.. دیشب تا 5 صبح این اقوام محترمت و لمون نکردند ... دیگه کم مونده بود بیان اینجا هم شروع کنن به بزن و برقش!

امیر علی بلند شروع به خندیدن کرد ... کمی پتو- را کنار زدم و یکی از چشمانم را که به سختی باز میشد نیمه باز کردم و نگاهش کردم ... هنوز هم داشت میخندید دلم برای خنده هایش ضعف رفت ... چشم دیگرم را هم باز کردم و روی تخت نشستم امیر علی تا چشمش به من افتاد باز شروع کرد به خندیدن خودم را به سمت لبه ی تخت کشاندم آرام بلند شدم و کشان کشان به سمت آینه رفتم خودم هم از دیدن قیافه ی درهم خنده ام گرفته بودم زیر چشمانم تیره شده بود و چشمانم پف کرده بود موهایم به هم پیچیده بود و به خاطر تافت های ارایشگر سیخ هم شده بود دیشب به محض رها شدن از دست مهمان ها و رسیدن به خانه به کمک امیر علی –

فقط توانستم گیرهای داخل مویم را بیرون بکشم و لباسم را عوض کنم و بعد از آن هر دو این طرف و آن طرف تخت از شدت خستگی بیهوش شدیم ...

دستان امیر علی به دور شانم پیچیده شد و گفت

- چقدر قیافت با نمک شده عروسک من

دستم را روی دستانش که دور شانم بسته شده بود گذاشتم

و سعی کردم بازش کنم و گفتم

- با نمک؟ شبیه خون آشامی تبدیل شده به زامبی شدم!

باز هم به خنده افتاد و پرسید

- همیشه مثل بچه ها تا از خواب بیدار میشی غرولند میکنی؟

- اوهوم..

- وای وای! اگه میدونستم که نمیگرفتمت!

برایش زبان در آوردم و گفتم

- از خدات باشه من بهت غریزمن

دستشو برد سمت گوشش و گفت

- این گوش هارو میبینی؟ خلق شده واسه شنیدن صدای غرغر تو ...

از دور برایش بوسه ای فرستادم و به سمت حمام روانه شدم ...

...

از حمام که بیرون آمدم لباس زیبایی پوشیدم و موهای
لختم را بعد از خشک کردن دورم رها کردم و عطر

خوشبویی زدم و از اتاق خارج شدم، صدای تلوزیون می
آمد ... امیر علی مقابل تلوزیون نشسته بود و بی جهت

کانال را عوض می کرد دستم را به کمرم گرفتم و گفتم
- منو بگو ... فکر کردم میام بیرون یه میز رمانتیک
صبحانه انتظارمو میکشه

امیر علی برگشت و نگاهم کرد من هم با اخم کوچکی
بهش نگاه کردم گفت

- خب عزیزم صبر کردم دوتایی با هم میز صبحانه رو
بچینیم اینطوری که رمانتیک تره ...

چشمانم را برایش ریز کردم و بعد لبانم را برایش کج
کردم و پشتم را به او کردم و به سمت آشپزخانه رفتم و

زیر لب ادایش را در آوردم، که دستانش دورم حلقه شد و
با خنده مرا به سمت خودش برگرداند و گفت

- چی میگی زیر لب غر غر میکنی بانوی من؟ هان؟ -

به اجبار مرا به خودش چسبانده بود سعی کردم خودم را
از او جدا کنم اما زورم بهش نمیرسید ...

- ایا امیر علی ولم کن!

- هیس!

موهایم را لمس کرد و گفت

- گفته بودم چقدر عاشقه موهایم؟

- نه نگفته بودی!

- حالا که گفتم ... !

یک مرتبه با شدت مرا از خودش جدا کرد، دستانش دور بازوهایم بود مرا به عقب تقریباً هل داد و گفت

- نبینم موهای تو کوتاه کنیا! رنگ هم نمیکنی ... رنگ موهای تو خیلی دوست دارم

اگر دستش دور بازوهایم نبود قطعاً می افتادم گفتم

- باشه کوتاه نمیکنم رنگم نمیکنم ... حالا ولم کن تا بریم صبحانه بخوریم معدم از گرسنگی داره میسوزه

بوسه ای به موهایم زد و رهایم کرد ولی دستش را دور شانه ام گذاشت و با هم وارده آشپزخانه شدیم ... به

سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم وسایل صبحانه ای در کار نبود! پر بود از غذاها و دسر های تزیینی که

موقع چیدن جهاز دوستانم و پریسا و مادرم و خاله
زحمتش را کشیده بودند

با ناراحتی سرم را از توی یخچال بیرون آوردم و به
امیر علی که به کانتر تکیه داده بود گفتم

- هیچی نداریم که به درده صبحانه بخوره! انگار کسی
هم دلش نمیخواد برای ما صبحانه بیاره
امیر علی خندید و گفت

- نه تو خیلی حالت الان بده و افتادی رو تخت نمیتونی
بلند شی!

به سمتش رفتم و با مشت به سینه اش زدم و گفتم

- کوفت.. بچه پر رو ... بی حیا ... بی تر ...

به سمت خروجی آشپزخانه رفت و گفت

- آماده شو میریم بیرون صبحانه میخوریم

به سمتش رفتم و گفتم

- مطمئنی کسی قرار نیست بیاد؟

خندید و گفت -

- حالا اومدن هم مجبورن پشت در بمونن ...

سري براي شیطنت هایش تکان دادم و با هم به اتاقمان رفتیم تا آماده شویم ...

...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

- یادته دفعه ي اولی که با هم اینجا بودیم؟

- آره! من و تو و بهار!

- اره همون روزي که تو و بهار منو اسکل کرده بودین...

بلند خندید و گفت

- وقتی بهار توي خونه تعریف میکرد که چطوري میخواستی بهش بفهمونی که چیزی بین ما نیست تا ناراحت

نشه مرده بودم از خنده...

با مشت به بازویش زدم و گفتم

- کوفت! شما دو تا منو مسخره کرده بودین!

صدای موبایل امیر علی بلند شد T برداشت و شروع به صحبت کرد ... متوجه شدم که بیتا خانم است

- سلام مامان جان چطوري؟

- ...

- خیلی ممنون ما هم خوبیم ... اومدیم بیرون

- ...

- بله برای صبحانه اومدیم دیگه نمیخواد زحمت بکشید ...

- ...

- با کژال صحبت میکنم خبرشو بهتون میدم

- ...

- رامینه؟

- ...

- بهش بگید خوب اومدی لنگر انداختی خونه ی ما ...

- - ...

- ااااا ماما جان داشتیم؟

خندید و گفت

- خیلی خب ... خدانگه دار

موبایلش را قطع کرد و گفت

- مامان بود گفت برای ناهار بریم اونجا ... اگه تو بخوای؟

- باشه ... بریم!

خیلی دوست داشتم راجع به رامین از امیر علی بپرسم اما نمیتوانستم!! تا اینکه خودش برایم همه چیز را تعریف کرد ...

- کژال

- جانم؟

- قرار بود جریان رامین رو برات بگم

با اینکه بیار مشتاق شنیدن بودم ولی عادی گفتم

- اگه دوست داری بگو

- رامین پسر عمه ... عمه بچه وسطیه خانواده ی خجسته بود ... اینطور- که مادرم برامون تعریف کرده عمه

عاشقه یه بنده خدایی بوده که این بنده خدا از نظر سطح فرهنگی و مالی خیلی با ما تفاوت داشته یعنی اینکه

دستش به دهنش نمیرسیده حالا چطوری عاشق هم شدن و اینا داستانش جداس و منم در جریان نیستم ... ولی

موضوع از این جا شروع میشه که بابای من که بچه ی
آخره خانواده بوده یه روز که از سربازی میومده عمو
با

پسره با هم میبینه که گوشه ی کوچه دارن دل میدن و
قلوه میگیرن و اینا دیگه ... خلاصه رگ غیرتش بالا
میزنه و با عصبانیت عمو برمیگردونه خونه و به
عموی بزرگم که توی مراسم دیدیش عمو اردشیر،
میگه ...

خندیدم و گفتم

- به بابا نمیومد آنتن باشن!

امیر علی بلند خندید و گفت

- خب اون موقع بابا 20 19 سال بیشتر نداشته دیگه در
ضمن برادر بوده و غیرتی ... خلاصه همه ی اعضای
خونه میفهمن و به عمم میگن که دیگه حق نداری این
جوون به قول بابام لاابالی رو ببینی، خب اون بنده خدا
تنها ایرادش از نظر خانواده ی من این بوده که از یه
خانواده ی با اصل و نصب و پولدار و سرشناس
نبوده ... و -

اونا هم میخواستن تک دخترشونو بدن به یکی از
آشناهاشون ... در نهایت عمو اردشیر عمو رو مجبور
میکنه که

با یکی از دوستای عموم که اون زمان پسر یکی از
بازرگانای معروف و به نام ایران بوده به اسم محمد
فرجام

ازدواج کنه و از اونا اصرار و از عمو انکار تا اینکه به
اجبار میشوننش پای سفره عقد و عمه ی منم مجبور به
پذیرفتن اقاي فرجام میشه و در نهایت یک سال بعد رامین
خان به دنیا میاد بعدش هم بابای من ازدواج میکنه و
سه سال بعد من به دنیا میام ...

این بار صدای تلفن من بود که حرف امیر علی را قطع
کرد برداشتم، مادرم بود که سراغمان را گرفت و گفت
که

میخواسته بر ایمان صبحانه بیاورد ولی مادر امیر علی
زنگ زده و گفته که زحمتش را انها میکشند ... خواست
برای ناهار دعوتمان کند که گفتم خانه ی امیر علی
دعوتیم و بعد هم خداحافظی کردم و به امیر علی گفتم
- خب میگفتی؟

- انگار خیلی برات جذاب شده داستان

- بدجور!

بلند خندید و گفت

- پاشو بریم قدم بزنیم توی راه برات میگم

- باش!

شروع به قدم زدن کردیم که امیر علی گفت

- کجا بودیم؟

- اینجا که تو به دنیا اومدی!

- اهان! نه اون قسمتو بیخیال شو.. زیاد مهم نیس ... البته
به دنیا اومدن من خیلی مهمه آ ...

خندیدم، ادامه داد

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

- چند سال بعد از ازدواجشون جناب آقای فرجام تو زرد
از آب در اومد ... عیش و نوش و خوش گذرونی و شبا

دیر اومدن به خونه و در نهایت هم ارتباطاتش با خانمهای
دیگه عمو شاکی کرد رفت پیش عمواردشیر شکایت

کرد گفت این لقمه ایه که تو برام گرفتی و از این حرفا.. عمو هم میگفت بشین زندگیتو بکن و بچتو بزرگ کن.. اون موقع من 6 سالم بودم و رامین 10 ساله از اول که من به دنیا اومدم رامین رو یه جور دیگه ای دوست داشتم البته به خاطر محبتای رامین بود اون هم فقط با من اوکی بود و با بچه های عمو اردشیر اصلا ارتباطی صمیمانه ای نداشتیم ، ما دوتا مثل برادر بودیم اکثرا هم پیش هم بودیم به خاطر قهر و دعوای عمو با –

شوهرش اکثرا خونه ی ما بودن ... دیگه به یک سال نرسید که عمو طلاقشو به هر نحوی بود از شوهرش گرفت ... عمو که خیلی متعصب بود به شدت با عمو مخالفت کرد و در نهایت هم باهاش قهر کرد ... رامین اصلا با این موضوع مشکلی نداشت ، همیشه هم به من میگفت باباشو دوست نداره! یک سال بعد سروکله ی عشق قدیمی عمو پیدا شد ... حالا دیگه برای خودش پزشک متخصص شده بود و از اون لایبالی بودن در اومده

بود ... خلاصه این عاشق دل خسته که هنوز هم عمو دوست داشت باز دوباره برای ازدواج با عمم اومد خاستگاری اون موقع دیگه پدر بزرگ و مادر بزرگ فوت شده بودن و بزرگتر عمم و بابام عمو اردشیر محسوب میشد ... عموم که با عمم قهر بود اقایی سرمد رو از خونشون بیرون کرد عمم و رامین که اون موقع با اینکه سنی نداشت خیلی فهمیده و عاقل بود ناراحت شدند ... و رامین به عموم گفت که دیگه هیچ عمویی نداره ...

- چرا؟ مگه بابای تو چیکار کرده بود؟

- بابا مخالف ازدواج دوباره ی عمم بود میگفت باید بشینه بچشو بزرگ کنه نه فکره خوشی خودش باشه

- پدر هم نامردی کرده ها ...

نفس عمیقی کشید و گفت

- اره متاسفانه..خوده رامین همون موقع میگفت من با ازدواج مجدد مادرم هیچ مشکلی ندارم و کسی حق نداره برای زندگیه مادرم تصمیم بگیره ... خلاصه اقایی دکتر سرمد مجبور میشه همه ی پس اندازش رو جمع کنه و

دست عمم و رامین رو بگیره و با هم برن انگلیس.. مثله اینکه آقای نوری هم یک بار ازدواج کرده بوده و به خاطره اینکه نمیتونسته بچه دار بشه از زنش جدا شده ... بعد از اون روز من دیگه هیچ خبری از رامین نداشتم

تا یک سال پیش که خیلی شانسی بهار توی فیس بوک رامین رو پیدا میکنه و از روی اسم و فامیلش حدس میزنه که ممکنه اون باشه چون بهار خیلی کوچیک بود که رامین و عمم رفتن و از نظر چهره ای چیزی به خاطر

نداشت.. به من گفتم من هم با دیدن عکسش شناختمش و گفتم که خودش، خلاصه طی صحبتی که با رامین

از طریق اینترنت توی این یک سال داشتیم فهمیدیم عمه و شوهر عمم وقتی رامین 19 ساله شده بوده توی یه

تصادف فوت کردن و بعد از اون رامین برای ادامه تحصیل به امریکا رفته و الان بیشتر از 10 ساله که اونجاست

...

- عجب زندگیه پرفراز و نشیبی داشته رامین!

- اره

- ولی سراسر آرامشه ... اصلا یک درصد هم نمیشه از برخوردش فهمید که چه گذشته ی سختی داشته! -

- رامین برای من توی بچگی مته الگو بود همیشه کار هامو از اون تقلید میکردم!

با لبخند بهش نگاه کردم که با خون کمی که از بینی امیر علی سرازیر شده بود مواجه شدم ، با نگرانی گفتم

- امیر ... داره از دماغت خون میاد ...

امیر علی دستش رو به سمت بینیش برد و گفت

- راس میگی؟

- دست نزن بذار بهت دستمال بدم

وجودش پر از استرس شد ... دستمال کاغذی را به دستش دادم، شروع به تمیز کردن خون کرد گفتم

- حتما چون زیاد پیاده روی کردیم اینطوری شدي ... چیزی نیست بیا برگردیم

امیر علی چیزی نگفت و به سمت ماشین برگشتیم

داخل ماشین نشستیم بار دیگر با دستمال جلوی آینه بینی اش را تمیز کرد نگران شده بودم گفتم

- فردا صبح حتما باید بریم پیش دکترت
 - از ماشین پیاده شد و دستمال را در سطل انداخت و به داخل ماشین برگشت و گفت
 - فردا کلاس داری ... یه روزه دیگه میریم
 - کلاس من مهم تره یا سلامتیته تو؟
 - سلامتیته من که تکلیفش معلومه ... کلاس تو واجب تره! من زنه بی سواد نمیخوام!
 - کوفت! لجبازی نکن ... تو نمیخواهی برای سالم کنار من موندن تلاش کنی؟
 - نگاهم کرد و با شیطنت گفت
 - تو جون بخواه!
 - لازم نکرده جونتو- نگه دار برای خودت لازمت میشه.. فردا میریم پیش دکترت
 - فردا میری کلاس یه روزه دیگه میریم ... ببین اصلا دیگه خون نمیاد ... حتما به خاطره آفتاب اینطوری شدم
 - نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و چیز دیگری نگفتم ...
- ***

بعد از خوردن ناهار همگی در نشیمن دور هم نشسته بودیم، رامین با لبخند به من و امیر علی نگاه میکرد! از این

موقعیت خجالت میکشیدم! اینکه روزی زن بهترین دوستش بودم و اکنون زن پسر داییش! تقدیر- با ما چه بازی هایی که نمیکند! -

امیر علی رو به رامین گفت

- خب ... چیکار میکنی پسر عمه؟

- دعا به جون تو!

- پیشنهاد میکنم بشینی برای خودت دعا کنی که داری پیرپسر میشی و هنوز مجردی!

- شما پیشنهاداتو- بذار برای خودت!

همگی خندیدیم پدر گفت

- رامین جان تا کی ایرانی؟

- تا دو هفته ی دیگه دایی جان

آرام در گوش امیر علی گفتم

- پدر و اقا رامین که خیلی با هم خوبن!
 - توی مجلس عروسیمون پدر بغلش کرده و بوسیدتشو
 حلالیت خواسته رامین هم آشتی کرده ولی عمو اردشیر
 نه!

- عمو اردشیرت از چهره اش هم مشخص بود چه
 شخصیت خشن و غدی داره!
 صدای بهار بلند شد

- شما دو تا چی دارید میگید هی پچ پچ میکنید!
 هر دو با خنده از هم فاصله گرفتیم امیر علی گفت
 - حرفای زن و شوهری بود ...
 خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم! همه به خنده
 افتادند ...

...

- آخ چقدر از دست بهار و رامین خندیدم!
 - چطور؟

کلید برق را زدم تا چراغ اتاق روشن شود، گفتم
 - یعنی تو نفهمیدی؟

- چيو؟

- هيچي! بيخيال ... خودت بفهمي- بهتره تا من بگم! -

شب شده بود ،به خانه ي خودمان برگشتيم ... داشتم
لباسم را عوض ميکردم که امير علي گفت

- بگو ديگه! اذيت نکن

- نوچ!

- امان از دست تو ...

ريز خنديدم و به سمت دستشويي رفتم بعد از زدن
مسواك به اتاق برگشتم،امير علي روي تخت دراز كشيده
بود

و دو دستش را زير سرش قلاب کرده بود و به سقف
خيره شده بود ، گفتم

- به چي مينگري؟

- به سقف!

- نه بابا! فكر كردم چشمت ليزر داره الان داري خونه
ي همسايرو ديد ميزني!

- آخ اگه ميشد! چي ميشد ... !

به سمتش حمله کردم و با مشت به سینه اش کوبیدم
دستانم را در دستش گرفت

آن شب ستاره های آسمان به پاس عشق ما در آسمان
جشن نور برپا کردند و ورود مرا به دنیای جدیدم
تبریک

گفتند ...

...

یک هفته بعد درمان امیر علی شروع شد ... تا زمانی که
در بیمارستان بستری شد کسی خبردار نشد ... باز هم
کار سخت به دوش من افتاده بود نمیدانستم چگونه باید
این خبر را به خانواده ی امیر علی و خودم بدهم ... روی
صندلی کنار تخت امیر علی نشسته بودم از صبح در
بیمارستان بستری شده بود و منتظر بودیم تا نوبت
درمانش

بشود ،هنوز هم نتوانسته بودم به کسی خبر بدهم،نمیدانم
به امیر علی چه دارویی دادند که آرام خوابیده بود ...
از اتاق خارج شدم و شماره ی بهار را گرفتم ...
- سلام بهار جان خوبی؟

- ممنون عروس، تو چطوری؟ داداش چطوره؟
- خوبم عزیزم ... امیرعلیم خوبه ... فقط یکم کسل بود اومدیم بیمارستان که ...
- چرا بیمارستان؟ چیزی شده؟ خوبه الان؟
- اروم باش بهار ... گفتم که چیزی نشده فقط اگه شما هم بیاید ممنون میشم، آخه من دست اتهام اینجا! -
- اره حتما ... حالا میایم ...
- ادرس بیمارستان را به بهار دادم و بعد از او به مادر و پدرم زنگ زدم و به همین صورت به آنها نیز گفتم و بعد
- به اتاق برگشتم ... امیرعلی بیدار شده بود، دره اتاق را که باز کردم سرش را به سمت در چرخاند لبخندی زدم و
- گفتم
- بیدار شدی؟
- اره! ببخشید حتما تنهایی اینجا حوصلت سر رفت
- نه عزیزم ... زنگ زدم به بهار و خانواده ی خودم گفتم که اینجا بایم

- معذرت میخوام تمام سنگینی خبر کردن خانواده افتاد روی دوش تو!

- این چه حرفیه همسر عزیزم.. من و تو که نداریم ... فقط من اصل مطلب رو نگفتم

روی صندلی کنارش نشستم ،دستش را در دستم گرفتم و ادامه دادم

- همینطوری هم وقتی گفتم که کسالت داشتیو اومدیم بیمارستان بهار حسابی حول کرد!

امیر علی با ناراحتی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید همان لحظه مردی به همراه پزشک امیر علی وارده اتاق شدند دکتر رو به من گفت

- خب خانم خجسته با اجازتون میخوایم سر همسرتون رو کچل کنیم به یاد سربازیش

غم، دلم را فرا گرفت نه به خاطر موهایش ، بلکه به خاطر موضوع اصلی که به خاطرش اینجا بودیم، به سختی

بغضم را فرو خوردم و گفتم

- همسر من همه جوره خشگله و من همه جوره دوستش دارم ...

دکتر لبخندی زد، نگاهم به امیر علی افتاد که لبخند به لب داشت اما نمیتوانست غم چشمانش را پنهان کند ...

امیر علی را بردند و بعد از چند دقیقه به اتاق بازگشت ... چهره اش با سر بدون مو بامزه شده بود و تغییر کرده

بود ان هم کسی که موهای پرپشت و مشکیش همه را خیره میکرد ... به سمتش رفتم و در اغوش گرفتمش او هم مرا محکم دربر گرفت و گفت

- خانمی؟

- جانم؟

- اگه رفتم و برنگشتم حلالم کن که به خاطره خودخواهییه خودم اجازه دادم پاتو توي این زندگیه نامعلوم بذاری

از او جدا شدم و در چشمانش خیره شدم و با عصبانیت گفتم -

- امیر علی! این چه حرفیه میزنی؟ تو که اینقدر ناامید و مایوس نبودی! تو حاضر نیستی به خاطره من با این موضوع مبارزه کنی؟

دستش را دورشانم حلقه کرد و با دست دیگرش صورتم را نوازش کرد و گفت

- قربونت بشم، تو که میدونی من به خاطره تو حاضرم حتی از جونم بگذرم ولی مرگ و زندگی دست خوده ادم نیست دست خداس!

چرا این حرف هارا میزد ... داشت مرا شکنجه میداد و متوجه نمیشد ... انقدر دوستش داشتم که حاضر بودم تمام

زندگیم را بدهم ولی او سلامتش را به دست آورد، با صدای لرزانم گفتم

- تو سالم و سرحال بهتر- از قبلت برمیگردی پیش من امیر علی ... فهمیدی؟

- اره خانم ...

دره اتاق زده شد .. از هم جدا شدیم بهار و پشت سرش رامین وارده اتاق شدند امیر علی به آرامی به تختش

بازگشت ... بهار و رامین از تعجب حرفی نمیزدند و فقط به من و امیر علی نگاه میکردند در نهایت رامین گفت

- اینجا چه خبره؟ تو چرا تو بخش بیماران شیمی درمانی بستری شدی؟ چرا موهای سرتو زدی؟!

بهار به گریه افتاد و در همان حال گفت

- داداش! مامان توی پذیرش از حال رفت و بابا هم به سختی خودش رو کنترل کرده! چی شدی داداشم؟

به سمتش آمد از گریه های بی امان و معصومانه ی بهار من نیز اشکم بی صدا سرازیر شد به سمت پنجره رفتم

و پشتم را به آنها کردم و شروع به گریه کردن کردم ... بهار قربان صدقه ی امیرعلی میرفت ،امیرعلی ولی با آرامش گفت

- خواهره گله من! چرا داری عزا میگیری؟ مگه من مردم که اینطوری گریه میکنی؟

من به سمتشان برگشتم و همزمان با بهار گفتیم

- خدا نکنه ...

چشم امیرعلی که به من افتاد اخم هایش در هم رفت و گفت

- ببین، ابجیه گلم اشک خانمم رو هم درآوردي! چيزي
 نيست كه يه سرطان سادس ...
 رامين سري تكان دادو گفت
 - كي متوجه شديد؟ -

امير علي جواب داد

- زماني كه رفته بوديم براي ازمايش هاي قبل ازدواج
 بهار باز گريه اش شدت گرفت و گفت
 - يعني اين چند وقت هر دوتون مي دونستيد و دم نزديد؟
 اين بار من گفتم
 - نمي خواستيم مشكلي توي ازدواجمون به وجود بياد!
 آقاي دكتر وارده اتاق شد و گفت
 - خب امير علي جان وقت شروع مسابقس ...
 بهار و رامين سلام كوتاهي به دكتر كردند دكتر گفت
 - خب مثله اينكه بالاخره به خانواده گفتيد
 من جواب دادم
 - بله آقاي دكتر ...

- بسیار خب! پسرم توي این مسابقه باید از خودت مقاومت نشون بدی تا برنده میدون بشی..حالا حاضر هستی؟

امیر علی چشمانش را به نشانه ی مثبت بست و دوباره باز کرد ... دکتر گفت
- بسیار عالی ...

دستش را محکم در دستانم گرفتم و آرام به او گفتم
- مواظبه خودت باش..یادت نره که این بیرون خیلی ها منتظرتن که به قول دکتر پیروز- میدون ببیننت ...
امیر علی لبخندی زد و گفت

- خیالت راحت همسر مهربان! اقاتونو- دست کم گرفتی؟
- من غلط بکنم!

- فدای تو من بشم

- سرت سلامت همسرم!

امیر علی خواست چیزی بگوید که رامین گفت
- میخواین ما بریم بیرون؟ -

من و امیر علی خندیدیم، دکتر هم به خنده افتاده بود چند لحظه بعد چند پرستار آمدند و امیر علی را بردند!

استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود.. بهار همچنان داشت گریه میکرد، با رامین و بهار به سمت اتاقی که بیتا

خانم را برده بودند رفتیم در راه رامین به بهار گفت
- بهار جان لطفاً به خودت مسلط باش تو باید الان سنگ
صبور مادرت باشی و بهش آرامش بدي

رامین همیشه مورده تحسین من بود! آنقدر رفتارش
مردانه و باادب بود که ناخودآگاه مورد تحسین واقع
میشد..

با هم وارده اتاق شدیم، به دست بیتا خانم سرم وصل
کرده بودند، پدر هم به صندلی تکیه داده بود و به نقطه
ي

نا معلومی خیره شده بود! احساس کردم از ان نشاط
همیشگی موجود در صورتشان خبری نیست آرام سلام
کردیم ... بیتا خانم با دیدن من شروع به گریه کردن کرد
و شکایت و ناله سر داد!..

- کی متوجه شدید؟ چرا زودتر نگفتید؟ اخه این چه بلایی بود سرمون اومد؟

سعی کردم آنها را آرام کنم با اینکه خودم از درون داغون و خسته بودم ...

پدر و مادرم به محض فهمیدن موضوع بسیار ناراحت شدند اما مادرم گفت که من باید قوی باشم و تکیه گاهی برای امیر علی ... روزه سختی را پشت سر گذاشتم .. استرس امیر علی که در حال شیمی درمانی بود یک طرف ...

غم و ناراحتی خودم و بقیه ی اعضای خانواده طرف دیگر ...

...

با دستم پیشانی امیر علی را نوازش کردم زیر چشمانش کمی گود و تیره شده بود ... وقت ملاقات تمام شده بود و فقط من در کنارش در بیمارستان بودم ... دکتر گفته بود که فردا میتوانیم به خانه ببریمش ... گفت که روند درمان بسیار خوب بوده و امید برای بهبودیه بیشتر بسیار زیاد است و من چقدر با همین چند کلمه آرام شدم ...

همه در خانه ي ما منتظرمان بودند بهار کلید خانه را از من گرفته بود تا قبل از ورود ما آنجا را مرتب کنند و بیتا

خانم هم تصمیم گرفته بود برای امیر علی غذای مورد علاقه اش که خورش قیمه بادمجان بود را درست کند

...

رامین به دنبالمان آمد، سوار ماشین که شدیم کلاه نقاب داری به دست امیر علی داد و گفت

- بیا داداش ... بذار روی سره کچلت که آفتاب نخوره!..

لبخنده تلخی زدم ... امیر علی ولی خندید و گفت

- خیلی ممنون رامین خان! توی کچلیاتون جبران کنیم

هرسه خندیدیم و رامین گفت -

- خیلی ممنون داداش ...

امیر علی به سمت من که عقب نشسته بودم برگشت و گفت

- چطورم خانمی؟

- عالی! شبیه این رپرایی آمریکایی شدي ... مته امینم و

اینا

امیر علی احم با مزه ای کرد و گفت
 - من به این خشکلیو با امینم مقایسه میکنی؟!
 من و رامین به خنده افتادیم، رامین گفت
 - کمپانیه اعتماد به نفس!
 من گفتم
 - اتفاقا همسر من خیلی خشکله! از همه هم سره!
 رامین با خنده گفت- خدا شانس بده
 امیر علی چشمکی زد و گفت
 - مخلصه خانم هم هستم
 لبخندی زدم ... رامین گفت
 - خب بسه دیگه! نمیبینید اینجا مجرد نشسته ... کلا هیچ
 جا رعایت نکنیدا
 هر سه خندیدم ...
 آن روز ناهار را در کنار اعضای خانواده ی من و
 امیر علی خوردیم ...
 روز ها به سرعت سپری میشد ، زمان برگشت رامین به
 آمریکا برای بدرقه به فرودگاه رفتیم ...

با همه تک تک خداحافظی کرد و وقتی به من رسید آرام گفت

- کژال خانم من واقعا براتون خوشحال شدم ... امیدوارم در کنار امیرعلی سالیان سال خوشبخت و خوشحال زندگی کنید ...

- ممنونم آقا رامین ... امیدوارم دفعه ی بعد که شما رو میبینم در کنار همسرتون باشید خندید و گفت

- ممنون زن داداش!

امیرعلی به سمتان آمد دستش را دور شانه من و رامین حلقه کرد و گفت -

- چقدر خداحافظیتون طول کشید شما دوتا رامین گفت

- داشتم از بدیات برای کژال میگفتم که بدونه با کی ازدواج کرده

خنده ام گرفت امیرعلی با مشتش آرام به شکم رامین زد و گفت

- اخه تو که بیشتر از 15 ساله منو ندیده بودی چی داری بگی؟

همه به خنده افتادیم و چند دقیقه بعد رامین رفت ...

کوروش

صبح یکشنبه با صدای دوش به سمت حمام رفتم ...
رامین برگشته بود ... به در حمام زدم صدای آب قطع شد و

رامین گفت

- بله؟

- سلام پسر! کی اومدی؟

- سلام ... دیشب! خواب بودید متوجه نشدید ... من هم
اینقدر خسته بودم که سریع خوابم برد

- زود بیا بیرون تعریف کن ببینم ایران چه خبر؟

- باشه

کوهیار با چشمانی خابالود از اتاقش بیرون آمد و گفت

- صبح بخیر بابا

- صبح بخیر پسرم برو دست و صورتتو بشور

- چشم.. عمو رامین او مده؟

- آره پسر م

کوهیار لبخنده زیبایی زد و رفت

من هم به سمت آشپزخانه راه افتادم

صبحانه ای آماده کردم و منتظر- شدم تا کوهیار و رامین
بیایند

اول کوهیار آمد و به سمت شکلات صبحانه و نان تست
شیرجه زد با لبخند به پسر م که بزرگ شده بود و تنها
دلیل زندگیم بود نگاه کردم، بعد از کوهیار رامین به
آشپزخانه آمد، در فکر بود گفتم -

- تو فکری؟

نگاهم کرد کوهیار- سلامش کرد، به کوهیار سلام کرد و
رو به من گفت

- نه؟ من؟

خندیدم و گفتم

- نه واقعا تو فکری! بگو ببینم ایران چه خبر؟ رفتی
خونه ی داییت یا نه؟ به عروسی پسر داییت رسیدی؟

نگاهم کرد ،خیره و نامعلوم ... به سمتش رفتم و دستم را
مقابل صورتش تکان دادم و گفتم

- رامین؟ الو!

مات شده بود سرش را تکان داد و گفت

- هان؟ چی میگی؟

- ااا..معلوم هست چته؟ نکنه راهت ندادن توي خونشون؟
به سمت میز صبحانه رفت و روي صندلی نشست و
گفت

- چرا اتفاقا ..به عروسی پسر داییم رسیدم ..به به چه
کردی بیا بشین صبحانتو بخور

روي صندلی نشستم، در حین خوردن صبحانه گفتم

- خب؟ دختر داییه رویاییتونو- ملاقات کردید؟ چطور
بودند؟

لبخندی زد و گفت

- خیلی خانم و باوقار!

- پس ایشالا عروسیتو میبینم قبل از اینکه از دنیا برم؟

خندید و گفت

- دختر داییم خیلی بچس! اختلاف سنیمون زیاده ...

- مهم عشق و تفاهمه ... از پسر داییت بگو؟
- هیچی تا منو دید حسابی سوپرایز شد و خوشحال ...
- خب خدا رو شکر ...
- اره..
- پس چرا اینقدر تو فکر و ناراحتی!
- تو فکرم پسر داییمو بیارم اینجا ... -
- برای چی؟
- برای درمان! سرطان داره! اونم سرطان خون ...
- وای! خانمش میدونه؟
- با این سوال به سمت برگشت و باز خیره نگاهم کرد این بار کمی اخم داشت ... گفت
- اره!
- بعد از ازدواج فهمیدن؟
- نه! پسر داییم و خانمش قبل از عروسیشون فهمیدن ولی به همه بعد از عروسی گفتن
- یعنی زن پسر داییت میدونسته که پسر داییت سرطان داره و باهاش ازدواج کرده؟

- آره ... خانمش خیلی ماهه! خیلی! پسر داییم هم
عالیه ... میخوام ببینم اگه اینجا درمان قطعی داره
بیارمش
اینجا ...

- نه فکر نمیکنم درمان قطعی داشته باشه! واقعا متاسفم
شدم رامین! امیدوارم سلامتیشو بدست بیاره و در کنار
خانمش بمونه ...

- منم امیدوارم ...

رامین کمی که صبحانه خورد از روی صندلی بلند شد و
به سمت خروجی اشپزخانه رفت و گفت

- ممنون.. زحمت کشیدی

لبخندی زدم و گفتم

- خواهش میکنم.. نوش جان

از اشپزخانه خارج شد اما به ثانیه ای نگذشت که دوباره
برگشت و گفت

- کوروش

نگاهش کردم و گفتم

- بله؟

- خیلی بدبختی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- چرا؟ یعنی چی؟

دستش را در موهایش کشید و کلافه گفت -

- هیچی! همینطوری ... بیخیال! بهش فکر نکن ...
شوخی کردم!

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت ولی من همچنان
به جای خالیش نگاه میکردم ... چرا اینگونه شده بود؟!
آن روز رفتارش بسیار عجیب و غریب شده بود و من
نمیفهمیدم چرا ...

زندگیم فقط شده بود کار و کوهیار! به هیچ عنوان هیچ
کسی را وارده زندگیم نمیکردم ... تمام خانواده ام در
امریکا کوهیار و رامین بودند ...

حاج خانم هر دفعه ای تماسی میگرفت و با هم صحبت
میکردیم ... بعد از آخرین سفرم به ایران دیگر به ایران
نرفتم ...

یک سال گذشت ... رامین هرچه تعطیلات داشت به
ایران میرفت! حال و روزش را میدیم سخت نگران پسر

دایش بود! به چند بیمارستان معتبر- در نیویورک مراجعه کرده بود ولی همه گفته بودند که تضمینی برای درمان قطعی وجود ندارد ... بسیار آشفته و ناراحت بود ... حس میکردم در گفتن مطلبی به من مستاصل است اما وقتی

از او میپرسیدم ، میگفت که نه و چیزی نیست ... در این یکسال هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد جز اینکه رامین هر بار که از ایران باز میگشت بیشتر غم را در چهره اش میدیم و ناراحت میشدم ...

کژال

یک سال گذشت ... در این یک سال چندین بار برای شیمی درمانی امیرعلی در بیمارستان بستری شد رئیس دانشگاهمان که متوجه موضوع شده بود برای مرخصیه دانشگاه و بقیه ی کارهایمان بسیار کمکان کرد ... من ولی به اصرار و خواست امیرعلی درسها را رها نکردم ... امیرعلی هم کم و بیش واحد میگرفت و درس میخواند

و همزمان با گرفتن لیسانس من او نیز فوق لیسانسش را گرفت ...

روزها سپری میشد گاهی خوب گاهی بد گاهی سخت گاهی آسان ... روزهایی بود که حال امیرعلی به شدت بد

میشد و من برای کمک به او دست پاچه میشدم و چقدر هر دو زجر میکشیدیم ... گاهی بسیار خوب بود و من از

درگاه خدا عاجزانه میخواستم تا همینطور خوب بماند ... همدیگر را داشتیم ... تنها نبودیم خانواده هایمان بسیار هوایمان را داشتند، اما حال و روز آنها نیز چندان تعریفی نداشت، با هربار صعیف شدن امیرعلی میدیدم که مادر و

پدرش چگونه شکسته و غصه دار میشدند، من ولی مجبور بودم خودم را محکم بگیرم و برای آنها نیز تکیه گاه

شوم ... در این میان بهار بسیار کمک حال من و امیرعلی بود ... در روز های سخت هیچ وقت تنهایمان نداشت

و او خود آرامشی برای همه ی ما بود و همچنین رامین
*** _

او چند باری به ایران آمد و حتی پیشنهاد درمان در
آمریکا را به امیر علی داد ولی او قبول نکرد و گفت
همین

کارها را آنجا هم انجام میدهند ، من و رامین و بهار
خیلی با او صحبت کردیم ولی راضی نشد و گفت اکنون
هم

روند درمانش بسیار خوب است ، ولی از نظر جسمی
خیلی ضعیف شده بود و این به خاطر داروهای قوی
شیمیایی بود که مصرف میکرد ... منتظر بودیم تا برای
پیوند مغز استخوان نوبتش بشود ...

چند وقتی بود که فکر میکردم شاید با آمدن یک بچه به
زندگیمان ، روزهای زیبای زندگی به ما لبخند بزند و
باعث برکت و شادی امیر علی بشود و اینگونه بیشتر
بتواند با سختی های این بیماری مقابله کند ... در نهایت
حرفش را پیش کشیدم .

یک شب وقتی در کنار هم مقابل تلوزیون نشسته بودیم،
گفتم

- امیر علی تو دختر بیشتر دوست داری یا پسر؟

- همیشه دلم میخواست اول دختره بابا داشته باشم ...

لبخندی زدم و گفتم

- ولی من دلم پسر میخواد!

خندید و گفت

- حالا که نمیخوایم بچه دار شیم!

- چرا که نه؟

نگاهم کرد و گفت

- چی؟

- خب من دلم بچه میخواد!

دستش را دور شانم حلقه کرد و مرا به سمت خودش
کشاند و بعد سرم را روی پایش گذاشت و گفت

- تو خودت هنوز بچه ای ... !

دلیل مخالفتش را میدانستم ... تا به حال چندبار غیر
مستقیم گفته بود که کسی که نمیداند فردا زنده است یا نه

نباید پدر یا مادر بشود.. ولی من میخواستم تا با بچه دار
شدنمان امید به زندگیش را بیشتر کنم ... گفتم

- ایااا امیر علی! اذیتم نکن ... مگه تو دختر بابا
نمیخواهی؟

- تو که پسر میخواستی -

- خب آخه میترسم واسه ی خودم هوو بیارم
اینطوری.. اگه قول بدي منو یادت نره و مثله الان دوستم
داشته

باشی دخترم خوبه

بلند شروع به خندیدن کرد آرام سرم را بوسید و گفت

- من که میگم تو خودت هنوز بچه ای!

لبخندی زدم و گفتم

- ولی من بچه میخوام

- حالا بعدا در موردش حرف میزنیم

سرم را از روی پایش بلند کردم و جلوییش روی مبل
چهارزانو نشستم و با

شیطنتی که در چشمانم بود به چشمانش خیره شدم و گفتم

- بریم بخوابیم؟

بلند شروع به خندیدن کرد

...

امیر علی به شدت اصرار داشت تا خودم را برای امتحان ارشد آماده کنم! ولی من رغبت دیگری برای رفتن به دانشگاه نداشتم دلم میخواست در خانه بمانم و با جان و دل از امیر علی مراقبت کنم ...

امیر علی بعد از تمام شدن درشش گه گداری که حالش خوب بود و مشکلی نداشت به نمایشگاه فرش پدرش میرفت ولی پیشنهاد تدریس در دانشگاه را رد کرده بود و من درکش میکردم ...

...

چند روزی گذشت

در خانه در اتاق مطالعه مشغول خواندن درس بودم ، انقدر در کتابم غرق شده بودم که متوجه بازگشت امیر علی

از نمایشگاه نشدم ... با صدایش سرم را بلند کردم

- میبینم که خانم مهندس سخت مشغولند!

با لبخند گفتم

- سلام عزیزم ...

به سمت آمد کیفش را روی میز من گذاشت دولا شد و
از روی صندلی بلندم کرد خندیدم و گفتم -

- خسته نباشی همسر

- شما هم خسته نباشی مهندس ...

از اتاق مطالعه به سمت اتاق خوابمان رفت ...
نمیتوانستم چیزی بگویم میترسیدم

غرورش جریحه دار شود یا اینکه ناراحت شود ... اما
میدیدم که توان قبل را ندارد ... در اتاق کمکش کردم تا
لباسش را تعویض کند و بعد از آن گفتم

- تا به استراحت چند دقیقه ای بکنی ناهار حاضر

- ممنون خانم

چشمکی برایش زدم و به سمت آشپزخانه رفتم و ناهار
را کشیدم و روی میز قرار دادم وقتی همه چیز حاضر
شد

به سمت نشیمن رفتم دیدم که مقابل تلوزیون نشسته و در
حال تماشای مسابقات بسکتبال است، حلقه ی اشک

چشمانم را فرا گرفت ... بعد از شروع شیمی درمانی دیگر نتوانست بستکبال بازی کند ... اما پزشک معالجش گفت که میتواند ورزش سبک تری را انجام دهد ... اینگونه برای روحیه و بهبود سلامتی اش بهتر بود اما امیر علی لجباز بعد از بستکبال برای همیشه ورزش را کنار گذاشت ... بغض به گلویم چنگ انداخته بود، نمیتوانستم صدایش کنم میترسیدم از لرزش صدایم پی به حال درونم ببرد ... به آشپزخانه بازگشتم و کمی آب خوردم تا بغضم را فرو ببرم ... صدای امیر علی مرا به سمتش برگرداند

- پس حاضر نشد این ناهار خوشمزه؟

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم لبخند تصنعی بر لب زدم و برگرشتم و گفتم
- ببخشید ... آمادس

دستانش را به هم کشید و به سمت میز آمد و گفت

- به به ... همسرم مته همیشه چه کرده

لبخندی از ته دلم زدم و گفتم

- نوش جوننت

...

- مطمئنی؟

این پریسا بود که با بهت و ناباوری این حرف را میزد
اما من که از خوشحالی روی پایم بند نبودم فقط منتظر-
بودم تا امیر علی به خانه بازگردد ... گفتم -

- آره ... مطمئنم ...

- ولی کژال ... آخه!

- اااا ... هیس ... خوشحالیمو خراب نکن خواهشا!

- خیلی خب..من برم دیگه

- اوکی فقط به هیچ کس نگو خودم به همه میگم

- باشه! خداحافظ فعلا

وقتی مطمئن شدم که باردارم بسیار خوشحال شدم ... از
خوشحالی سر از پا نمیشناختم، دلم میخواست بالا و

پایین بپریم و شادیم را و دلایلش را به همه اعلام کنم ...
این لحظات آخر بازگشت امیر علی به خانه برایم مانند

ساعت ها گذشت مقابل در رژه میرفتم تا بیاید، به محض
شنیدن کلید داخل قفل در را با هیجان باز کردم و به

آغوش امیر علی پر کشیدم ... با خنده مرا در آغوش کشید و به داخل آمد و با پایش در را بست و گفت

- او هو! چی شده بانوی من اینقدر هیجان زده شده؟

- عاشقتم امیر علی ... عاشقتم..

یک تای ابرویش را بالا داد و نیمه لبخندی زد و گفت

- منم عاشقتم زندگیه من

به سمت مبل بردمش و روی آن نشست و گفت

- خب؟ بگو ببینم چی اینقدر بانوی منو- هیجان زده و خوشحال کرده؟

با شوق دستم را به هم کوبیدم و گفتم

- بچمون ...

چشمانش از تعجب گرد شد و گفت

- چی؟

لبخندی زدم و با انگشت اشاره ی دو دستم به شکم اشاره کردم و گفتم

- بچمون! -

از تعجب یک نگاه به صورتم میکرد و یک نگاه به شکم ... خنده ام گرفت ،دستم را روی دهانم گذاشتم و خندیدم و به عقب رفتم که نزدیک بود از پشت سر کله پا شوم که مرا گرفت و بغلم کرد ... سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت

- باورم نمیشه!

کوروش

مقابل بارتندر (bartender) که مشغول حاضر کردن سفارش مشتری هاش بود روی صندلی نشسته بودم و منتظر رامین تا بیاید ... در فکر بودم .. به چه فکر میکردم خودم هم نمیدانستم! ؟ دیگر چیز خاصی در زندگیم

برای فکر کردن به آن نداشتم ... کوهیار بزرگ شده بود و نگرانیم بابتش کم ... مدرسه میرفت ... با دوستان آمریکایش میگشت و دیگر برای خودش مرد کوچکی شده بود ...

من نیز تمام ساعات عمرم را وقف کار و تربیت کوهیار کرده بودم ... همه ی زندگیم را ...

- hey man سلام مرد)

با صدای رامین به سمتش برگشتم کنار من روی صندلیه روبه روی بار نشست ...

- علیک!

- خیلی وقته منتظری؟

- نه زیاد ... کجا بودی؟

- همین دوروبرا ...

یک تای ابرویم را برایش بالا دادم و با حالت مسخره آمیزی گفتم

- go on date with new girl? (یا دوست جدیدت رفته بودی سر قرار؟)

رامین بلند شروع به خندیدن کرد و گفت

- نه بابا مرد حسابی ... ! دوست جدید کجا بود؟ الن میخواست ببینتم!

- الن؟

- آره دیگه ... my ex_girl! (دوست سابقم)

- ... جدا؟ خب چیکارت داشت؟

- میگفت بیا برگردیم together –

بلند خندیدم و گفتم

- خب؟ تو که میگفتی دختر خوبیه ...

- به نظر دختر خوبی میومد برای همین گفتم اگه

ارتباطمون ادامه پیدا کرد بهش پیشنهاد ازدواج میدم ولی

اونطوری که به نظر میرسید نبود!

- چیه؟ بهت خیانت کرد؟

رامین بلند خندید و گفت

- ای مارگزیده ی بدبخت ... فکر کردی همه مته تو

بدشانسن؟ نه بابا ... ! اومد خیلی شیک و مجلسی گفت !

(...!) میخوام از هم جدا بشیم want to breakup

with you

- خب؟

- منم گفتم (why?! چرا؟)

میان حرفش گفتم

- چی میخوری بگم بیارن؟

- فرقی نمیکنه.. هرچی خودت میخوري
- سفارش دادم و رو به رامین گفتم
- خب؟ داشتی میگفتی؟
- گفت ارتباطمون خیلی کسل کننده شده ... تو اکثرا توي شرکتتی! زیاد با من نمیای بیرون ... باهام مهمونی نمیای! باهام گیج نمیکنی! تاحالا دعوتم نکردی خونتون و و و ... منم گفتم هرطور مایلی
- خب اصلا واسه چی پس باهات دوست شدي؟
- نمیدونم .. الکی! مرض داشتم ...
- خب حالا! پس چرا برگشت؟
- خب رفیق گرامی ... بهتر از من گیرش نمیاد ... ! تو چی فکر کردی؟
- پس دوباره ارتباطتونو شروع کردین؟
- نه! دیگه این شیطنت های دوران جوونی از من گذشته ... میخوام زن بگیرم اونم یه دختر ابرونی ... که حداقل فرهنگش با من سازگار باشه البته توي خوده مملکت، دخترای ایرانیه اینجا هم به درده من نمیخورن ...

میرم ایران ببینم چی میشه ... شاید دایی و زنداییم
تونستند یه کیس خوب برام پیدا کنند ... -

پوزخندی زدم و گفتم

- چه عجب!

- چی چه عجب؟ تو خودتو انگار نمیبینی! از پدرای
کلیسا هم تارکه دنیا تر شدی!

- چیکاره من داری؟

- چیکاره تو دارم؟ بدبخت من نگرانتم ... برنامه ی
زندگیت شده صبح صبحانه میخوری کوهیارو- راهی
مدرسه

میکنی میای شرکت تا شب هرطور شده و به هر علتی
میمونی- تو شرکت تا وقتت بگذره و بعد میای خونه

خسته و کوفته میوفتی رو تختت و دوباره صبح فرداش
روز از نو روزی از نو! روزای تعطیل پروژہ های
شرکت

رو برمیداری میاری خونه و بسم الله بازم کار کار کار!
ده آخه نوکرتم این که نشد زندگی به فکر خودت نیستی-

به فکر اون بچه ي معصوم باش! بی مادري کشیده که هیچ تا اومد طعم مادر داشتن رو بچشه ازش گرفتی که هیچ خودتم کاري نمیکنی که جاي خالیه مادر هم بر اش پر بشه هیچ! حداقل بر اش پدري کن ...

- من براي کوهيار پدري نمیکم؟

- معلومه که نه ... بیشتر، وقتتو بذار بر اش.. به فکر خودتم باش! منم چند تا کیس مناسب برات سراغ دارم ...
- لازم نکرده کسیو براي من پیدا کنی ... خودت که دیگه دلم نمیخواد اصلا به خودم فکر کنم ... ولی راس میگی نسبت به کوهيار هم کم لطفی کردم ... سعی میکنم بیشتر کنارش باشم.

- آفرین پسر گل ... حالا شد ...

- راستی من آخر نفهمیدم چرا از فکر دختر داییت اومدي بیرون!

- کی گفته من تو فکره دختر داییم بودم؟

- نبودي؟

- خب بهار خیلی دختره خوبیه و یه جورایی همونیه که من میخوام ،اما دلیل نمیشه اونم منو بخواد

- خب باید ازش بپرسی تا بفهمی ترو میخواد یا نه ...
 - نه آخه حس میکنم کسیو دوست داره ... میدونی ... دلم
 نمیخواد که ... یه موقع مجبور ... یعنی شاید
 دایی.. آخه.. چی دارم میگم بیخیال ... اصلا بهت گفتم
 اون خیلی برای من بچس.. سنش کمه ...
 سري برایش تکان دادم و لبخندي زدم .. آرام به کمرش
 زدم و گفتم
 - امیدوارم خوشبخت بشی رفیق.. فقط همین
 ... -

کژال

کلید انداختم و وارد خانه شدم ... به نظر میرسید کسی
 در خانه نباشد
 بعد از دفاعیه سختی که مقابل استادانام از پایان نامه ام
 کردم دیگر ناي راه رفتن هم نداشتم بالاخره بعد از
 دو سال و نیم جان کردن در یک قدمیه مدرک فوق
 بودم ...
 پدر و دختر را صدا زدم اما کسی جواب نمیداد به سمت
 اتاق خوابمان رفتم و در را باز کردم ، امیرعلی و نفس

دخترمان همزمان با هم سلام کردند لبخندی زدم و به سمتشان رفتم روی تخت نشسته بودند و نفس از سر و کله ی امیر علی بالا میرفت ...

وجود نفس که به قول امیر علی نفس پدرش بود به خانه مان گرمی بخشیده بود، بیماری امیر علی همچنان در دست درمان بود ،از نظر جسمی خیلی ضعیف شده بود اما از نظر روحی قوی و سر حال بود به خصوص بعد از

آمدن نفس به زندگیمان که دنیایمان رنگی تر شد ...
دیگر از خدا جز سلامتی کامل امیر علی چیز دیگری نمیخواستم ...

- سلام به دختر و همسر عزیزم
نفس که راه رفتن را تازه یاد گرفته بود ، آهسته آهسته روی تخت قدم برمیداشت تا به من برسد در اغوش کشیدمش و غرق بوسه اش کردم ...

- پرنسس مامان ... دلم برات تنگ شده بود خانمی
صدای اعتراض امیر علی بلند شد
- ... پس شاه چی؟

- شاه؟

- آره دیگه ... پدر پرنسس

لبخندی زدم و دولا شدم، آرام گونه ی امیر علی را
بوسیدم، لبخندی زد و گفت

- دفاعیه چطور بود؟

- اوف! نگو ... خستم کردن این استادای محترم دانشکده

...

- خسته نباشی عزیزم

- ممنون عشقم توام خسته نباشی بچه داری خوب بود؟
ببخشید نتونستی نمایشگاهم بری

- نه بابا این چه حرفیه ... اول و زن و بچه و زندگی
بعد نمایشگاه و کار -

- ااهه پس خرج زن و بچت رو کی دربیاره؟

چشمکی زد و گفت

- اونو خدا میرسونه ...

لبخندی زدم و نفس را روی تخت گذاشتم و مشغول
تعویض لباسم شدم ، امیر علی بلند شد تا از اتاق خارج
شود

که یک مرتبه یکی از دستانش را به دیوار گرفت،
نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد با ترس به سمتش
رفتم

و گفتم

- چی شدی امیر علی؟ خوبی؟! امیر علی!

- خوبم ... خوبم ... آرام باش ... فقط تعادل رو از
دست دادم

نگاهم به بازوهایش افتاد دیگر از آن عضلات در هم
تتیده ی ورزشکاری خبری نبود ... لاغر شده بود خیلی
زیاد! اما هنوز هم برای من همان ورزشکار خوش
هیکل اوایل آشنایمان بود!

سعی کردم کمکش کنم

- بیا به من تکیه بده تا بریم بشینیم

سعی کرد روی پای خودش بایستد دستانش را برای دور
کردن من، مقابلم گرفت و گفت

- من خوبم کژال، مشکلی نیست ... اوکی؟ من میرم توی
نشیمن ...

حالش را درك میکردم حتی بدخلقی ها و گاهی اوقات
غد بازی هایش را ،هیچ وقت دوست نداشتم فکر کند که
دارم به او ترحم میکنم ...

بعد از تعویض لباسم با نفس به پیش امیر علی رفتیم
به محض در آغوش کشیدن دوباره ي نفس ،اخم هایش
باز شد ...

لبخندي زدم و براي آماده کردن ناهار به آشپزخانه رفتم

وضعیت وخیم امیر علی و ناتوانیش برای ادامه ي شیمی
درمانی باعث شد تا هرچه سریع تر پیوند مغز استخوان
را اجرا کنند ...

امیر علی را در بیمارستان بستری کردیم رامین از
امریکا آمد و خانواده ها تنهایمان نمیگذاشتند ... مادر و
پدرش

در این چند سال بعد از شنیدن خبر بیماری امیر علی
کمرشان شکست و انگار 20 سال پیرتر شدند ... پدر –

هرکاري کرد تا امير علی را براي مداوا به خارج از کشور ببريم، اما هم نظر پزشکان و هم خوده امير علی اين بود

که درمان در اینجا و خارج از کشور فرقی ندارد ...
در کنارش روي صندلی نشسته بودم، وقت ملاقات تمام شده بود و فقط من مانده بودم، بهار و رامین هم در محوطه ي بیمارستان بودند

آرام با دستم سر و موهایش را نوازش میکردم .. خیره شده بودیم به هم ... چهره اش خسته و بی جان بود حس میکردم به سختی چشمانش را باز نگه داشته است، گفتم
- خب دیوونه مجبوري چشمتو باز نگه داري؟ از خستگی پلکت داره میپره!

- میخوام سیر نگات کنم

- اووو ... حالا وقتی اومدي خونه هرچی خواستی نگام میکنی ...

- نه دیگه ...

- چی نه دیگه؟

- کژال

- جانم؟

- نفسم کجاس؟ دلم واسش تگ شده ... کاشکی بود میدیدمش

- اتفاقا اون هم حسابی دلتگ باباشه ... ولی اجازه نمیدادن بیارمش توی بیمارستان، پیش مامانه ... قول بده زود خوب بشی برگردی پیشمون ...

چشمانش را برای لحظه ای بست و گفت
- نمیتونم ...

با تعجب پرسیدم

- چیه نمیتونی؟

سرش رو با کلافگی به طرفین تکان داد و گفت

- نمیتونم قول بدم کژال ... ! منو ببخش عشق اول و آخرم

با انگشتم آرام روی پیشانیش را فشار دادم و گفتم

- هی چی داری میگی؟ فکر کنم اثر داروهاس.. داری هزیون میگی -

نمیدانم چرا بغض گلویم را چنگ انداخته بود ... به
 سختی حرف میزدم باز هم نگاهش را روی من ثابت
 کرد و
 گفت

- مراقبه نفس باش ... خب؟

- هر دومیون مراقبشیم ... نفس هم پدر میخواد هم
 مادر ... فهمیدی؟

اخم کرده بودم ... هر آن ممکن بود گریه ام بگیرد ...
 خنده ی کوتاه و سختی زد.. خود را بالا کشید و به لبه ی
 تخت تکیه داد و دستانش را باز کرد و گفت
 - بیا اینجا

در اغوشش فرو رفتم ... نفس های عمیقم پر از عطر تن
 او شد با دستانم محکم او را بغل کرده بودم آنقدر که
 میخواستم تک تک سلول های وجودش را با دستانم لمس
 کنم ... انگار به خودم هم الهام شده بود که این
 آخرین بار است که او مرا در اغوش میگیرد.. اشک
 پهنای صورتم را در برگرفت ... او نیز محکم مرا در
 اغوش

گرفته بود ... گریه امانم را برید ... نمیخواستم از
اغوشش بیرون بیایم کمی مرا به عقب کشید
صورتهایمان

مقابل هم قرار گرفت، با دستش چانه ام را گرفت گریه ام
شدت گرفت ... با شستش سعی داشت اشک جاری
شده روی صورتم را پاک کند و با صدایی که میخواست
لرزشش را مخفی کند گفت

- هیش! نبینم گریه کنیا ... صد بار گفتم دوست ندارم
مرواریداتو خرج کنی ...

در میان گریه خنده ی کوتاهی کردم و باز گریه ام شدت
گرفت که گفت

- ای بابا ... مته اینکه باید بگم دیگه ابغوره نگیر تا بس
کنی ...

سعی کردم لبخندی بزنم.. با صدایی که گرفته بود گفتم

- امیر علی ... خیلی دوستت دارم ... خیلی زیاد ...

چانه ام از بغض زیر دستانش میلرزید، ادامه دادم

من بدون تو میمیرم ... قول بده اتهام نذاری!

در چشمانم خیره شد یک قطره اشک از گوشه ی
چشمش به پایین چکید ...
و چه کسی جز قلب من و او میدانست که این آخرین
عاشقانه های ماست ...
او رفتو من و فرزندمان را تنها گذاشت ... بد قولی
کرد ... بی وفایی کرد ...
چرا؟ –

خدایا تو بگو ... چرا؟ مگر من چه گناهی کرده بودم
که مستحق چنین عذاب سنگینی بودم؟ باید به پیش
کدام قاضی میرفتم و از این جدایی شکایت میکردم؟
بی هدف به قاب عکس امیر علی که انگار داشت با لبخند
مرا نگاه میکرد و آن را به سنگی که بالای آرامگاهش
بود تکیه داده بودند خیره شده بودم ...

خبري از گریه و شیون نبود انگار همراه او قلب مرا نیز
خاک کرده بودند ... حواسم به اطرافم و بقیه نبود ... همه
چیز، من بودم و امیر علی که کنارم بالای مزارش
احساسش میکردم ...

اینجا کجا بود؟ آخر خط! پایان ما شدن من و امیر علی؟
 اگر می‌ردم چه؟ آیا باز هم ما میشدیم؟ آیا باز هم من
 بودم و آغوش گرم او؟ دست نوازشش که روی سرم
 مینشست و تاکید داشت که موهایم را کوتاه نکنم؟
 دستم در جیب کت چرمم بود و زاویه ی نگاهم را از
 روی عکسش تغییر- نمیدانم ... هر دفعه ای کسی می آمد
 و

مجبورم میکرد تا بنشینم ولی نمیدانم چه میشد که بی
 نتیجه باز میگشت ...

ببین .. حال و روزم را ببین .. بلایی که به سرم آوردی را
 ببین ... چگونه توانستی با من این کار بکنی؟ لبخند زن
 ... اکنون باید اخم کنی ... ببین که گریه ام هم
 نمیگیرد ... ببین که اشکم هم در نمی آید ... چرا؟ چرا؟
 فقط

چرا؟!

نمیدانم چند ساعت از زمانی که او را به دست خاک
 سپردند میگذشت! هوا رو به تاریکی بود نمیدانم چه
 کسی

آنجا بود یا اصلا کسی بود یا نه ...

صدای بهار را شنیدم نزدیکم بود.. با صدایی که میفهمیدم
از شدت گریه خشک و لرزان شده بود گفت

- کژال جان باید بریم هوا داره تاریک میشه ...

میرفتم؟ و عشقم را در این قبرستان سرد و تاریک رها
میکردم؟! چگونه؟! اصلا چرا هنوز هم من سرپا ایستاده
بودم؟ مگر نگفته بودم که بدون او میمیرم؟ پس چرا
هنوز زنده ام؟ چرا نمردم؟! خدا چرا؟!!

کسی دستش را دور بازوی دستم که در جیبم بود حلقه
کرد و آرام گفت

- کژالم؟! الهی قربونت برم ... دیگه اجازه نداریم
بمونیم.. دیروخته.. باید برگردیم

برگشتم و به پریسا که همیشه دوست و همراه من بود
نگاه کردم ولی نمیدانم چه در چشمانم دید که دستش را
از دور بازویم باز کرد و کمی عقب کشید ...

به سمت مزار برگشتم، نفس عمیقی کشیدم و روی پایم
نشستم و روی قبر خم شدم، آرام خاکش را بوسیدم و
گفتم -

- عشق من، مواظبه قلبم باش ...

نگاهی به اطراف کردم و به سمت ماشینی که رامین به
 آن تکیه داده بود راه افتادم ،لحظه ای مکث کردم و به
 عقب نگاه کردم و در دلم گفتم
 - به امید دیدار ،خیلی زود ...
 سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در
گوگل با سرچ کردن:
رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس)
<https://romanbook.ir> وارد
 سایت شوید.